

یادداشت‌هایی برای

۱۳۰۵

نوشته: حمید صدر ترجمه: پریرا رضایی



یادداشت‌هایی برای

دورا

نوشته

حمید صدر

ترجمه

پریسار ضایی



انتشارات مروارید

صدر، حمید، ۱۳۲۵ -

یادداشت‌هایی برای دورا / نوشته حمید صدر؛ ترجمه پریسا رضایی. -
تهران: مروارید، ۱۳۸۲

ISBN 964-5881-36-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Gesprachs-zettel an Dora

عنوان اصلی:

۱. کافکا، فرانتس، ۱۸۸۳-۱۹۲۴ م.

Franz - سرگذشت‌نامه. ۲. نویسندگان آلمانی - قرن ۲۰ م. الف. رضایی، پریسا،
۱۳۴۸ - مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱۲

ص ۴/ ۲۶۳۲/ PT

ج س/ ۲۴۶
۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۱-۴۸۸۶۴

کتابخانه ملی ایران



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۱۲

تلفن: ۸۶۶۰۰۸۶۶-۶۴۱۴۰۴۶ / صندوق پستی ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

پست الکترونیک: Email: morvarid_pub@yahoo.com



یادداشت‌هایی برای دورا

حمید صدر

ترجمه پریسا رضایی

چاپ اول ۱۳۸۲

چاپ دیدآور

طراح جلد فرشید مثقالی

صحافی آزاده

تیراژ ۲۲۰۰

شابک ۶-۳۶-۵۸۸۱-۹۶۴-۶ ISBN 964-5881-36-6

۱۶۰۰ تومان

یادداشت

«یادداشت‌هایی برای دورا» را شاید بتوان رمانی از جنس بیوگرافی نامید. اما این رمان - بیوگرافی که درباره کافکا است، در مقایسه با دیگر شرح حال‌های تاریخی و مستند دستکم دو ویژگی قابل تأمل دربردارد. نخست آنکه این اثر، برهه ویژه‌ای - و شاید شگفت‌ترین برهه - از زندگی کافکا را برمی‌گیرد و کالبد شکافی می‌کند: واپسین هفته‌های زندگی این نویسنده آلمانی‌زبان اهل چک که به سبب مرگ تدریجی‌اش در آسایشگاهی نزدیک وین و نیز بیم و امیدهای دلدادۀ اش دورا، در آثار نوشته شده درباره کافکا به گونه‌ای کمابیش رمزآلود به تصویر کشیده شده است. در این ایام پزشکان به سبب پیشرفت بیماری سل ریه، سخن گفتن را برای کافکا قدغن کرده بودند و ارتباط او با دورا و دیگران به «یادداشت‌ها»^۱ محدود می‌شد. دیگر اینکه این شرح حال، شرح حالی معمولی و از نوع مرسوم نیست، بلکه افزون بر شرح وقایع، نویسنده ذهن و زبان کافکا را در رمان خود باز می‌آفریند، به گونه‌ای که این رمان در عین سندیت و وفاداری به تاریخچه زندگی واقعی کافکا، گونه‌ای رمان کافکایی نیز شمرده می‌شود.

در واقع رمان حمید صدر، نویسنده ایرانی مقیم اتریش که به دو زبان فارسی و آلمانی می‌نویسد، مجموعه‌ای است از یادداشت‌ها، نامه‌ها و دیگر متون کافکا و تخیل نویسنده که حال و هوایی کافکایی را تداعی می‌کند. به قول ناشر

۱. Gesprächszettel: در واقع گفتگوهایی است که به شکل کتبی صورت می‌گیرد. برای این اصطلاح که در زبان آلمانی نیز بدیع و بی‌سابقه است، معادل بهتری جز «یادداشت» نیافتیم.

اتریشی همین اثر: «در این کتاب بسیار شاعرانه و در عین حال بسیار دقیق، نامه‌ها و دیگر متون کافکا از یک سو و تخیلات از سوی دیگر به کار گرفته شده‌اند. این دو عامل براساس اصل مونتاژ آزاد با هم پیوند یافته‌اند، درست همان‌گونه که خاطرات ما سر از رؤیاهایمان در می‌آورند.» به هر حال به گمان مترجم، این رمان در ارائه تصویری روشن‌گر و دقیق از شخصیت و زندگی کافکا بویژه در واپسین روزهای پیش از مرگش، موفق و حتی تأثیرگذار بوده است. بی‌شک رمان حاضر، اثری است که مطالعه آن برای هر علاقمند آثار کافکا بایسته شمرده می‌شود.

اما در این میان، یادآوری یک نکته دیگر نیز خالی از سود نیست: خوانندگان بی‌شک از ذهن و نیز زبان شگفت و پر از غرائب کافکا آگاهند. رمان حاضر نیز چه آنجا که به نقل یادداشت‌های کافکا می‌پردازد و چه در هنگام نقل حکایت خود، بی‌بهره از این ویژگی نیست. طبیعی است که مترجم حداکثر کوشش خود را برای آن به کار بسته است که در عین وفاداری به متن اصل، ویژگی مذکور را به شکل زیبایی منتقل کند، از این رو غرابت‌های زبانی ترجمه در واقع به غرابت‌های سبک خاص نویسنده باز می‌گردد که در زبان آلمانی نیز به مانند زبان فارسی، بدیع است و تازگی مخصوص خود را دارد. از این میان می‌توان به جملات بدون فعل، اصلاحات و ترکیبات نامرسوم و... اشاره کرد.

گفتنی است که روند کمابیش یکساله ترجمه این اثر، روندی متداول و آسان‌گیرانه نیز نبوده است. بدین معنا که از همان آغاز کار، هرچند صفحه‌ای که به فارسی بازگردانیده می‌شد، برای نویسنده ارسال و پس از بازبینی و حک و اصلاح عودت داده می‌شد و گاه تبادل نظری نیز به صورت مکاتبه درباره اصلاحات و پیشنهادهای نویسنده صورت می‌گرفت. سراسر کتاب به همین ترتیب در روندی طولانی و پرزحمت در راه تهران - وین در رفت و آمد بود تا کار به انجام رسید. در اینجا باید از آقای صدر، نویسنده محترم اثر کمال سپاس را داشته باشیم که حوصله و تلاش فراوانی برای پاکیزه‌تر به چاپ رسیدن نسخه فارسی اثر مبذول داشتند. در واقع دقت و علاقه ایشان و حجم بازبینی‌ها، پیشنهادها و همکاری و مشارکت ایشان به حدی است که باید این بازگردان را کاری مشترک شمرد و ارزش این نسخه را مدیون نویسنده دانست. اما از آنجا که

ایشان در کمال لطف، مترجم را در انتخاب پیشنهادهای خود مخیر و آزاد گذاشته بودند، طبیعی است که مسئولیت هر کاستی و لغزش احتمالی با شخص مترجم خواهد بود.

همچنین از همکار همیشگی خود رضا نجفی نیز سپاسگزارم که بازگردان حاضر را از آغاز تا پایان بازخواند و آن را ویراست. در پایان مایلم مراتب قدردانی خود را از انتشارات مروارید و جناب آقای حسن زاده به جای آورم که ملاحظات و یاری‌رسانی‌هایشان برای چاپ شایسته این اثر و دیگر آثار همواره دوستانه بوده است. و دیگر اینکه بازگردان این اثر را به همه دوستداران فرانتس کافکا و ادبیات تقدیم می‌دارم و چشم براه نظرهای ایشانم.

پ. رضایی - زمستان ۱۳۸۱

پیش درآمد

در کتاب ماکس برود درباره کافکا چنین خواندم:
 «سال ۱۹۲۴. برلین تا ۱۷ مارس. - پراگ - ۱۰ آوریل انتقال به آسایشگاه
 «وینروالد». - کلینیک پروفیسور «هایک» در وین. - سپس آسایشگاه «کیرلینگ» در
 نزدیکی وین، همراه با دورا و روبرت کلپشتوک.
 فوت در ۳ ژوئن. خاکسپاری در پراگ.»

در صفحه ۱۷۸ همان کتاب، ماکس برود درباره نارضایتی کافکا از بستری شدن
 در یک اتاق چند تخته چنین نوشت:
 «ورفل با شور و حرارت خود را وقف آسایش کافکا کرد، اما پروفیسور «هایک»
 که برآستی بهره چندانی از احساس و فرهنگ نبرده بود، با همان شور و حرارت،
 توضیح داد که کافکا برایش کسی نیست جز بیمار اتاق شماره فلان و بهمان.
 پروفیسور «هایک» ابراز داشته بود: «ورفل نامی برایم می‌نویسد که باید برای
 کافکانامی کاری کنم. خودم می‌دانم که این کافکا کیست. او بیمار اتاق شماره ۱۲
 است. اما این ورفل دیگر کیست؟»

★

و در اینجا بود که کنجکاوی‌ام برانگیخته شد.

زاغچه، وین و سه اتاق

گمان من بر این است که کافکا تمایلی به مردن نداشت. اما برای اثبات این امر به سه اتاق، یک زاغچه و وین - به عنوان یک شهر - نیاز است. وین هنوز وجود دارد.

آیا آن سه اتاق هنوز هم وجود دارند؟ من به این سه اتاق - دو اتاق در دو آسایشگاه و یک اتاق دیگر در یک بیمارستان - نیاز دارم. زیرا خیال می‌کنم، این سه اتاق نیز مانند همه اتاق‌های دیگر دارای یک حافظه هستند. از آنجا که فرانتس کافکای رو به موت در همه این سال‌ها، تنها ساکن رو به موت این اتاق‌ها نبوده و حافظه اتاق نیز به دلیل برخی بازسازی‌ها (و جنگ جهانی دوم؟) نمی‌توانسته به طور کامل حفظ شود، احتمالاً به کلی بیهوده است که از آنها چیزی بپرسیم. از سوی دیگر، نباید این امید را از دست داد که دیوارهای این سه اتاق، حافظه بهتری داشته باشند و به یادآوردن مرگ کافکا برایشان چندان دشوار نباشد. اما برای تقویت حافظه این اتاق‌ها، ضروری خواهد بود که در خلال روزها و فصل‌هایی که کافکا در اتاق‌های مذکور بستری بوده است، از این اتاق‌ها دیدار کنیم و پرسش‌هایمان را با آنها در میان گذاریم. باید منتظر ماند و دید که آیا طرح پرسش‌ها در آب و هوایی همانند آب و هوای آن روزها و در همان ساعات روز، به تقویت حافظه اتاق‌ها یاری می‌رساند یا خیر؟ در هر حال قابل توصیه است که از سه اتاق یادشده در حد فاصل ۵ آوریل و ۳ ژوئن درباره وضع جسمانی کافکا بپرسیم.

افزون بر شهر وین و آن سه اتاق، شاهد دیگری هم وجود دارد که زاغچه

باشد. جستجو به دنبال این زاغچه می‌تواند در دسربرانگیز باشد. اما از آنجا که آسایشگاه «وینروالد» (پرنیتس) در بخش انتهایی دره «فایشتن باخ»، کلینیک پروفیسور «هایک» در بیمارستان عمومی شهر وین و آسایشگاه «کیرلینگ» در «کلوسترنویبورگ» واقع شده‌اند، یعنی در مکان‌هایی که در همه آنها درخت وجود دارد، جستجو به دنبال یک پرنده نباید کار چندان دشواری باشد. اما در عین حال انواع و اقسام پرسش‌ها درباره مکان دلخواه زندگی پرنده مورد نظر، پیش می‌آید.

برای نمونه آیا باید ابتدا درختان بلوط یا برخی درختان خاص دیگر را به دنبال این زاغچه بگردم؟ مسبب اصلی این سردرگمی در حقیقت هرمان، پدر کافکا است که در پی انتخاب نشان مخصوص برای مغازه‌اش، زاغچه را بر دو گونه درخت متفاوت طراحی کرد: زاغچه بر بلوط، برای اقلیت آلمانی زبان حاکم بر پراگ و زاغچه بر شاخه درختی نامشخص، برای دیگر اقصی نقاط جهان. اما آنچه ذهن را آشفته می‌کند این است که زاغچه - که به زبان چک Kavka خوانده می‌شود - در هر دو طرح، یکی است.

آیا علت کنجکاوی این زاغچه درباره آخر و عاقبت کافکا، Kavka بودنش بوده است؟ در هر حال، این امید که یکی از آن زاغچه‌های چک، که بنا به تجربه ما نسبت به نوع اتریشی‌اش پر حرف‌تر است، برایمان بیشتر درباره آخر و عاقبت کافکا سخن بگوید، به نظرمان چندان هم دور از ذهن نمی‌آید. اما بر اساس گفته شکاکان، در این میان زاغچه مورد نظر ما نیز مرده است که البته این امر صحت نیز دارد. پس باید بر این امید باشیم که این زاغچه، جوجه‌های بسیاری بر جای گذاشته باشد (که درباره گونه چکی، امر چندان نادری هم نیست) و اینکه مادر، برای این جوجه‌ها درباره گذشته، بسی تعریف‌ها کرده باشد.

پس چندان هم بعید نیست که زاغچه، کافکا را ابتدا تا آسایشگاه وینروالد و سپس تا دو اقامتگاه بعدی تا لحظه مرگش همراهی کرده و حکایت را برای جوجه‌هایش بازگفته باشد.

در هر حال، این فصل از سال هنوز برای جستجوی زاغچه (جوجه Kavka) در درختان پیرامون آسایشگاه و کلینیک مناسب نیست، از این رو طرح این پرسش نیز که آیا این پرنده از روی درخت، کنار پنجره یا از روی نرده‌های

بالکن، نظاره گر کافکا بوده یا خیر، در حال حاضر بی مورد می نماید.

بنابراین برای اثبات اینکه کافکا تمایلی به مردن نداشته است، تا ماه آوریل وقت دارم و در این میان کاری جز انتظار از من بر نمی آید.
آیا شاهد دیگری وجود دارد که بتوان با او وارد گفتگو شد؟
باید تا آن زمان (اکنون تازه در ماه فوریه هستیم) به چند نامه و چند روایت بسنده کنم. اما آیا می توان به کلام مکتوب، اعتمادی کرد؟

راویان

(۱) یکی از این اشخاص، هرمینه بورگمولر، پرستار اهل دوبلینگ (زنی رک و روراست) است. کافکا، آن هنگام که دیگر توان سخن گفتن نداشت، در حاشیه نمونه های چاپی «هنرمند گرسنگی» درباره او چنین نوشته بود: «مواظب باشید، به طرفتان سرفه نکنم». آیا او همان پرستاری نیست که وقتی کافکا با اشاره به گلویش پرسیده بود، «اوضاع در اینجا از چه قرار است؟»، صادقانه پاسخ داده بود: «مثل آشپزخانه پیرزن جادوگر؟» و آیا او همان پرستاری نیست که کافکا در حالیکه به لیوانی شکسته روی زمین اشاره می کرد، خطاب به او بر برگه یادداشتی نوشته بود: «باید موضوع لیوان شکسته را به دخترک گفت، او گاهی پابرهنه داخل اتاق می آید»؟

اینها پرسش هایی هستند که چنانچه این پرستار دیگر در قید حیات نباشد، باید آنها را با دیوارهای اتاق در میان بگذاریم.

(۲) یادداشت ها (که آنها را نوشته گفتارها نیز می نامند). هنگامی که برای کافکا سکوت درمانی را تجویز کردند و در خلال آن حتی اجازه نداشت (مانند ژوزفین آوازه خوان) با صدای زیر سخن بگوید یا سوت بزند، می بایست به کمک این یادداشت ها، منظور خود را می فهماند.

ذکر تنها یک نمونه کافیت: کافکا بر یادداشتی برای دورا دیامانت نوشت: «یک لحظه دست را روی پیشانی ام بگذار تا قوت قلبم را بازیابم.» از این

یادداشت چنین برمی‌آید که دورا در کنار او ایستاده بوده، او می‌ترسیده و می‌خواسته است که دورا وی را نوازش کند.

پس این یادداشت‌ها یا برگه‌هایی که بویژه به دوران اقامت در آسایشگاه «کیرلینگ» مربوط می‌شوند و روبرت کلوپشتوک آنها را گردآورده است، می‌توانند در پاسخ به برخی پرسش‌ها به ما یاری دهند. تنها یک نکته می‌ماند و آن اینکه آیا آنچه ما در اختیار داریم، تمامی این یادداشت‌ها است؟

۳) شاید بتوانیم گل‌ها را نیز شاهد بگیریم، بویژه آنهایی را که در دوران پرسش برانگیز اقامت در «کلوسترنویبورگ» (در نزدیک وین) شکفته‌اند. گاه و بیگاه به آنها اشاره‌هایی می‌شود. برای نمونه کافکا در یادداشتی می‌نویسد: «و یاس‌ها در آفتاب»؛ یا «نگاهی به یاس‌ها بیاندازید، تروتازه‌تر از صبح»؛ یا «آگلایاها را نشانم بده، آنها درخشان‌تر از آن هستند که همراه با سایر گل‌ها در یک جا باشند»؛ یا «بوته خارسرخک هیچ دیده نمی‌شود و یکسره در تاریکی فرورفته است»؛ یا «آیا اقا قیا پیدا نمی‌شود؟»

۴) سپس در مقام شاهد، نوبت به «لئوپولد گشیرمایستر» می‌رسد. او در آن زمان به عنوان شاگرد سلمانی در «کیرلینگ»، صورت بیماران را اصلاح می‌کرد. در مورد کافکا احتمالاً او برای آنکه در حین اصلاح، صورتش را زخمی نکند، بسیار به در دسر افتاده بود. گویا او یکبار به هنگام رفتن از نزد کافکا، خطاب به درختان تبریزی گفته بود: «چقدر گونه‌هایش فرورفته است!»، یا «او به اسکلت می‌ماند». او خطاب به کدام تبریزی‌ها این حرف را زده است؟ گویا درختان نیز سپس از او پرسیده‌اند: «و او درباره خودش چه می‌گفت؟» و او پاسخ داده بود: «به گمانم، آلمانی بلد نباشد».

۵) پس از آن، «ویزهایدر لورنس» (ملقب به «ویزهایدر لتسل») را شاهد داریم. می‌گویند او آن روزها در «کلوسترنویبورگ» (آسایشگاه دکتر هوفمان در «کیرلینگ») یک یا دوبار کافکا را نیز با درشکه تک اسبه خود (یک بار با دورا و یک بار هم شاید بدون او؟) به روستا برده است. آن روزها (یا شاید هم بعد از آن؟) از اسب او عکس گرفته‌اند. آیا این اسب به ما چیزی خواهد گفت؟ لتسل در مقام شاهد دیگر مطرح نیست، زیرا او سال‌ها پیش، اگر در جنگ کشته نشده باشد، در خانه‌اش، حیات را بدرود گفته است. اما پرسش از اسب، کار ساده‌ای

پرنیتس ♦ ۱۳

نخواهد بود. همان گونه که همه می‌دانند، اسب‌ها حیواناتی نجیب‌اند و درباره درگذشتگان، لب به سخن باز نمی‌کنند.



به این ترتیب آن گونه که از اوضاع برمی‌آید - چنانچه سایر شاهدان در دسترس نباشند - آنچه برایمان باقی می‌ماند، نرده‌های چوبی است: نرده‌های بالکن جلوی اتاقی که کافکا در آن درگذشته است در آسایشگاه «کیرلینگ». این واپسین شاهد، تنها روایتگر قابل اعتماد و سهل الوصولی است که هنوز بر سر جای خود باقیست و در تمام طول این سال‌ها نیز همانجا بوده است. می‌توانیم همین حالا به دیدن آنها برویم. فقط، آن گونه که همه می‌دانند، نرده‌ها به ندرت آمادگی گپ زدن دارند.

پرنیتس

بنابر ارزیابی‌ها و موارد ثبت شده برج هواشناسی وین، وضعیت هوا در ساعت هفت روز ۵ آوریل سال ۱۹۲۴ به قرار زیر بوده است: آسمان کاملاً ابری، درجه حرارت ۴ درجه بالای صفر، وزش باد از سمت شمال و سرعت باد نیز ۲۱ متر در ثانیه. کافکا در ایستگاه راه آهن جنوب - به دلیل سروصداهای فراوان - در گوش خواهرش نجوا می‌کند که لطفاً یک بار دیگر به دقت و اگر ممکن است، اندکی بلندتر، متن را برایش بخواند. خواهر با لبخندی صبورانه، نگاهی به وی می‌اندازد و دفترچه تبلیغاتی «آسایشگاه وینروالد» را می‌خواند، به گونه‌ای که کافکا می‌تواند، به رغم سروصداهای موجود در ایستگاه جنوب (که در این مدت بازسازی شده است) صدای او را بشنود و متوجه سخنش شود:

«راه وصول به مقصد برای مسافران: این آسایشگاه در حدود ۲۰ دقیقه با اتومبیل از ایستگاه پرنیتس - موکن دورف - در مسیر لئوبرزدورف - گوتن اشتاینر - راه آهن دولت قیصری فاصله دارد. از وین می‌توان با راه آهن جنوب و از طریق لئوبرزدورف - در عرض تقریباً دو ساعت به این ایستگاه رسید. در سفر از جنوب یا از جنوب مجارستان، توصیه می‌شود از وینر نوی شتات - به

بعد از طریق خط آهن کوهستانی زمستانی به سفر ادامه داده شود. بهتر آن است که روز و ساعت ورود از پیش، با تلگراف یا تلفن، به موقع اطلاع داده شود. بنا به درخواست، میهمانان می‌توانند در «پرنیتس» از اتومبیل آسایشگاه برای رسیدن به محل، استفاده کنند.»

کافکا پیش خود می‌اندیشد، به این ترتیب، چنین به نظر می‌رسد که آنان از طریق مسیر «لئوبرزدورف - گوتن اشتاینر» تقریباً سه ساعته به آنجا خواهند رسید. فقط باید از پیش، زمان ورود را با تلفن خبر داد. در آغاز، سفر زیر آسمانی خاکستری و پوشیده از ابر و از میان مه صبحگاهی پیش می‌رود، اما پس از آن، آسمان باز می‌شود. کافکا از پنجره قطار ناظر آن است که مناظر چگونه آهسته آهسته به دید درمی‌آیند.



ایستگاه راه آهن «پرنیتس - موکن دورف» که سه طبقه و سفید رنگ است، کنار پیچ و خم ریل‌ها قرار دارد و تنها نیمی از آن پیدا است. آیا «کاوکا»ی زاغچه، در اینجا متوجه این دو نفر شده است؟ اتومبیل بیمارستان هنوز نرسیده است، آنان باید منتظر بمانند. در اتاق انتظار سرد، کافکا در سکوت بر لبه نیمکت چوبی چمباتمه می‌زند و سرفه‌هایش را از ترس سرایت بیماری، فرومی‌دهد.



ساعت ۲ بعد از ظهر هوا آفتابی می‌شود و درجه حرارت تا ۹/۱ درجه افزایش می‌یابد.

کافکا در تمام طول راه از درون اتومبیل روباز آسایشگاه (از «پرنیتس» تا ده «اورتمن» ۵ کیلومتر راه است) منظره بیرون را نظاره می‌کند که دره‌ای در طول مسیر خط آهن «گوتن اشتاینر» است. از هم اکنون می‌توان بهار را احساس کرد.



هنگامی که چشم کافکا به عمارت آسایشگاه با برج‌ها و بالکن‌هایش

پرنیتس ♦ ۱۵

می‌افتد، تاحدودی خیالش راحت می‌شود. این عمارت که بر بستری سبز قرار دارد، آنقدرها که او می‌هراسید، تیره و تار نمی‌نماید.

آنان از کنار کلبه‌های مخصوص استشمام هوای آزاد و استراحتگاه‌های روباز که در آنها بیماران در آفتاب دراز کشیده‌اند، می‌گذرند و تا ورودی پیش می‌روند.

کافکا در بخش «پذیرش»، صبورانه منتظر می‌ماند تا نامش را به‌عنوان «کافکا، فرانتس، دکتر» کنار نمره ۲۵۵۷ در فهرست بیماران آسایشگاه ثبت کنند.

ما خبری نداریم که آیا پیش از راهنمایی او به اتاق‌ها، او را معاینه کرده‌اند یا برعکس. احتمالاً او می‌باید، هر دو را تاب آورده باشد: ابتدا معاینه و سپس دیدار از اتاق مطالعه، اتاق نشیمن با پیانو (و روزنامه)، سالن غذاخوری و داروخانه. اما از آنجا که می‌دانیم او از برقراری هرگونه رابطه با دیگر بیماران و افراد خودداری می‌ورزیده، می‌توانیم حدس بزنیم که او به هیچ یک از اینها علاقه‌ای نشان نداده و می‌خواسته است، هرچه سریعتر به اتاقش برود. گویا در همین اتاق به او گفته‌اند که در آن لحظه با لباس‌های زمستانی، ۴۹ کیلو وزن داشته است. از این رو می‌توان حدس زد که اگر پیش از ظهر نبوده باشد، همان بعد از ظهر او را معاینه کرده‌اند.



در آسایشگاه وینروالد، نظم و مقررات سرسختانه‌ای حاکم است. زندگی در اینجا تحت نظم خاصی جریان دارد. راهبه‌های پرستار با دقت هرچه بیشتر مراقب رعایت مقررات و امور منظم روزمره هستند. به این ترتیب، هنگامی که ساعت بازدید به پایان می‌رسد، خواهر کافکا نیز باید او را وداع گوید.



کافکا درهم‌شکسته روی صندلی سفید اتاق برجای می‌ماند. دورا چه وقت به دیدن او خواهد آمد؟ او به تازگی دورا را در آپارتمانی اجاره‌ای در وین که موقتاً در آن ساکن شده، از جریان باخبر کرده است.

کافکاروی بالکن می‌رود و دور شدن خواهرش را با اتومبیل تماشا می‌کند، سپس گلویش را لمس می‌کند، گلویی که نمی‌تواند آب دهان جمع شده از شدت تأثرش را فرو دهد. اثر دردهای ناشی از آینه معاینه حنجره، برطرف نمی‌شود. این ابزار فلزی در خلال معاینه و پس از آن، حنجره‌اش را به درد آورده است. به اتاق باز می‌گردد و در آنجا، آهسته به سوی روشویی می‌رود تا تف کند. در عین حال، از نگاه کردن به آینه خودداری می‌کند.

کنار میز می‌نشیند، قلمدان را بیرون می‌آورد، روی کارت پستال خم می‌شود و می‌اندیشد، نخست باید برای چه کسی بنویسد: ماکس، والدین یا روبرت کلوشوک؟

به نظرش می‌رسد، نوشتن برای روبرت در آغاز امر، به او کمک خواهد کرد تا وضعیتش را از دید صرفاً پزشکی، توضیح دهد. او چیزهای بسیاری شنیده است و اگر در همین لحظه آنها را ننویسد، امکان دارد همه چیز را فراموش کند: «روبرت عزیز، فقط درباره امور پزشکی می‌نویسم، باقی چیزها بسیار مفصل است، اما این یکی به سادگی، شادی آور است و این تنها امتیاز آن شمرده می‌شود. برای تب، روزی سه بار شربت پیرامیدون، برای سرفه، دموپن (که متأسفانه مؤثر نیست) و آبنبات‌های بی‌حس کننده تجویز کرده‌اند. اگر اشتباه نکنم، علاوه بر دموپن، آتروپین نیز داده‌اند. بدون شک، موضوع اصلی، حنجره است. البته از صحبت‌ها نمی‌توان چیز مشخصی دریافت، زیرا به هنگام مشورت درباره سل حنجره، همه صحبت‌ها، لحنی با حجب و حیا، طفره‌رونده و سرد به خود می‌گیرند. اما در مورد دردهای بسیار وخیم، سخن از «تورم در بخش پسین»، «تزریقات»، «نه چندان وخیم» و «هنوز دقیقاً نمی‌شود چیزی گفت»، بی‌شک کفایت می‌کند. بقیه چیزها عبارت است از: اتاق خوب و چشم اندازی زیبا، اما از حمایت [مالی] خبری نیست، فرصت نشد از پنوموتراکس^۱ حرفی بزنم، البته با این وضع عمومی خراب (۴۹ کیلوگرم با لباس‌های زمستانی)، این موضوع اصلاً به چشم هم نمی‌آید. - با دیگر بیماران، اصلاً مراوده‌ای ندارم، در تخت دراز می‌کشم و فقط می‌توانم نجوا کنم (چقدر همه

۱. گاز یا هوای زائدی که در اثر بیماری یا برخی درمان‌ها در قفسه سینه جمع می‌شود.

پرنیتس ♦ ۱۷

چیز سریع گذشت، در پراگ، تقریباً در روز سوم بود که به طور غیرمستقیم برای نخستین بار شروع شد، به نظر می‌رسد که بالکن به بالکن، کانون وراجی‌هاست، فعلاً از این بابت ناراحت نیستم.»



وراجی‌های بیماران در حول و حوش عصر آهسته آهسته پایان می‌گیرد و سکوت برقرار می‌شود. کافکا خسته است. پس از نگارش نامه، چه می‌کند؟ آیا به تخت می‌رود؟ آیا یک بار دیگر روی بالکن می‌رود؟ آیا او نیز مانند بقیه، روبه پنجره سرفه می‌کند؟

نقش زدن اندیشه‌های مربوط به خیابان «گرونه والد» برلین، روی سقف: «...روبرت...، ۳۸ درجه [حرارت] به امری معمول بدل شده است، تمام طول عصر و نیمی از شب. ماه گذشته در برلین آغاز شد. روبرت... من علیه آسایشگاه از خود دفاع می‌کنم، علیه پانسیون هم همین‌طور، اما چه فایده که در مقابل تب نمی‌توانم از خود دفاعی بکنم.» و چنین ادامه می‌دهد: «جدا از اینها، اینجا بسیار زیباست، روی ایوان دراز می‌کشم و تماشا می‌کنم که خورشید چگونه دو وظیفه از میان دشوارترین وظایفش را به انجام می‌رساند: فراخواندن من و درخت غان کنارم به سوی زندگی طبیعی. به نظر می‌رسد که غان در این مورد از من سرتر باشد...»

و در ادامه چه؟

«... این اندیشه که انسان خود را زنده زنده و در کمال آرامش در آسایشگاه دفن کند، برخی اوقات چندان هم نامطلوب نیست... سرفه‌های چندین ساعته در صبح و عصر و شیشه کوچکی که تقریباً هر روز پراست...»
و پس از آن چه؟



ساعت ۲۱ است.

(پانویست: نامه‌ای که ما در تاریخ ۱۹۹۲/۱/۲۸ به مرکز هواشناسی و زمین‌شناسی «هوهه وارته» در وین فرستاده‌ایم، امروز در تاریخ ۱۹۹۲/۲/۴ پاسخ داده شده است. بر اساس این نامه، در ساعت ۲۱ یعنی در لحظه‌ای که کافکا مشغول نقش زدن اندیشه هایش به روی سقف بوده، آسمان در «پرنیتس» و حومه آن بدون ابر، مسیر باد از طرف شمال غربی و دمای هوا ۶ درجه بوده است.)

کافکا در این شب قادر به خوابیدن نیست. احساس ملال خفه کننده‌ای از پنجره به داخل رخنه می‌کند. درختان، غبار خشکی را به روی شیشه‌ها، سرفه می‌کنند. شیشه کوچک کودتین روبرو خالی است.

حنجره

در صبح ششم آوریل، حنجره چنان متورم می‌شود که عمل قورت دادن مایعات، دردناکتر می‌گردد. و خوردن غذا چه؟ کافکا همچنان وزن کم می‌کند و قورت دادن برایش بیش از پیش دردناک می‌شود. هیچ‌کس جرأت ندارد به او بگوید که باید قید بهبودی را زد.

دکتر «بائر» در گوش یکی از پرستاران چنین نجوا می‌کند: «شاید تزریق الکل به عصب و حتی جراحی هم ضروری شود.»

پرستار پاسخ می‌دهد، اما در این آسایشگاه امکاناتش نیست. چه کسی می‌خواهد این را به اطلاع کافکا برساند؟ آن زنی که او را تا اینجا همراهی کرد، کجاست؟ این زن، خواهر اوست. بسیار خب، خواهرش کجاست؟

کافکا بلند می‌شود و روی کارتی چنین می‌نویسد:
 «... والدین عزیز،» و مانند همیشه مقصود او مادرش است، «فعلاً به تعریف و تحسین چیزی نخواهم پرداخت، با این کار هرگز ره به جایی نخواهم برد، بنابراین فقط به ذکر حقایق بسنده خواهم کرد، آن هم حقایقی که چندان هم تحسین‌برانگیز نیستند. وزنم حدود ۵۰ کیلو است. دمای بدنم پایین خواهد

حنجره ♦ ۱۹

رفت، زیرا باید هر روز سه بار پیرامیدون بخورم، سرفه‌ها نیز در حال بهبود است، زیرا دارویی برای رفع آن به من می‌دهند، گلویم را مرتب معاینه می‌کنند، به نظر نمی‌رسد بدتر شده باشد، البته در مورد آن چیز دقیقی نمی‌دانم، داروی دیگری هم برایش می‌دهند.»

(در همین موقع صدای سرفه‌هایی را می‌شنود که از دره «فایشتن‌باخ» به گوش می‌رسد. آیا در این لحظه از جایش بلند می‌شود و به جای به پایان بردن نامه، به سوی پنجره می‌رود؟ دورا کجاست؟ باید به این امید بمانیم که دیوارهای اتاقش در آسایشگاه وینروالد میل به سخن گفتن پیدا کنند.)

کافکا در ادامه می‌نویسد:

«... برای آنکه این سطور را با اندکی تعریف و تمجید به پایان برده باشم، می‌نویسم که اتاقم خوب است و محوطه منظره‌ای عالی دارد (- در این مورد باید از زاغچه پرسیم که آیا او به هنگام نوشتن این عبارت، به سوی پنجره نگاهی انداخته است یا خیر) و حالا می‌خواهیم به تماشا ادامه دهیم.

با سلام‌های صمیمانه.

بلند می‌شود و به سوی پنجره می‌رود. چیزی را فراموش کرده است. به سوی میز باز می‌گردد. در ادامه می‌نویسد:

«اگر یکی از شما با دورا صحبت کرد، به او بگویید، نشانی خود را در وین برایم بنویسد و پیش از آنکه برایش به نشانی وین بنویسم، به «پرنیتس» نیاید (که سفری بی پایان است). اگر هم کسی با دورا صحبت نکرد، چندان ایرادی ندارد، این فقط محض احتیاط بیش از حدی است که من به خرج می‌دهم.»

کارت را با حرف «ف» امضاء می‌کند و به راهرو می‌رود. در آنجا نگاهی به اطراف می‌اندازد تا ببیند، آیا یکی از پرستاران می‌تواند کارت را برایش پست کند یا خیر.

(پانویشت: کارتی که او بر آن نوشته، ۹×۱۴ سانتیمتر است. مهر پستخانه تاریخ ۷ آوریل ۱۹۲۴ را نشان می‌دهد. نشانی: هرمان ک.، پراگ، آلتشتترینگ، شماره ۶، طبقه سوم. بهای تمبر: ۹۰۰ کرون اتریش. آیا دورا این کارت را به پستخانه برده است؟ غیرممکن است. دورا هنوز به نزد او نرفته بود.)

کسی داخل راهرو نیست، دوباره به اتاق بازی می‌گردد و کارت را روی میز می‌گذارد. صورت خوشی ندارد که افراد داخل آسایشگاه پی ببرند که او نگران مسأله مالی است.

دورا کجا مانده است؟

باید از دکتر «بائر» که همواره مهر سکوت بر لب دارد، چه انتظاری داشته باشد؟ به او اطلاع داده‌اند که دکتر «کراوز»، از آشنایان عمویش، روز گذشته به مرخصی رفته است. چه کسی موضوع تخفیف وعده داده شده و کمک هزینه مالی در معالجات را پیش خواهد کشید؟ آیا ماکس می‌تواند با چاپ «ژوزفین»، کمکی به او کند؟

سکوت درمانی

جنگل به دشواری می‌تواند در مه غلیظی که روی همه چیز را پوشانده است، نفس بکشد. کافکا به نرده‌های بالکن تکیه زده و ایستاده است. او با هراس تمام به درختان می‌نگرد: آیا این هراس در دل او خانه کرده است که نتواند دردها را تحمل کند یا از اعتیاد به مورفین می‌هراسد؟

به کافکا توصیه می‌شود، از صحبت کردن پرهیزد. به او توصیه می‌کنند، حرف‌هایش را به شکل یادداشت بیان کند.

او تمام طول صبح را روی بالکن منتظر اتومبیل آسایشگاه است که بیمارها یا وابستگان‌شان را از «پرنتس» به اینجا می‌آورد. اما از دورا خبری نیست. فقط اوست که می‌تواند دوباره تخفیف احتمالی مخارج آسایشگاه اطلاعاتی به دست آورد. کافکا شخصاً قادر به این کار نیست.

★

دورا کجا مانده است؟

بالکن، گنجشکان، تشنگی و باد به تدریج برایش تحمل‌ناپذیر می‌شود. به اتاق بازی می‌گردد. در آنجا برگه‌هایی سفید را از یک دفترچه یادداشت می‌کند و آنها را به برگه‌های کوچکی تقسیم می‌کند. برای این کار وقت زیادی

سکوت درمانی ✧ ۲۱

می‌گذارد. سپس آنها را «نوشته گفتار» می‌نامد. هریک از برگه‌ها به اندازه یک کارت ویزیت است. برگه‌ها را روی میز برای نوشتن منظم می‌کند و خودنویس در دست منتظر می‌ماند تا کسی داخل شود و از او چیزی پرسد. اما هیچ کس نمی‌آید.

او به این گونه انتظار کشیدن عادت دارد، به اینکه بخواهد با این نوشتن‌ها از کسی اطلاعی بگیرد یا با این شیوه، کسی را مخاطب قرار دهد...
... اما هیچ کس نمی‌آید.



بلند می‌شود و در ذهن خود چنین سبک و سنگین می‌کند:
«... از امروز صبح - اما همه اینها فریبی بیش نیست -»، و به طرف میز تحریر می‌رود. روی یکی از کارت پستال‌های سفید خم می‌شود و خودنویس در دست، به اندیشه فرومی‌رود. هزینه‌ها، بسیار مایه نگرانی‌اش هستند. آیا ماکس نمی‌تواند اندکی کمک کند؟

«ماکس عزیز، اینجا هزینه دارد و شاید هم هزینه‌ای گزاف. روزفین باید کمی کمک برساند و چاره دیگری هم نیست. لطفاً این اثر را به اتو پیک پیشنهاد بده (بدیهی است که از «تأملات» نیز می‌تواند هرچه را که می‌خواهد چاپ کند)، اگر این کار را قبول کرد، بعداً لطفاً آن را برای «اشمیده» بفرست، اگر هم قبول نکرد، اشکالی ندارد. درباره خودم باید بگویم که کاملاً روشن شده که مسأله اصلی، حنجره است. دورا نزد من است، به همسر خود، فلیکس و اسکار سلام برسان.»
دورا هنوز نزد او نیامده است.

روی تخت دراز می‌کشد. خیره به سقف، یک عصر زمستانی را به خاطر می‌آورد، ماکس و او از نزد فلیکس باز می‌گشتند، در حالی که به خانه می‌رفتند، به ماکس گفته بود:

«من در بستر مرگ، اگر دردهایم زیاد جانفرسا نباشد، بسیار خوشنود خواهم بود.»
باید تا آنجا که میسر است، تقاضای کودتین نماید. چرا باید از معتاد شدن

بهراسد؟ (پانوشت: توان مردن با رضایت خاطر: این گونه اشارات، جزو بهترین‌هایی هستند که وی نگاشته است و این امر، بدون دلیل هم نیست. در همه این اشارات خوب و بسیار باورپذیر، این موضوع مطرح است که کسی دارد می‌میرد، کار بر وی بسیار دشوار شده، در این امر، بی عدالتی و دستکم، مشقتی بر وی روا شده است و این موضوع خواننده را تکان می‌دهد.)

و آیا اکنون نوبت خود اوست که می‌اندیشید بر بستر مرگ، می‌تواند خشنود باشد؟ این گونه توصیفات (شاید در خفا) چیزی جز یک بازی نبود: «من از مردن در وجود فرد در حال مرگ شاد بودم، از این رو، حسابگرانه از توجه خواننده به مرگ سوءاستفاده می‌کردم، (من درک بسیار روشنتری از او دارم)، خواننده‌ای که درباره‌اش حدس می‌زنم که در بستر مرگ شکوه سرخواهد داد. و اکنون؟ اکنون چه کسی بر بستر مرگ قرار دارد؟» اکنون، درباره اندیشه‌هایی که زمانی در دفترچه یادداشتی نوشته بود، از خود چنین می‌پرسد.



کافکا تب دارد، تبی بسیار بالا. برای اینکه فکر خود را منحرف کند، برمی‌خیزد و نامه را پیش می‌کشد. اما درحالی که بر واژه‌ها تمرکز کرده است، می‌بیند که چگونه، واژه‌ها در راه رسیدن به مخاطب، به دست اشباح ربوده می‌شوند.

«... از این رو شکوه من نیز تا حد امکان، کامل است، مانند شکوه‌ای واقعی، یکباره سرریز نمی‌شود، بلکه جریانی زیبا و پاک دارد. این مانند همان زمان است که خطاب به مادر، همواره از دردهایی شکایت سر می‌دادم که آن قدر هم که از فحواي شکایت برمی‌آمد، عمق نداشتند. البته درباره مادرم، نیازی نبود که آن اندازه هنر صرف کنم که در مقابل خواننده می‌کنم.»

(پانوشت: نظر دیوارهای اتاق او در آسایشگاه در این باره چیست؟ آنها شاید بگویند که احتمالاً کودتین تنها داروی مسکن بوده است، شاید هم بگویند که هرچیز دیگری زائد بوده است.)



دورا ✧ ۲۳

کافکا برای سرفه‌های عصرانه‌اش به بالکن می‌رود. خیره به آن فضای سبز تیره، با خود نجوا می‌کند که اگر اوضاعش به همین صورت پیش رود، بزودی قادر به خوردن غذا و حتی نوشیدن مایعات نخواهد بود. حنجره ورم کرده‌اش را لمس می‌کند: «... در وسط، سنگی سخت، پیرامون آن، استخوانهای اره‌ای و باقی همه خالی و اخلاطی خشک.»



روز هفتم آوریل، به احتمال قریب به یقین با حسرت در انتظار دورا از خواب بیدار می‌شود. در حقیقت جز وضعیت هوا، چیز دیگری برای گزارش کردن نیست.



روز بعد (تا ساعت ۲ بعد از ظهر) هوا به شدت ابری و مه آلود است و باد از سمت شرق می‌وزد. باران نمی‌بارد. بیماران آسایشگاه می‌کوشند، از روی بالکن به سمت اشباح درون مه سرفه کنند، آنان را از پنجره‌هایشان دور نگه دارند و به این ترتیب، صبح روز هشتم آوریل در آسایشگاه «وینروالد» با سرفه‌های معمول صبحگاهی آغاز می‌شود.

دورا

کافکا که به جلو خم شده است، می‌کوشد لبخندی نثار او کند. با این کار، گونه‌های خشک شده‌اش به دردمی آید. همانطور که از نرده‌ها به پایین خم شده است، به رغم لبخندی که بر لب دارد، احساس می‌کند وضع مناسبی ندارد. دورا با تکان دادن دستش به او پاسخ می‌دهد و سپس بانگرانی زیر بالکن از دیده پنهان می‌شود.

کافکا به اتاق باز می‌گردد و کنار میز می‌نشیند. قلم به دست با گونه‌ای شادی کودکانه، برگه‌های خالی یادداشت را منظم می‌کند و به در خیره می‌شود. چیزهای بسیاری برای حکایت کردن وجود خواهد داشت. به خودش می‌گوید:

«بدون شک دکتر او را نزد خود نگه داشته است. کنجکاوم ببینم، درباره من به او چه می‌گویند.»

دورا داخل می‌شود و رایحه درختان کاج دره «فایستن باخ» را با خود به همراه می‌آورد. او چنان با حرارت و هیجان رفتار می‌کند که کافکا مجبور است، خود را عقب بکشد تا با توجه به امکان سرایت بیماری، مانع آن شود که دورا او را در آغوش بگیرد. اما دورا خود را به او آویزان می‌کند و بدنش را به شدت تکان می‌دهد. دورا با خود می‌اندیشد که او کیسه‌ای انباشته از استخوان بیش نیست. فقط چشمانش می‌درخشد، تنها چشمانش و دیگر هیچ.

دورا می‌پرسد: «حالت چطور است؟» کافکا به طرف برگه‌های یادداشت می‌رود تا به این پرسش پاسخ دهد.

زاغچه، با همان کنجکاوی مختص زاغچه‌ها، از روی درخت بلند می‌شود و روی نرده‌های چوبی بالکن، نزدیک آنان می‌نشیند. کافکا با قلم روی نخستین برگه یادداشت چنین می‌نویسد:

«به روبرت نامه نوشتم، همچنین به ماکس و به پدر و مادر. دکتر باثر به تو چه گفت؟» دورا در گوشش نجوا می‌کند:

«آنان از تزریق الكل به عصب حرف می‌زنند. می‌گویند شاید عمل جراحی هم لازم باشد، من از حرف‌هایشان سردر نمی‌آورم.» کافکا روی برگه دیگری می‌نویسد:

«آنان تلاش خودشان را می‌کنند، اما به نظرم می‌رسد، کمی درمانده شده‌اند.»

دورا به اطرافش نگاهی می‌اندازد.

«می‌توانی چیزی بخوری و بنوشی یا نه؟»

کافکا سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد، اما درباره آن چیزی نمی‌نویسد. پس از آن چنین می‌نویسد:

«از تو خواهش می‌کنم به برلین برگردی، وگرنه کار خود را از دست خواهی داد.»

دورا برگه را می‌خواند و لبخند زنان چنین می‌گوید:

«آپارتمان وین را تحویل دادم، اما نزد تو در اینجا خواهم ماند.»

دورا ♦ ۲۵

کافکا با ناآرامی و با صدای زیری که بیشتر سوت می‌زند تا حرف، به طرف او چنین نجوا می‌کند:

«این امکان ندارد، اینجا در آسایشگاه اتاق میهمان ندارند.»

دورا می‌گوید: «در همین نزدیکی‌ها جایی را پیدا می‌کنم. من دیگر تو را تنها نخواهم گذاشت.» کافکا روی برگه دیگری می‌نویسد:

«امکان دارد هزینه‌هایش سر به جهنم بزند.»

دورا به برگه یادداشت نگاه می‌کند و می‌پرسد:

«پس آن ده درصد تخفیف چه شد؟»

کافکا در گوشش نجوا می‌کند:

«تا به حال درباره توصیه برای تخفیف قیمت، چیزی به من نگفته‌اند.»

دورا نیز در گوشش چنین نجوا می‌کند:

«با وجود همه اینها، نزد تو خواهم ماند. در دهکده، دنبال اتاق خواهم

گشت.»

کافکا خسته خطاب به وی نجوا می‌کند:

«اورتمان، نام دهکده اورتمان است... اما این کار هزینه سنگینی دارد.»

دورا دست راست کافکا را در دست خود می‌گیرد و سرش را به نشانه مخالفت به شدت تکان می‌دهد. کافکا با نگاهی به دنبال کارتی می‌گردد که به ماکس نوشته بود. از دورا می‌خواهد، کارت را برایش به پست تحویل دهد. دورا در حالی که عزم رفتن می‌کند، از او می‌پرسد:

«از دهکده چیزی می‌خواهی؟ کاغذ، دوات یا چیزی از این قبیل؟»

کافکا مدتی طولانی به او خیره می‌شود. دلش نمی‌خواهد، دورا از کنارش دور شود. سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد، با اشاره به دورا می‌فهماند که فقط می‌خواهد که او کارت پستال را بفرستد و دیگر به چیزی احتیاج ندارد.

پس از آنکه دورا در را پشت سر خود می‌بندد، کافکا به سوی میز تحریر می‌رود، به برگه‌های یادداشت نگاهی می‌اندازد و لبخند زنان و آهسته به بالکن می‌رود. روی نرده‌ها خم می‌شود و منتظر می‌ماند تا دورا از ساختمان خارج شود. حالت این دختر - دختری که باید در آغوشش گرفت و نوازشش کرد - که با آن موهای باز در میان سبزه‌ها دور می‌شود، یادآور پروانه‌هایی است که اکنون

باید کم‌کم سروکله‌شان پیدا شود. در حالیکه بادو دست، خود را محکم به نرده‌ها گرفته تا سرپا بماند، بار دیگر زخم‌های چاقویی را احساس می‌کند که با پیچش خود، در قلب او به افسردگی دامن می‌زنند.



دورا جایی در میانه راه روی چمنی خیس می‌نشیند و گریه را سر می‌دهد. او در همان حال، کارت پستالی را که کافکا به ماکس نوشته است، به دقت تمام می‌خواند. باید به ماکس خبر دهد که وضع بیمار وخیم است. به هنگام نوشتن این اندیشه به ماکس، به گریه می‌افتد. در همین هنگام، سپیدارها هراسزده چنین می‌گویند: «اما، اما، اما...» و هنگامی که دورا شگفت زده با چشمان نمناکش به بالا می‌نگرد، درختان چنین نجوا می‌کنند: «او پاک عاشق شده است.» آنان به نشانه آنکه از چیزی سر در نمی‌آورند، سرهای خود را تکان می‌دهند و به یکدیگر نگاه می‌کنند. دورا به نوشتن ادامه می‌دهد و تا زمانی که به پستخانه واقع در «اورتمان» برسد، حق حق می‌کند، اما به آنجا که می‌رسد، گریه را پایان می‌دهد.



کافکا تمام مدت روی تخت دراز کشیده است و در انتظار می‌ماند. او صبورانه منتظر بازگشت دوراست. او همواره در انتظار کشیدن، ید طولایی داشته است. تنها درد چاقوی اشتیاق به آن اضافه شده است که مدام به چشمانش فرو می‌رود، چشمانی که به سقف خیره شده است و بر آن چنین نقش می‌زند:

«... در مقابل احساس افرادی که فرزندی ندارند: این همواره به تو بستگی دارد، چه بخواهی و چه نخواهی در هر لحظه‌ای که اعصاب را تحلیل می‌برد، همیشه به تو بستگی دارد، بدون اینکه بر آن پایانی متصور باشد.» بیماران آسایشگاه به سرفه‌های شبانه خود مشغول هستند.



کافکا جلوی پنجره در انتظار آن دختر «حسیدیم»^۱ ایستاده است که برای آمدن شتاب چندانی به خرج نمی‌دهد.

آیا او در خانه‌ای روستایی در اورتمان تختی یافته است؟
سرانجام او از راه می‌رسد.

دورا با رایحه کنعانی که از خود در جنگل و چمنزار برجای می‌گذارد، برای مدتی طولانی، گل‌های داوودی اتریشی را که به او خیره مانده‌اند، از خود بی‌خود می‌سازد.

پرندگان جنگل مبهوت مانده‌اند.

هنگامی که دورا وارد اتاق می‌شود، از بدن او، رایحه علف‌های تازه به مشام می‌رسد. زاغچه به سوی درخت خود پرمی‌کشد، بر درخت می‌نشیند و با وزش باد همراه با شاخه‌ها به این سو و آنسو تاب می‌خورد. زاغچه می‌گوید: «دورا، تو باید به او زبان ییدیش^۲ بیاموزی! تنها در این صورت است که کافکا می‌تواند در فلسطین مغازه صحافی راه بیاندازد.»

کافکا می‌خواهد برای او تعریف کند که در تمام طول شب و پیش از ظهر درباره آینده، چه اندیشه‌هایی به ذهن او خطور کرده است. اما ژوزفین خواننده از تارهای صوتی او صدایی زیر همچون صدای موش‌ها خارج می‌سازد، به گونه‌ای که پس از ادای چند صدای نامفهوم، گلایش به درد می‌آید. کافکا خاموش می‌شود.

دورا درباره اتاقی که در خانه روستایی گرفته است و درباره مردمان آنجا حکایت می‌کند. کافکا می‌خواهد با استفاده از برگه‌های یادداشت، گفتگویشان را گرمی بخشد، اما باید از این کار چشم‌پوشد، دورا در حکایت کردن بسیار شتاب می‌ورزد. برای او کاری جز گوش دادن باقی نمی‌ماند. پس از آن، کافکا نوشتن کارت دوم را برای والدینش آغاز می‌کند. او کارت را با شور و هیجان می‌نویسد. دورا به تدریج ساکت می‌شود و درحالی که به چهارچوب در تکیه

۱. نام یکی از فرقه‌های دین یهود است که گرایش‌های عرفانی از ویژگی‌های آن است.

۲. زبانی مخلوط از آلمانی و عبری که پیش از جنگ جهانی دوم در اروپای مرکزی میان یهودیان رواج داشت.

داده است، او را به هنگام نوشتن، زیر نظر می‌گیرد. دورا نزد خود می‌اندیشد: چقدر دوست دارم او را در این حالت در آغوش بگیرم. در همان حال که کافکا مشغول نوشتن است، به وی نزدیک می‌شود و سر او را میان دو دستش می‌گیرد. کافکا خطاب به والدین چنین نوشته است:

«والدین بسیار عزیز، بخاطر بی‌نظمی که ابتدا در کار پست وجود داشته است، از شما پوزش می‌خواهم، اینجا اندکی دور افتاده است، اما از حالا به بعد نامه‌نگاری مرتب خواهد شد. مسأله گلو هنوز هم در کنار سرفه‌ها، ناجورترین مسأله است، اما برای درمانش، چیزهای گوناگونی به من می‌دهند، امروز دو داروی جدید، فردا هم سومی. سرانجام زمانی اوضاع درست خواهد شد و البته هزینه‌های سنگینی را هم به دنبال خواهد داشت. شاید شما بتوانید به عمو نامه بنویسید که خواهش کند، ده درصد تخفیف وعده داده شده به وی را در مورد من عملی کنند. من شخصاً در اینجا در این باره سخنی نخواهم گفت. از اینجا گذشته، پزشکی که از آشنایان عمو است، از دیروز به مرخصی رفته است. دورا نزد من است و این بسیار خوب است. او در خانه‌ای روستایی در نزدیکی آسایشگاه منزل گرفته است، البته فقط برای چند روز و سپس به خانه‌اش باز خواهد گشت. با سلام‌های صمیمانه. ف.»

زیر لب از دورا می‌پرسد که آیا نمی‌خواهد او هم چند سطری بنویسد. دورا کنار او می‌نشیند و در حاشیه کارت چنین می‌نویسد:

«با سلام‌هایی بسیار صمیمانه. هنوز معلوم نیست که من به خانه بازگردم. اگر امکانش باشد، سفرم را به تأخیر خواهم انداخت. برای نامه پرمهرتان بی‌نهایت سپاسگزارم. د.»

کافکا بلند می‌شود و خسته روی تخت دراز می‌کشد. چنین وانمود می‌کند که دارد با دقت به دورا گوش می‌دهد، در حالی که فقط به او چشم دوخته و به گونه‌ای سیری‌ناپذیر او را نگاه می‌کند. دورا می‌پرسد، آیا غذا خورده است و آیا حالا بهتر از چند روز پیش قادر به فرودادن مایعات است یا خیر. او می‌پرسد، آیا داروها درد را تسکین می‌دهند و... کافکا فقط او را تماشا می‌کند.



دورا ♦ ۲۹

دورا تا زمانی که پرستار درباره به پایان رسیدن ساعت ملاقات به او هشدار می دهد، به تعریف مشغول است و کافکا به او گوش می دهد. اما او هنوز همه چیز را تعریف نکرده است. او هنوز از تفسیر عبری غزل غزل های سلیمان و آن رؤیای پوچ یعنی گشایش رستورانی در فلسطین چیزی نگفته است (در این مورد اخیر، آن دو بارها در خانه خیابان «گرونه والد» سخن گفته اند: قرار بود، او، بدون اینکه تجربه کار به عنوان آشپز را داشته باشد، در این رستوران آشپزی کند و کافکا هم می خواست در حالی که هرگز در عمرش غذا سرو نکرده بود، این وظیفه را در پیش گیرد).

دورا به هنگام ترک کردن او، می پرسد، آیا به چیزی احتیاج دارد که او فردا برایش از دهکده بیاورد. کافکا تنها در سکوت لبخندی می زند. در همین حال، نزد خود می اندیشد، دختر سرزنده ای است و به دشواری می تواند سکوت مرا تحمل کند. او را تا کنار در همراهی و مدتی طولانی او را با نگاه دنبال می کند.



دورا در راه پله و تمام طول راهرو اشک می ریزد. کافکا روی تخت دراز می کشد و بار دیگر رهاشدگی در تنهایی را احساس می کند. چاقو، او را زخم می زند، اما این بار نه تنها به قلب و چشمانش، بلکه به حنجره اش نیز. می اندیشد: چاقو به اندازه کافی تیز نیست و تمام گرفتاری هم همین است.



دورا پس از خوابی آشفته توأم با کابوس، به سوی آسایشگاه می شتابد. در میانه راه، دلش می گیرد، درست مانند هوایی بارانی که در حسرت ترکیدن بغض ابرهاست. در جنگل سکوت برقرار است. از درختان می پرسد، شماها چه می خواهید بدانید و درختان پاسخ می دهند، هرچه بتواند درباره کافکا برایشان تعریف کند:

«هنگامی که او را برای نخستین بار دیدم، بلندقد و لاغر بود، پوستی تیره داشت و گام هایی بزرگ برمی داشت، به گونه ای که ابتدا تصور کردم، باید یک

نیمه سرخپوست باشد و نه یک اروپایی. او اندکی تلو تلو می‌خورد، اما همواره بدن خود را بسیار صاف نگه می‌داشت. تنها سرش را همیشه به یک سو متمایل می‌ساخت. رفتار یک انسان منزوی را داشت...»



پله‌ها را بالا می‌دود. به او گفته‌اند که دکتر بائر می‌خواهد فوراً با او صحبت کند. دورا ترسان به سمت اتاق دکتر می‌رود. دکتر می‌گوید که اتخاذ تصمیمی جدید، ضروری است. دورا به تصاویری که از دیوارهای اتاق انتظار آویزان است، نگاه می‌کند و آنچه را که زیر تصاویر نوشته شده است، می‌خواند: «اندازه طبیعی حنجره یک مرد با تارهای صوتی باز و بسته.» و در سمت چپ: «حنجره مبتلا به سل.»



دورا می‌پرسد: «حالا چه باید کرد؟» او را آرام می‌کنند و از او می‌پرسند که آیا تاکنون درباره بهترین و بزرگترین کلینیک تشخیص بیماری‌های حنجره در جهان چیزی شنیده است؟ دورا در حالیکه حق‌حق می‌کند، پاسخ منفی می‌دهد. آیا درباره پرفسور مارکوس هایک نیز چیزی شنیده است؟



سروصدای پرندگان به هنگام عصر گوش را کر می‌کند. آنها درباره چه چیز چنان به صدای بلند و راجی می‌کنند؟ کافکا پشت میز نشسته، دورا کنار در ایستاده است و مدتی طولانی او را تماشا می‌کند. آنگاه به سوی او می‌رود. کافکا مترصد به او نگاه می‌کند. هنگامی که دورا چیزی نمی‌گوید، کافکا روی برگه‌ای می‌نویسد: «لحظه‌ای دستت را روی پیشانی‌ام بگذار تا جرأت پیدا کنم.» دورا چنین می‌کند و برای اینکه اشک‌هایش را از او پنهان کند، به سوی پنجره که فضای پشت آن رو به تاریکی می‌رود، نگاه می‌کند. پرندگان درباره چه چیز چنان به صدای بلند و راجی می‌کنند؟



دورا ♦ ۳۱

روز دهم آوریل، هوایی بارانی. باد و بوران ابتدا از جهت غرب و سپس شمال غربی می‌وزد. سرعت باد، ۱۴/۲ متر در ثانیه، میزان رطوبت هوا ۸۲ و درجه حرارت ۵/۲ است.

دورا درحالی که از باران خیس شده است، به سرعت به سمت آسایشگاه می‌شتابد، اتاق خانه روستایی را تحویل داده است و حمل چمدان سنگین در باران کار خوشایندی نیست.

دکتر بائر هنوز نیامده است. به او می‌گویند خیالش آسوده باشد. تدارکات ترخیص کافکا چندان به طول نمی‌انجامد. اتومبیلی که روز گذشته برای انتقال او سفارش داده‌اند، هر لحظه ممکن است از راه برسد. فقط دورا باید کافکا را خوب بپوشاند و از باران در امان نگه دارد. اتومبیل روباز برای این هوا مناسب نیست. اما این، یک باران گذرای صبحگاهی بیش نیست که بزودی بند خواهد آمد. تنها چیزی که مهم است، این است که کافکا به خاطر رطوبت باران سرما نخورد. با وضعیتی که او دارد، سرماخوردگی ممکن است موجب مرگش شود. لطفاً چمدان‌ها را ببندید! بعداً می‌آیند و آنها را می‌برند. بهتر است از خیر صبحانه بگذرید.

از پیش به کلینیک در وین اطلاع داده شده است، بله و حتی تخت را هم رزرو کرده‌اند.



کافکا لباس پوشیده کنار میز نشسته و به قطرات باران که از شیشه‌های بخارگرفته پنجره‌ها می‌چکد، خیره شده است. او از ترک آسایشگاه وینروالد شاد است، فقط چرا باید این تب لعنتی درست همین امروز با این شدت بالا رود؟ با شتاب کارت پستال جدیدی برای والدینش می‌نویسد:

«والدین عزیز، از ارسال نامه بسیار سپاسگزارم. متأسفانه از امروز، نشانی من تغییر می‌یابد. توضیح آنکه، آنها اینجا برای گلویم کاری از دستشان برنمی‌آید، باید الکل به عصبم تزریق شود و این کار را تنها یک متخصص انجام می‌دهد، از این رو مکانم به نشانی زیر تغییر می‌یابد:

کلینیک دانشگاه پروفیسور دکتر ام. هایک

وین، کوچه لازارت، شماره ۱۸ (۱۴ یا ۱۸)

نکته احمقانه این است که تزریقات باید چند بار تکرار شوند، بنابراین اقامت من در این محل، چند هفته به طول خواهد انجامید. این را که بی‌درنگ در این محل پذیرفته خواهم شد، مدیون شفاعت «لئوپولد ارمان» باستان شناس هستم که این بار نیز مانند همیشه نهایت لطف را به من داشته است. در غیراین صورت باید به یکی از آسایشگاه‌های بسیار گران شهر می‌رفتم و به متخصص می‌گفتم به آنجا بیاید. به این ترتیب، از این نظر دستکم اوضاع قابل تحمل است و می‌توان به همین خاطر خود را در مورد هزینه‌ای که این چند روز در اینجا هدر رفته است، تسلی داد. شکی نیست که قادر نبودم، کل این اقدامات را بدون وجود دورا انجام دهم، اما ماجرا دستکم تاکنون کاملاً سبک برگزار شده است. مرتب برایتان نامه خواهم نوشت. مزیت دیگر این است که از وین نامه‌ها زودتر خواهند رسید.

با سلام‌های صمیمانه

ف.

دورا سلام می‌رساند و مشغول جمع‌آوری وسایل است.

لطفاً نشانی جدیدم را به ماکس برود بدهید.»

آیا دورا نمی‌خواهد چیزی بنویسد؟ او می‌خواهد. هنگامی که کافکا بلند می‌شود و به سوی پنجره می‌رود، دورا با مداد در حاشیه کارت چنین می‌نویسد: «اگر به نحوی ممکن شود که عمو یا شخص دیگری نزد ما بیاید، بسیار خوب می‌شود.» و امیدوار است که کافکا آنچه را که او نوشته است، نخواند. پس از آن به هنگام بستن چمدان، کارت پستال را داخل جیب بارانی‌اش می‌گذارد.

وقت آن است که حرکت کنند. اما کافکا نوشتن کارت دوم را آغاز می‌کند. هنگامی که دورا بی‌صبرانه و دودل روی لبه تخت می‌نشیند و نگاهش را به پنجره می‌دوزد، کافکا خطاب به روبرت کلپشتوک چنین می‌نویسد:

«روبرت عزیز، در حال انتقال به کلینیک دانشگاهی پروفیسور دکترام. هایک

در کوچه لازارت، شماره ۱۴ هستم. علت آن است که حنجره‌ام چنان ورم کرده است که نمی‌توانم چیزی بخورم. (می‌گویند) باید به داخل عصب، الكل تزریق

دورا ✦ ۳۳

شود و احتمالاً عمل جراحی نیز ضروری خواهد بود. بنابراین، برای چند هفته در وین خواهم ماند.

با سلام‌های صمیمانه. ف.

پانوست:

«از کدثینی که می‌دهند می‌ترسم. امروز نه تنها شیشه آن را تمام کردم، بلکه حالا دیگر کودتین ۰/۰۳ مصرف می‌کنم.

از پرستار پرسیدم: اوضاع آن داخل از چه قرار است؟ و او هم صادقانه جواب داد: مثل آشپزخانه یک پیرزن جادوگر.»

با خستگی قلم را روی میز می‌گذارد و به دورا می‌نگرد که همه چیز را جمع کرده است و فقط منتظر اوست. آیا باید دو کارت پستال را در اینجا و در اورتمان تحویل پست دهند یا در وین؟



دورا با شتاب در اتاق‌های بخش دفتری آسایشگاه به این سو و آن سو می‌رود. سرانجام، کار به آنجا می‌رسد که فقط باید زمان ترخیص بیمار نمره ۲۵۵۷ را در فهرست بیماران، با تاریخ ۱۹۲۴/۴/۱۰ ثبت کنند.

انتقال با اتومبیلی روباز در باد و بوران، مایه وحشت همه بیماران آسایشگاه است که از پشت پنجره چشم به کافکا دوخته‌اند. اما هنگامی که آنان این منظره را می‌بینند که دورا چگونه با بارانی خود سر و بدن کافکا را پوشانده است و می‌کوشد به هنگام حرکت ایستاده خود را در مقابل او قرار دهد، نفسی از سر آسودگی می‌کشند. آنان با نگاهشان اتومبیل را تا زمانی که در جنگل و زیر درختانی که از نوک برگ‌هایشان آب می‌چکد، از نظر ناپدید می‌شود، دنبال می‌کنند. سپس سرفه‌های صبحگاهی در آسایشگاه مجدداً از سر گرفته می‌شود و تازه این سرفه‌ها متعلق به بیمارانی نیست که حالشان وخیم است. هنوز چنین نیست.



هنگامی که در میانه راه، دورا از اتومبیل پیاده می‌شود تا نامه‌ها را به پست

بدهد، کافکا خود را مانند کودکی احساس می‌کند که در باران به حال خود رها شده است. او با نگاهش دورا را دنبال می‌کند که چطور در حالی که دامنش را با یک دست بالا نگه داشته است و مراقب است پا به درون چاله‌های گل و لای نگذارد، زیر باران به داخل پستخانه می‌دود.

کافکا که از زمان حرکت از آسایشگاه، سرفه‌هایش را در فضای تاریک زیر بارانی دورا در سینه حبس کرده است، حالا می‌تواند چند بار با خیال راحت سرفه کند. در ناحیه سینه و گلویش، درد گزنده‌ای پخش می‌شود.

دورا باز می‌گردد و اتومبیل به حرکتش ادامه می‌دهد. کافکا خود را با حرارت بدن دورا گرم می‌کند و همان لحظه احساس می‌کند که حالش بهتر شده است. او با تردید از خود می‌پرسد که این احساس او به خاطر بوی مادر یا بوی میلنا بوده است و بی‌درنگ از این اندیشه‌اش شرمزده می‌شود. با این حال، این فکر، مطبوع و حتی بسیار مطبوع است. گرمای بدن دورا، ذوق‌زدگی عمیقی در وجودش ایجاد می‌کند. یک شادمانی کودکانه؟ نزدیک شدن بهار؟

کافکا درباره آنچه زمانی به میلنا نوشته بود، می‌اندیشد: «... تا وقتی که بگذاری، دست تو در دستم می‌ماند.» و همچنین در نامه‌ای به میلنا نوشته بود: «در گوش تو نجوا کردن، در حالی که تو آنجا روی بستری محقر به خوابی عمیق با سرآغازی نیک فرورفته‌ای و آهسته و بی‌آنکه متوجه باشی، از راست به چپ به سوی دهان من می‌غلتی...»

و پس از عبور از پیچی، چنین ادامه می‌دهد: «... زیرا که زمان از چنگ من در می‌رود و من همه اوقات، هزاران بار بیش از همه اوقات و مرجع بر همه اینها، همه اوقاتی را که وجود دارد، برای تو لازم دارم، برای نفس کشیدن در تو.»

تاریکی زیر بارانی مانع رسیدن رایحه «وینروالد»^۱ به مشامش و تنفس آن

۱. جنگل‌های حواشی وین.

نمی شود. و در ادامه:

«... چه کنم که به جای قلب، هراس است که در کالبدم می تپد؟»

از لای شکاف بارانی، نگاهی به سمت راست دره می اندازد و هنگامی که از لابلای مه، وینروالد متعلق به میلنا را از نو می بیند، به یاد بخش دیگری از نامه می افتد:

«... خسته ام، هیچ نمی دانم و هیچ نمی خواهم، مگر اینکه سربر دامن تو بگذارم، دستانت را روی سرم احساس کنم و تا ابد به همین حال بمانم...»
دورا سر او را محکم نگه داشته است. کافکا پیش خود می اندیشد: «مرا محکم نگه دار. بله، همین طور!»

پرواز بی وقفه در زیر باران، زاغچه را که اتومبیل را دنبال می کند، خسته کرده است. زاغچه می اندیشد گرمای بهار که از هم اکنون از زمین بلند می شود، آنقدر نیست که پروازش را به امری شادمانه بدل سازد.

دورا مانند سایر دختران فرقه حسیدیم، به طور غریزی می داند که با گرمای بدن (شاید عشق؟) چه دردهایی را که نمی توان درمان کرد، در باد و بوران در گوش کافکا چنین زمزمه می کند: «دیگر چیزی نمانده، برسیم»، بدون آنکه بداند کافکا در حسرت طولانی تر شدن راه است. کافکا نه قطرات سرد باران، بلکه فقط گرمای محافظت کننده بدن او را حس می کند. از لای شکاف بارانی، صدای شن هایی را که از زیر چرخ های اتومبیل در می روند، می شنود و میلنا را پیش چشم تصور می کند و به او چنین می نویسد:

«... ای آدم کندذهن! همان گونه که دریا، به سنگریزه های کوچک بر بستر خود التفات دارد، محبت من نیز تو را فرامی گیرد - و نزد تو من همان سنگریزه ای هستم که (اگر آسمان کرامت کند) به تمامی جهان عشق می ورزد و شانه چپ تو نیز جزو آن است، نه، پیش از آن، شانه راست بود که بر آن بوسه می زدم (اگر لطفی بنمایی و پیراهنت را اندکی کنار بزنی) و شانه چپ و چهره تو در جنگل و آسودن در آغوش تو نیز در همین زمره است.»

و او این نامه تخیلی را ابتدا با «فرانتس کافکا» سپس تنها با «فرانتس» و پس از آن، تنها با «از آن تو» امضاء می کند و سرانجام می نویسد: «فرانتس نادرست، ف. نادرست، از آن تو، نادرست / اصلاً هیچ، سکوت و جنگل سیاه.»



کافکا مبهوت از خود می پرسد، آیا این گرمای بهار است که در استخوان های یخزده ام جاری می شود یا از بدن دوراست؟ هنگامی که اتومبیل به خیابان های سنگفرش شده وین می رسد، کافکا دستخوش غم می شود. «آیا ضیافت به پایان رسیده است؟»

کافکا از شکاف بارانی می بیند که قطرات باران چگونه به رنگ قهوه ای و سیاه بر خانه ها و مردم فرود می آید. درد هنگام قورت دادن آب دهان باردیگر بروز می کند: «بیمارستان عمومی، روز بخیر!»

و کافکا با صدایی گرفته و اندکی بلندتر در لابلای باد، خطاب به خود چنین تأکید می کند: «پروفسور دکتر مارکوس هایک! سلام! بنده فرانتس کافکا.» دورا او را تسلا می دهد که: «الان دیگر می رسم.»

و کافکا مایل نیست به این زودی ها از استنشاق آرام بقایای رایحه وینروالد از لای شکاف بارانی دورا دست بکشد.

کلینیک

نام او این بار به عنوان بیمار شماره ۲۲۳۵ در فهرست بیماران ثبت می شود.



او را به اتاق شماره ۱۲ در بخش ب. واقع در طبقه اول و در بازوی شرقی - غربی ساختمان می فرستند. مسیر منتهی به اتاق، پیچ در پیچ تابلوها و شماره ها بسیار و چمدان ها سنگین هستند، بیمارانی که در پیرامونشان ایستاده اند، براستی بیمارند، ابرها به گونه هولناکی خاکستری اند و راهرو بی پایان.

در همه جا رایحه دارو و بیمارانی که بتازگی فوت کرده اند، به مشام می رسد. کافکا دستخوش هراس است و نمی تواند این را تاب بیاورد که در اتاقی چندتخته در کنار غریبه ها دراز بکشد. او از خود می پرسد، چطور باید زیر نگاه غریبه ها لباس هایم را عوض کنم. اگر آنان بخواهند کنجکاوی شان را درباره من

کلینیک ♦ ۳۷

ارضاء کنند، چگونه قادر به تحمل نگاه‌هایشان خواهم بود. هنگامی که به اتاق شماره ۱۲ می‌رسند، دست به دست می‌کند. پرستار بخش منتظر است. دورا نیز همین‌طور.

کافکا با هراس از خود می‌پرسد: «قدیمرها، در کلاس‌های شنا در پراگ، در «کونیگززال» و «چرنوشیتس»، به تدریج از احساس خجالت از بدنم دست کشیدم، اما حالا چه؟»

کافکا وانمود می‌کند که دچار ناراحتی تنفسی شده است، اما در اصل نمی‌خواهد جلوی چشم مردم لباس عوض کند.



مدت بسیاری به طول می‌انجامد تا با بدنی که تا سر زیر پتوی نازک قرار دارد، احساس امنیت کند. اما از گرما خبری نیست. با خشم به دوران مدرسه شنا در پراگ فکر می‌کند و با احساسی انباشته از نفرت، زیر لب چنین نجوا می‌کند: «پدر، هنگامی که در رختکن دوتایی با هم برهنه می‌شدیم، من به خاطر بدن عظیم‌الجثه تو در عذاب بودم... من لاغر، ضعیف و ریزاندام و تو قوی، بلندقامت و ستبر. من از همان دوران برهنه شدن در رختکن، شاهد ضعف خودم بوده‌ام، نه تنها در مقابل تو، بلکه در برابر همه جهان... اما آنگاه که از رختکن بیرون می‌آمدیم و در حالی که دست من در دست تو بود، به طرف مردم می‌رفتیم، من به اسکلتی کوتاه، متزلزل و پابرنه روی کفپوش چوبی شبیه بودم که از آب می‌هراسد...»



باید به کلاس درس برود. می‌شنود که یکی از هم‌اتاقی‌هایش می‌گوید: «وای، امروز پنجشنبه است.» و همه با نگاه‌های بیمارشان، با ترحم به او خیره می‌شوند. کافکا بلند می‌شود و آهسته به طرف گنجه می‌رود. به هنگام پوشیدن بالاپوش مخصوص بیماران روی پیراهن کلینیک پیش خود خیالبافی می‌کند: «در این لباس چه قیافه‌ای خواهم داشت؟» دورا و پرستار او را تا سالن آموزش همراهی می‌کنند. همه داخل کلاس درس، کافکا را گامی پس می‌رانند. او

می‌داند چه در انتظارش است.



مانند دیگر بیماران، بیمناک روی یکی از صندلی‌های ردیف شده می‌نشیند و مانند دیگران دهانش را باز می‌کند. پروفسور هایک با روپوش سفید و چراغ معاینه روی پیشانی‌اش وارد می‌شود و در وسط سالن تدریس خطاب به دانشجویان می‌گوید:

«امروز ما نه شکلی ابتدایی و نادر از سل حنجره، بلکه شکلی ثانوی از آن را مورد بررسی قرار می‌دهیم که خود یکی از پیامدهای سل ریه است.»
پس از این سخن به طرف کافکا می‌آید، نگاهی به داخل حنجره او می‌اندازد و به دانشجویان می‌گوید:

«در مورد این بیمار، در اثر آغشته شدن حنجره به اخلاط حاوی باکتری از داخل ریه مبتلا به مرض، عفونتی موضعی ایجاد شده است...»
دانشجویانی که دور و بر کافکا ایستاده‌اند، هریک می‌خواهند نگاهی به داخل حنجره او بیندازند. پروفسور هایک ادامه می‌دهد: «... این عارضه معمولاً تازه مدت‌ها پس از آغاز تخریب بافت تشخیص داده می‌شود.»

سپس می‌کوشد به کمک آینه معاینه حنجره، صحت این ادعا را عملاً به دانشجویان نشان دهد. انجام این عمل به صورت مکرر و وارد کردن این ابزار به داخل گلو، باعث می‌شود، کافکا احساس خفگی نماید. دستیاران پروفسور به سوی او می‌شتابند. تنها چیزی که جلوی تهوع را می‌گیرد، کافئین است. هنگامی که گروه به سوی دیگر بیماران وحشتزده می‌رود که به نوبت روی صندلی‌های دیگری نشسته و منتظرند، کافکا دستمال خونین را جلوی دهانش نگه می‌دارد. نخستین بار هم خون به همین مقدار زیاد بود. خونریزی سخت، ساعت چهار صبح به سراغش آمد، او به سبب جمع شدن مقدار بسیاری بزاق در دهانش، بیدار شد، آن را بیرون تف کرد و هنگامی که تصمیم گرفت چراغ را روشن کند، مانند امروز بر دستمال، لکه بزرگی از خون دید.

کافکا به پنجره خیره می‌شود تا ناگزیر نباشد، معاینه حنجره بیمار بعدی را ناظر باشد.

کلینیک ♦ ۳۹

آن بیرون، پرنده‌ای روی شاخه‌ای نشسته است و با کنجکاوای داخل اتاق را تماشا می‌کند.

کافکا از خود می‌پرسد: «آیا این یک کاوکا (زاغچه) نیست؟»
«کاوکا در شهر چه می‌کند؟»



دورا زیر بغلش را می‌گیرد. در راه بازگشت به اتاق کافکا احساس ضعف، بی‌اشتهایی و تهی بودن می‌کند و دیگر هیچ.



دورا کنار صندلی، بر لبه تخت می‌نشیند و دست او را در دست می‌گیرد. پرستار می‌گوید که متأسفانه دورا دیگر باید بیمار را ترک کند، زیرا ساعت ملاقات فقط از یک تا چهار بعد از ظهر است.

دورا به تخت مجاور نگاهی می‌اندازد. به نظرش می‌رسد که سبیل بیمار تخت مجاور بامزه است و در گوش کافکا چنین نجوا می‌کند:

«او را هم چند روز پیش به اینجا منتقل کرده‌اند. تو هم باید همه آن کارهایی را بکنی که او می‌کند، بدون نگرانی به همه چیز تن بده.»

دورا به اصرار از او می‌خواهد بگوید که چه چیزی می‌خواهد برایش بیاورد. در حقیقت دورا نمی‌خواهد از او دور شود. کافکا گوش به صحبت‌های او ندارد. او آغاز به نوشتن نامه‌ای می‌کند که امروز باید آن را ارسال کند، البته اگر خودنویس‌اش بازی درنیاورد.

«والدین عزیز، بسیار راحت و خوب به اینجا رسیدم، تحت بهترین مراقبت‌های پزشکی که می‌توان در وین از آن برخوردار شد. پزشکانی مرا معاینه کردند که اگر برای نمونه در یک کلینیک خصوصی بودم، فقط به خرج خودم به آنجا می‌آمدند. (نمی‌توانم راحت چیز بنویسم، دورا مرتب با این پرسش که چه می‌خواهم برایم بیاورد، مخل کارم می‌شود). در اوضاع و احوال کنونی فقط یک نکته مطرح است و آن اینکه اقامت در اینجا چه مدت به طول

۴۰ ✦ یادداشت‌هایی برای دورا

خواهد انجامید، زیرا اینجا هرچقدر هم که زیبا باشد، از نظر زیبایی با وینروالد قابل قیاس نیست. اما طبیعی است، تازمانی که نتوانم به راحتی چیزی بخورم، باید اینجا بمانم. با سلام‌های صمیمانه به شما و دیگران. ف.»



دورا که زاغچه او را تا ورودی اصلی خیابان آلزر مشایعت کرده است، اندوه خود را با قطرات اشک بیرون می‌ریزد.

از «دکتر کافکا»یی که بچه‌ها آن قدیمترها در «موریتس» او را صدا می‌زدند، تقریباً دیگر هیچ چیز باقی نمانده است. از آن دست‌ها نیز دیگر خبری نیست که آن روزها، جلوی نور شمع در برابر چشم بچه‌ها جفت یا خم می‌شدند تا روی دیوار روشن شده بانور شمع، سایه‌هایی از خرگوش، گربه یا سگ بسازند. دورا از شگفتی کودکان یتیمخانه یهودیان و فریاد شادی‌شان به وجد می‌آمد. آن دست‌ها دیگر برای بازی کردن رغبتی از خود نشان نمی‌دهند.

زاغچه با زبان زاغچه‌ها می‌گوید: «گریه نکن، دختر! چرا به اینجا آمدی؟ یک دختر اهل فرقه حسیدیم لهستان، اینجا در وین دنبال چه می‌گردد؟»

جلجتا

ساعت ۷ صبح روز بعد، سرمایی زمستانی حاکم است. دمای هوا ۹ درجه بالای صفر و آسمان خاکستریست (خاکستری مخصوص وین). در توضیحات مربوط به آب و هوای این روز در گزارش ایستگاه هواشناسی شهر وین از واژه‌های شب‌نم و ژاله سخن رفته است.



باردیگر پرستار، کافکا را به اتاق معاینه که اتاقی سرد با دیوارهای کاشی شده سفید و خالی از اثاث است، می‌برد. کافکا بین روشویی و گنج‌ای پر از انواع و اقسام ابزار و ادوات پزشکی روی صندلی می‌نشیند و درحالی که پشت به دیوار دارد، منتظر پزشک می‌ماند. بالای سرش روی تابلویی چنین

نوشته شده است:

«دکتر و سلی، دستیار ارشد.»

کافکا به چهارپایه‌ای خیره مانده است و انتظار می‌کشد. هراس از درد که از روی سطح شفاف ابزارآلات، بویژه آینه خوفناک معاینه حنجره برمی‌خیزد، تشدید می‌شود.

دکتر و سلی سر می‌رسد و ابتدا، پیش از آنکه روی چهارپایه جلوی او بنشینند، دستانش را با دقت می‌شوید:

«لطفاً دهانتان را باز کنید.»

و سپس خطاب به پرستار:

«بنویسید، به شدت وزن کم کرده است (حدود ۵۰ کیلو است). ارتعاشات تارهای صوتی خفیف است، طرف راست حلق در بخش فوقانی شش خار، طرف چپ چهار خار، بخش بالای مجرای تنفسی، سیاه، تنفس همراه با حباب‌های کوچک با صدایی خش‌دار. طرف چپ گلو هنگام تنفس به طور غیرعادی مرطوب است. در بخش جلو، ارتعاشات تارهای صوتی خفیف، البته شاید... نه، صد در صد در بخش بالا، چهار الی پنج خار، صدای تنفس غیرقابل تشخیص است، صدای خش‌دار همراه با حباب‌های کوچک...»

دکتر او را نظاره می‌کند و سپس خطاب به پرستار که خاموش مشغول نگارش است:

«بیمار متوسط‌الاندام و به شدت وزن کم کرده، با پوستی رنگ‌پریده که روی گونه‌ها، سرخی اندکی دارد و پوشش‌های مخاطی دهان نیز بیرنگ است. اعصاب مغز آزاد هستند. حالت مردمک چشم عادی است. واکنش‌ها عادی هستند. صدای بیمار گرفته است و معاینه گلو، نتیجه‌ای را نشان نمی‌دهد، پره‌های بینی بیمار در هر دو سو بسیار گشاد شده است. پوسته‌ای در دهانه حلق دیده می‌شود که در سمت راست تا لاله گوش ادامه دارد و در بخش زیرین نیز دیده می‌شود. پس از کنارزدن این پوسته بسیار نازک و سست، نشانه‌ای از بیماری یافت نشد. در مداخل بینی، مایع مخاطی دیده می‌شود.

در حالی که دکتر نوک قلم‌مو را ضدعفونی می‌کند، کافکا با هراس تمام به او

می‌نگرد. تزریق به حنجره همه آن دردهایی را به دنبال دارد که انتظار آن می‌رفت. دکتر وسلی همراه با او نفس راحتی می‌کشد و برای اینکه به او تسلیی داده باشد، چنین می‌گوید:

«این عصاره نعنای بیست درصد بود.» و هنگامی که چراغ معاینه را از پیشانی‌اش برمی‌دارد، کافکا دوباره اجازه می‌یابد، دهانش را ببندد. پرستار به کافکا کمک می‌کند، از جایش بلند شود. کافکا برای آنکه نیفتد، آهسته و با احتیاط به سمت در می‌رود.



کافکا با رنگ پریده و گام‌هایی متزلزل در حالی که نوک انگشتانش را به دیوار گذاشته است، به اتاق شماره ۱۲ می‌چپد و به زور خود را به تخت می‌کشانند. آقای «شرامل»، اهل «والدفیرتل»، او را از راهرو تا تختش همراهی می‌کند و در عین حال، هر دو دستش را در اطراف او گرفته و آماده است تا از افتادن احتمالی کافکا به زمین جلوگیری کند. کافکا نیمه‌جان روی تخت دراز می‌کشد و می‌گذارد، پرستار، روی او را پیوشاند.

پرستار می‌گوید: «آفرین. بارک الله.» کافکا با دماسنج در دهان و چشمانی بسته منتظر می‌ماند تا پرستار آن را از دهانش بیرون بیاورد. پرستار درجه را می‌خواند و رقم آن را روی تخته منحنی تب یادداشت می‌کند. سپس تخته را برای اینکه کافکا را شاد سازد به او نشان می‌دهد. منحنی از دیروز به طرف پایین تمایل پیدا کرده است. کافکا در حالت خواب و بیداری، مسیر منحنی را تا درجه ۳۷ دنبال می‌کند. لبخندی به پرستار می‌زند و با نگاهی او را تا دم در بدرقه می‌کند. سپس به پنجره چشم می‌دوزد: در مسافتی بسیار دور، در روزی که به گذشته‌های دور مربوط می‌شود، هنگامی که پس از یک چرت کوتاه در بعدازظهر چشمانش را باز می‌کند، صدای مادرش را می‌شنود که از بالکن به سمت پایین می‌پرسد: «چکار دارید می‌کنید؟»

زنی از داخل باغچه پاسخ می‌دهد:

«دارم در میان سبزه‌ها عصرانه می‌خورم.»



جلجتا ♦ ۴۳

او فقط پنجره را می‌بیند. رگبار به شیشه پنجره‌ها می‌خورد. کافکا در حالت خواب و بیداری، به خود می‌گوید:

«در مقابل رگبار قرار بگیر، بگذار شعاع‌های آهنین آن در تو نفوذ کنند...»

وارد آن آبی شو که می‌خواهد تو را با خود ببرد، اما روی آب بمان، سرفراز و در انتظار تابش ناگهانی و بی‌انتهای آفتاب...

در مقابل رگبار قرار بگیر، بگذار شعاع‌های آهنین آن...»



و همان‌گونه که آنجا دراز کشیده است، به عنوان بیمار شماره فلان و بهمان در اتاق شماره فلان و بهمان در کنار عده‌ای که نمی‌شناسدشان، اما با بیماری‌های مشابه و پیراهن بیمارستانی مشابه، به همان واحد تعلق دارند، آرامش نمی‌یابد، زیرا او تنها یک شماره است و به رغم آن در تنهایی نیز به سر می‌برد.

برای مقابله با این احساس در رختخواب می‌نشیند و چنین می‌نویسد:

«والدین عزیز، امروز پیش از ظهر با کارت شما که به پرنیتس ارسال کرده بودید، از چرت بیدار شدم، اما این بیداری ارزشش را داشت. حتی اگر نتوانم برای پرسش‌های کهنه پاسخی بیابم، در عوض مطلب ناخوشایندی هم برای گزارش ندارم. در اینجا کمابیش جاافتاده‌ام و اگر از چند امر جزئی بگذریم، اوضاع در اینجا بیش از آسایشگاه وینروالد با روحیه من سازگاری دارد. البته واضح است که در اینجا دیگر نسیمی از سوی جنگل از پنجره به داخل نمی‌وزد. دورا همواره از ساعت دو تا چهار نزد من است، بله، او پس از ساعت یک نزد من می‌آید و هراس من از این است که او کل نظم بیمارستان را به هم بریزد. امروز تزریق دارم و بعد باید باز هم منتظر بمانیم و ببینیم که چه می‌شود. با صمیمانه‌ترین سلام‌ها به شما و همه.

ف.

پس از نگارش نامه، با این احساس که دیگر قادر به نوشتن نیست، به خواب می‌رود.



کافکا با تماس دست سرد دورا بر پیشانی‌اش بیدار می‌شود. دورا رایحه باران بهاری خیابان آلزر را به همراه دارد. موهایش خیس و گونه‌هایش سرخ‌اند. دورا در حالی که چهره خنک او را در دست گرفته است، از او می‌خواهد با اندکی لبخند یا دستکم با فشار انگشتش، واکنش مثبتی نشان دهد که ناشی از تمایلش به او باشد.

کافکا سرش را به سوی تخت مجاور خم می‌کند. او می‌خواهد بداند که آیا مرد پهلودستی آنها را نگاه می‌کند یا خیر. شرامل مشغول نظاره آنان است. آیا این کار از سر حسرت است؟ کافکا در چشمان درخشان او غم و اندوهی را کشف می‌کند. دورا خود را کنار می‌کشد و کارت پستال روبرت را روی پتو می‌گذارد. کافکا کارت را برمی‌دارد و وانمود می‌کند که در حال خواندن آن است. دورا در گوش او چنین نجوا می‌کند:

«پرستار بخش می‌گوید که این مرد، استاد کفاش است. زنش که لئوپولدین نام دارد، نمی‌تواند به دیدن او بیاید، زیرا نمی‌تواند هزینه سفر به وین را تأمین نماید و تازه کسی هم نیست که از سه فرزند آنان نگهداری کند.»

کافکا سر خود را به سوی شرامل (یوزف) برمی‌گرداند که با دو لوله هوا در تخت دراز کشیده است و به سوی آنان سر تکان می‌دهد. او به رغم تنگی نفس و تب، در حالی که لبخندی حسرت‌مندانه بر لب دارد، ظاهر بدی از خود نشان نمی‌دهد. او هرگز در عمرش بیمار نبوده و برای نخستین بار است که به بیمارستان می‌آید. دورا بلند می‌شود و در گوش کافکا نجوا می‌کند که باید به راهرو بروند و او مایل است با کافکا تنها باشد. کافکا نجواکنان می‌گوید: «بسیار خب» و می‌کوشد از جایش برخیزد.

هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که برای این پالتوی زمستانی نازک در اینجا، در این کلینیک نیز استفاده‌ای پیدا کند.

در راهرو از دورا می‌پرسد که علت واقعی اینکه همسر کفاش به دیدنش نمی‌آید چیست. دورا اندکی با شگفتی از اینکه او متوجه آنچه پیشتر برایش حکایت کرده، نشده است، نجواکنان می‌گوید: «همسرش نمی‌تواند سه فرزندشان را در خانه تنها بگذارد.»

جلجتا ♦ ۴۵

کافکا باردیگر در عین تیره‌روزی احساس نیکبختی می‌کند، چراکه فرزندی ندارد. روی نیمکت چوبی می‌نشیند و درحالی که از پنجره راهرو بیرون را می‌نگرد، ذهنش متوجه این سعادت می‌شود که ناگزیر نیست، فلاکت‌های این جهان را به بچه‌ها منتقل کند. موهای دورا اطراف چهره‌اش ریخته است، کافکا می‌خواهد موها را کنار زند، می‌خواهد پیشانی و شقیقه‌های او را نوازش کند و آنها را میان دستانش بگیرد.



در این هنگام، سروکله کارل هرمان، شوهر خواهر کافکا در حالی که از باران خیس است در انتهای راهرو پیدا می‌شود. او با شک و تردید تابلوهای روی درها را یکی پس از دیگری از دیده می‌گذراند و پیش می‌رود. او برای یافتن بخش ب. مدتی طولانی وقت صرف کرده است. اکنون به دنبال شماره اتاق می‌گردد. کافکا دست دورا را برای خدا حافظی محکم در دست خود نگه می‌دارد و از جایش بلند می‌شود. کافکا مایل نیست، دورا آنجا بماند، ترسی توأم با دودلی به جانش می‌افتد. مایل نیست کسی درباره دورا داوری کند، دستکم هنوز نه.

کارل با قدم‌های مطمئن به سوی آنان می‌آید، او از طرف والدین کافکا، نامه و بسته‌ای به همراه آورده است. دورا برخلاف میلش خدا حافظی می‌کند و به سرعت به طرف راه‌پله می‌شتابد.



دورا در طبقه پایین، هنگامی که به طرف در اصلی بیمارستان می‌رود، احساس می‌کند، دوست ندارد بیمارستان را ترک کند. باران همچنان می‌بارد. دورا زیر طاقی در خروجی مشرف به خیابان «آلزر» شتاب‌آلود روی کارتی با مداد چنین می‌نویسد:

«آقای هرمان همین حالا رسید. خیلی خوب شد. حالا همه چیز دوباره روبراه می‌شود. من بسیار ابله‌م. از سلام‌های صمیمانه اخیر بی‌نهایت سپاسگزارم. با سلام‌های صمیمانه متقابل.د.»

فرانتس سر حال و شاد است.»
و هنگامی که می‌خواهد به طرف خروجی برود، صدای زاغچه را در خیابان
آلزر می‌شنود و رویش را برمی‌گرداند:
«بله؟»

زاغچه می‌پرسد: «خوشحالی دختر؟ لابد فکر می‌کنی حال او دوباره خوب
خواهد شد؟»
دورا می‌گوید: «البته که خوب خواهد شد.» و سپس باردیگر، پیش از آنکه به
سوی پستخانه بشتابد، می‌گوید: «معلوم است که خوب خواهد شد.»

لحاف نازک

صبح روز ۱۲ آوریل، هوا به شدت ابری است، باران و برف توأمان می‌بارند
(مه و برف)، حالتی نامتعارف حاکم است. درجه هوا، صبح زود، صفر و حداکثر
آن در طول روز ۵، میزان رطوبت ۹۰ و باد پر شر و شوری از سوی غرب در حال
وزیدن است.

بیماران بیمارستان عمومی در حالی که کنار پنجره ایستاده‌اند یا از روی
تخت، با تعجب به این هوای بارانی - برفی ماه آوریل می‌نگرند.
امروز، درجه تب کافکا پیوسته پایین بوده است. وضع استاد کفاش
برعکس، بدتر شده است. یوزف شرامل دیگر به دشواری می‌تواند حرکت کند،
پرستار نیز برای تعویض ملحفه‌های کثیف تخت او به زحمت افتاده است. در
همان حالی که استاد کفاش را به این سو و آنسو هل می‌دهند، کافکا بدون توجه
رویش را به سوی پنجره برمی‌گرداند. باد، دانه‌های سبک برف را به پنجره
می‌زند و باردیگر به سوی حیاط کلینیک می‌برد. یاس‌های طلایی از سرما
می‌لرزند و درختان رنجیده‌خاطر در آن باد سرد با جدیت به این می‌اندیشند که
آیا فکر درستی بوده است که آنقدر شتابزده به استقبال بهار رفته‌اند.

سراپای کافکا به ناگاه از سرما می‌لرزد. کار پرستار با شرامل تمام شده است
و اکنون او می‌تواند دوباره در تختش دراز بکشد. اما لحاف نازکتر از آن است که
بتواند کافکا را در مقابل دنیا و هیاهوهایش در امان نگه دارد. او صدای کوبیده

لحاف نازی ♦ ۴۷

شدن و باز و بسته شدن همه درها را می شنود، صدای گام های پرستاران مرد و زن با کفش های چوبی و سرو صدای ابزار آلات بیمارستانی یا سایر ابزار فلزی روی سطح شیشه همه و همه به گوشش می رسند...

اما برای گریز از نگاه های کنجکاوی که با برّندگی به او خیره می شوند، به تاریکی بیشتری نیاز است و همچنین برای در امان ماندن از سرما، بویژه سرما، یک شوفاز گرم در رختخواب لازم دارد...

آیا در اینجا می توانند یک پتوی اضافه در اختیار کافکا قرار دهند؟ در انتظار ورود دورا روی تخت می نشیند و در همان حال مدام لرزشی را روی پیشانی اش حس می کند.

حکایت بیماری اش را باید تا چه حد دقیق برای آنان تعریف کند؟

«شب ها از ساعت نه تا یازده، مرتب سرفه می کردم، بعد خوابم می برد، اما نیمه شب، هنگامی که از راست به چپ غلت می زدم، باردیگر سرفه شروع می شد و تا ساعت یک ادامه داشت. و این موقعی بود...» آیا این تعریفی است که باید ارائه دهد؟



چهره دورا از لای شکاف در، او را صدا می کند. کافکا به سرعت بالاپوش مخصوص بیماران را می پوشد و در سکوت از اتاق بیرون می رود. هردو به انتهای راهرو می روند و روی نیمکت همیشگی می نشینند. کافکا مدتی طولانی به دورا نگاه می کند. کم کم از شدت سرو صداها، کنجکاوی نگاه ها و سرما کاسته می شود. دورا در کیفش را باز می کند. کارت جدیدی از روبرت رسیده است. کافکا پیش خودش می اندیشد: «کلپشتوک باردیگر اصرار دارد به وین بیاید.» دورا با لبخندی بر لب او را می نگیرد و شروع می کند به حکایت همه آنچه که از دیروز عصر تا امروز صبح دیده و شنیده است. کافکا با علاقه به او گوش می دهد. دورا از جایش بلند می شود، قصد دارد برای او غذایی بپزد، مواد اولیه تهیه غذایی که باید کافکا را غافلگیر کند، داخل کیف است. دورا برای آنکه از شدت خیرگی هراس آلود نگاه کافکا اندکی بکاهد، نجواکنان چنین می افزاید: «اجازه گرفته ام در اینجا برای تو غذایی تهیه بینم. حالا دیگر باید بروم،

آشپزخانه پرستاران فقط به من اختصاص ندارد.» کافکا به او می‌نگرد، اما مانند همیشه برایش دشوار است که نشان دهد، ترجیح می‌دهد، او نزدش بماند. کافکا تمامی نیرو و ناآرامی دورا را حس می‌کند و این دقیقاً همان چیزی است که در این لحظه بیشتر از غذا به آن نیاز دارد.

دورا می‌نشیند و آه می‌کشد. کافکا می‌گوید، قصد دارد به والدینش نامه بنویسد و دورا هم باید چیزی برایشان بنویسد، اما قلمش را درون کشوی میز کنار تخت در اتاق جا گذاشته است. دورا قلمش را به او می‌دهد. نوشتن در کنار دورا، کافکا را به یاد روزهای آرام برلین در خیابان «گرونه‌والد» می‌اندازد. کافکا چنین شروع می‌کند:

«والدین عزیز، دیروز در حوالی پایان وقت ملاقات، ناگهان سروکله کارل در راهرو پیدا شد. غافلگیری دلچسبی بود. سپس، نامه عزیز و خردمندانه شما رسید که در آن فقط و فقط از بارش هرروزه ب...»

در اینجا، یک لکه جوهر تقریباً همه واژه باران را می‌پوشاند. کافکا به دورا و سپس به پنجره نگاهی می‌اندازد و در ادامه چنین می‌نویسد: «... (خطای من نبود، قلم دورا بود) باران در ونیز اصلاً به مذاقم خوش نیامد. اگر در سفر عمو اختلالی وارد شود، برای من کاملاً بی‌معنا و غم‌انگیز و به ویژه از نظرم بسیار بیهوده خواهد بود. من فقط امیدوارم که تلگراف شما به دستش نرسیده باشد و این تنها امید من است. لازم نیست از دست دکتر و. عصبانی باشید، شناخت و آگاهی او در حد متوسط است، فقط تنبلی کرده بود آینه معاینه حنجره را بیاورد و البته آدامسی هم که تجویز کرده بود، داروی به دردبخوری نبود. روز گذشته، به گلویم عصاره نعنا تزریق کردند که تأثیر خوبی داشت. کارل همین الان دوباره رسید.

با سلام‌های صمیمانه به شما و همگی

ف.»

دورا بلند می‌شود و هنگامی که کارت را در هوا تکان می‌دهد، با حالت خواهش به کافکا نگاه می‌کند، او مایل است چند ثانیه دیگر نزدش بماند. کافکا همان‌گونه که ایستاده است، در گوش او چنین نجوا می‌کند: «دورا، ممکن است

لحاف نازی ♦ ۴۹

لطفاً از پرستاران پرسی، می‌توانند به من یک لحاف نازک اضافی بدهند یا نه؟»
و دست او را به نرمی و به حالت پوزش‌خواهی فشار می‌دهد.
کارل هرمان چند قدمی دورتر از آنان منتظر می‌ایستد تا آن دو با یکدیگر
خداحافظی کنند.

★

دورا در فضای تیره‌وتار پستخانه خیابان «نوسدورف» روی کارت پستال
چنین می‌نویسد: «لطفاً اگر ممکن است، یک لحاف پر یا یک لحاف معمولی
نازک و یک بالش بفرستید. در کلینیک فقط ضروری‌ترین وسایل را به او
می‌دهند و او هم کمی بدعادت شده است. خرید این چیزها گران تمام می‌شود.
با صمیمانه‌ترین سلام‌ها.د.»

کارت پستال را جلوی کارمند پست می‌گذارد.

کارمند پست می‌گوید: «۱۴۰۰ کرون.»

★

روز بعد تب کافکا بالا می‌رود. او افزایش تب و لرز را احساس می‌کند و
گمان می‌کند، علتش را نیز می‌داند: شرامل (یوزف) دیگر از پس بیماری‌اش
برنمی‌آید.

کافکا در حالت خواب و بیداری چنین می‌بیند:

کارت پستال اول: قصر فریدلاند.

پیچک‌ها قصر را فرا گرفته و تانیمی از ارتفاع آلاچیق‌ها نیز بالا رفته‌اند. فقط
پل معلق حال و هوایی شبیه دیگر تزئینات قصر دارد که به زنجیرها و
سیم‌هایشان التفاتی نمی‌شود، زیرا جزو تزئینات قصر به حساب می‌آیند،
هرچند که زحمت فراوانی برای ساختن آنها صرف شده است. سقف سرخ
رنگ آن پایین را هم نباید چندان جدی گرفت.

کارت پستال دوم: گروتاو

مردم صدای آواز توکاها را در باغ ملی شنیده‌اند - اتاقک درشکه‌های
درباری را باید هنگامی که عالیجنابان از آن پیاده می‌شوند، به خاطر فربندی

۵۰ ♦ یادداشت‌هایی برای دورا

قوی‌شان از پشت محکم گرفت - امروز در حال اتومبیل سواری، اردکی را دیدم که در حاشیه رودخانه درون آب ایستاده بود - من با خانمی همسفر بودم که به زن برده فروش در کتاب «برده سفید» بسیار شبیه بود و...
«دورا؟ تویی؟»

کارت پستال سوم: تسیتاو
اینجا بر کوه اوپیین، بالغ بر ۲۰۰ میهمان عبوس نشسته‌اند...



پرستار او را بیدار می‌کند: «پست!» او دسته‌ای از روزنامه‌های پراگ را روی تخت می‌گذارد. روزنامه‌ها کهنه شده و از آب باران، خیس و کثیف‌اند.
چهارمین کارت پستال: اتاق مرگ گوته.

والدین و خواهران عزیز، ما به سلامت به وایمار رسیدیم، در هتلی زیبا و ساکت که چشم‌اندازی به باغ دارد، اقامت گزیده‌ایم (همه اینها در ازای ۲ مارک)...

کافکابی آنکه باز هم دستخوش خواب و بیداری باشد، در ذهن خود نامه‌ای را به والدینش تنظیم می‌کند:

«... والدین عزیز،... همین حالا دومین بسته روزنامه‌ها رسید، بسیار ممنونم، اما محموله بعدی را کمی بهتر بسته‌بندی کنید. این بسته، در حالی که کثیف شده بود، به دستم رسید.»



پس از بازگشت از اتاق معالجه (از این آهسته‌تر نمی‌شد قدم برداشت)، کوشید برای نامه به والدینش لحنی بهتر با رنگ و لعابی بیشتر بیابد:
«... حال من کاملاً خوب است و این را کارل هم می‌تواند به شما خاطرنشان کند. سه تزریق داشته‌ام. امروز تزریق نداشتم که البته به نحو خاصی دلچسب است...»

و به این ترتیب، سرانجام به لبه تخت می‌رسد. دراز می‌کشد و متوجه نمی‌شود که خواب و بیداری چگونه او را مانند مهی در خود می‌گیرد:

لحاف نازی ♦ ۵۱

...آیا به هنگام اندیشیدن به مرگ، ترس وجودت را فرامی گیرد؟ من فقط وحشت مهبی از دردکشیدن دارم. این نشانه خوبی نیست. صرفنظر از آن می توان مرگ را پذیرا شد...

«دورا؟»

او آنجاست...

«اما دورا، فشار دست روی پیشانی ام چه شد؟»

دورا دستانش را به هم می ساید. تصور می کند، دست هایش سردتر از آن هستند که بتواند آنها را روی پیشانی داغ و تب دار او قرار دهد. آیا دورا نمی داند که او درست در همین لحظه به سردی این دستان نیاز دارد؟

کافکا نجواکنان به او می گوید: «بیشتر راغبم که سرد باشند، دورا.»

«بیشتر راغبی که چه؟»

کافکا دست راست او را می گیرد و روی پیشانی اش می گذارد. به زحمت، لبخند محوی بر لب می آورد، به این معنا که: همین را می خواستم. سپس سرش را به سوی استاد کفاش برمی گرداند. دورا متوجه منظور او می شود. همسر کفاش هنوز به ملاقات شوهرش نیامده است. دورا برای منحرف کردن فکر کافکا زیر گوشش به نجوا چنین می گوید:

«برف، آسیبی به گل ها نخواهد رساند.»

کافکا درحالی که همچنان به شرامل خیره شده است، به نشانه تأیید سری تکان می دهد. دورا نجوایش را چنین ادامه می دهد:

«خواهش می کنم، از دو روز پیش اجازه دارم در آشپزخانه پرستاران برای تو

غذا درست کنم.»

کافکا زیر لب می گوید: «تمام شب را در همین حال بود، تنگی نفس شدید و تب بالا.» و چهره اش را چنان برمی گرداند که سرش کاملاً از نگاه دورا منحرف شود. هنگامی که چشم بر هم می گذارد، اشک هایش مانند قطرات اشک شمع از چشمانش فرومی غلتد و روی استخوان گونه به سوی لبانش سرازیر می شود. چشمانش را روی هم می فشارد. دورا تصور می کند، کافکا مایل است، او از اتاق بیرون برود. در راهرو، دورا وحشتزده سراغ پروفیسور هایک را می گیرد. او در حال حاضر در بخش نیست و زودتر از فردا به آنجا نمی آید.

★

به هنگام بازکردن چتر در کنار در ورودی، کسی از دورا می‌پرسد:
«کجا با این عجله؟»

باردیگر زاغچه است. چه کس دیگری جز او می‌تواند باشد؟
دورا می‌گوید: «می‌روم به ماکس بروم در پراگ تلفن کنم.» او صدای خود را
می‌شنود که خطاب به درخت می‌گوید: «به روبرت کلوشوک و والدین هم
همین‌طور، به همه شان باید زنگ بزنم. باید فرانتس را از این اتاق بیرون برد،
باید او را بی‌درنگ به اتاقی یک‌تخته منتقل کرد، وگرنه در کنار کفاش با او
خواهد مرد.»

زاغچه مبهوت او را نگاه می‌کند.

★

(زیرنویس: در همان بعدازظهر و روز بعد، ماکس بروم در برابر سیل
تماس‌های تلفنی قرار می‌گیرد، او به فرانتس ورفل، دوست مشترکی که اهل
پراگ است، متوسل می‌شود و از او می‌خواهد که برای کافکا کاری کند. ورفل
خانم دکتری را که دوست اوست، نزد پروفیسور هایک می‌فرستد با این خواهش
که شاید این امکان موجود باشد که دکتر کافکا به اتاقی یک‌تخته منتقل شود؟
پروفیسور هایک مساعدتی نشان نمی‌دهد.)

باغی بر پشت‌بام

پزشک متخصص امراض داخلی در تاریخ ۱۹۲۴/۴/۱۴ (دوشنبه) درباره
وضعیت بیمار چنین یادداشت می‌کند:

«وضع او رضایت‌بخش است، وی عمل بلع را راحت‌تر انجام می‌دهد.
کافکا قصد دارد بیش از این راجع به هراس از پدرش، وحشت از سروصدا
و آوای تیز، غریبانه و ناامیدانه دو قناری در اتاق خواهرش توضیح دهد.»

★

باغی بر پشت بام ♦ ۵۳

بعد از ظهر کافکا در حالی که خود را در پتویی پشمی پیچیده است، جلوی پنجره باز می نشیند و به غصه خوردن می پردازد. دورا به هنگام رفتن به او گفته است که فردا صبح، بیماران را با تختشان به پشت بام آفتابی کلینیک می برند و او می تواند از آنجا چشم اندازی از سراسر وین داشته باشد. آیا فردا هم خورشید به درخشندگی امروز خواهد بود؟



کافکا بر کارت پستالی خطاب به والدینش چنین می نویسد: «... اکنون که هوا رو به گرم شدن دارد، امتیاز اتاقم خود را بیشتر نشان می دهد، اکنون پنجره بزرگ آن باز است و آفتاب پر تلاؤیی به داخل اتاق می تابد. از این گذشته، فکر استفاده بیشتر از هوای خوب را هم کرده اند، به این منظور ما را با تخت به پشت بام سبز می برند. از آن رو که عمارت کلینیک بر ارتفاع ساخته شده است، باید از آنجا چشم اندازی از سراسر وین داشت. وضع چندان بد نیست. درباره غذا هم نمی توان شکایتی داشت، برای نمونه امروز ظهر سوپ مرغ که در آن تخم مرغ زده شده، مرغ با سبزیجات و بعد از غذا بیسکویت همراه با خامه و موز دادند، البته برای اینکه اغراق نکرده باشم، باید بگویم که همه بیمارستان به این نحو سرنمی کنند، بلکه فقط کسی می تواند این وضع را داشته باشد که دورا برایش غذا بپزد.

با سلام های صمیمانه.

ف.

کارت را در هوا تکان می دهد تا جوهرش خشک شود و آن را لای رمان «وردی»، اثر ورفل می گذارد.

روبرت، به منزله تهدیدی است که نباید به آن کم بها داده شود. او بار دیگر از سفر قریب الوقوع خود به وین خبر می دهد.

کافکا دنبال کارتی خالی می گردد و آن را چنین شروع می کند:

«روبرت، روبرت عزیز، نگذار کار به خشونت بکشد.» اما وضعیت استاد

۵۴ ♦ یادداشت‌هایی برای دورا

کفاش با آن بدن از کار افتاده که به دلیل تب ۴۱ درجه در حال عرق کردن است و ناله‌هایی که سر می‌دهد، مانع نوشتن او می‌شود. گاه و بیگاه کافکا نام‌هایی را از دهان خشکیده او می‌شنود. نام لئوپولدین بیشتر از نام فرزندان به گوش می‌رسد.



دورا در حیاط کلینیک زیر درختی تنک نشسته است و با رغبت مشغول خواندن دو کارتی است که کافکا برای والدینش و روبرت نوشته است. دورا مایل نیست، بیمارستان را زود ترک کند. جای شگفتی است که به رغم همه آنچه در کارت‌ها نوشته شده است و چیزی هم جز حقیقت نیست، همه چیز طنینی دیگر، طنینی اندکی شادمانه دارد، بویژه آنجا که کافکا درباره غذا می‌نویسد. زاغچه از آن بالا می‌گوید: «واقعاً فکر می‌کنی کسی آنچه را که او در آنجا نوشته است، باور می‌کند؟» دورا می‌گوید: «البته که باور می‌کنند. هرچه آنجا نوشته شده، حقیقت دارد.» و به خواندن ادامه می‌دهد.

سپس، پیش از آنکه مداد کوچکش را بیرون بیاورد و بر فضایی خالی روی کارت‌ها سطور زیر را بنویسد، نگاهی اندوهگین به شاخه‌های بالای سرش می‌اندازد:

«به من اجازه داده‌اند، برای فرانتس در اینجا غذا درست کنم. روانداژ پوست امروز رسید. اوضاع بسیار بهتر است. جای هیچ‌گونه نگرانی و اضطراب نیست. شب مفصل برایتان می‌نویسم.»



چهارشنبه، پانزدهم آوریل سال ۱۹۲۴؛ گرم شدن هوا یخ‌ها را ذوب می‌کند. شرامل به دشواری نفس می‌کشد، بستر خیس از عرق او، بوی فلاکت، فقر و مرگ می‌دهد. هربار که در اتاق باز می‌شود، به جای همسر و فرزندان او، عده‌ای غریبه داخل می‌شوند.

پزشک متخصص امراض داخلی آخرین نفری است که شرامل را در انتظار بی‌پایانش ناکام می‌سازد. پزشک مستقیماً به سوی کافکا می‌رود، لوحه مربوط

❖ ۵۵ باغی بر پشت بام

به گزارش حال بیمار را از انتهای تخت برمی دارد و روی آن چنین یادداشت می‌کند:

«کافکا: ۱۹۲۴/۴/۱۵. وضعیت، بدون تغییر.»

او آهسته به کافکا چنین می‌گوید: «ما باید مشخصات بیمار را هم کامل کنیم، ممکن است لطفاً حدود دو ساعت دیگر به بخش پذیرش بیایید؟»

★

همه در بخش متفق‌القولند که امروز، روزی بهاری خواهد بود و این ادعا چندان هم بی‌اساس نیست. طبق گزارش هواشناسی مرکز هواشناسی وین، در این روز خورشید به مدت هفت ساعت و هفت دقیقه (از ساعت ۹ صبح تا ۵ بعدازظهر) درخشیده است.

★

کافکا در اتاق پذیرش بیماران نشسته است. پزشک جوانی می‌گوید:

«بسیار خوب، شروع می‌کنیم.» و نجواکنان می‌نویسد:

«... روز پذیرش: ۱۵ آوریل ۲۴. نام؟»

«دکتر فرانتس کافکا.»

«سن، وضعیت خانوادگی، شغل؟»

«۴۱ ساله، مجرد، کارمند بازنشسته، کلیمی.»

«محل تولد و محل سکونت کنونی؟»

«پراگ، آلتشتترینگ شماره ۶.»

«نوع بیماری: سل حنجره.»

در اینجا پزشک از جایش بلند می‌شود و فرمی را پیش روی کافکا می‌گذارد:

«ممکن است لطفاً این را بخوانید و به پرسش‌ها پاسخ بدهید؟»

روی برگه نوشته شده است: «پیشینه امراض خانوادگی». پزشک می‌پرسد و

کافکا به پرسش‌های او پاسخ می‌دهد و سپس پزشک پاسخ‌ها را یادداشت

می‌کند. «همه اعضای خانواده، سالم، سل دیده نشده است. بیماری دوران

کودکی: سیاه‌سرفه.»

کافکا به گذشته می‌اندیشد و درحالی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، بدون تمرکز ذهن پاسخ می‌دهد. او می‌گوید، به رغم آنکه در دوران کودکی همواره ضعیف‌البنیه بوده، همیشه فکر می‌کرده سالم است. از خستگی‌های مفرط و بیخوابی هم چیزی نمی‌گوید. برآستی چرا چیزی در این زمینه نمی‌گوید؟

سپس پزشک آنچه را که تا به حال یادداشت کرده است، برایش قرائت می‌کند:

«... بیمار همواره ضعیف‌البنیه بوده، از نظر جسمی بسیار شکننده است، اما همیشه این احساس را داشته که سالم است. شش سال پیش یک بیماری خونی، سل در ریه تشخیص داده شده است. بیماری ریه در خلال سال‌ها شدت پیدا کرده است. بیمار گاه ظاهری بسیار سالم داشته است و به نسبت احساس سلامت می‌کرده. درست است؟» کافکا به نشانه تأیید سرش را تکان می‌دهد.

«... بیمار طی هفت ماه گذشته، بیش از ۶ کیلوگرم وزن کم کرده است و اکنون احساس می‌کند حالش نسبت به سال‌های گذشته وخیم‌تر شده است. دو هفته پیش، صدای بیمار دچار گرفتگی می‌شود. از ۵ روز پیش، سوزش‌های دردناکی، بویژه در سمت راست، به هنگام بلع حادث می‌شود و اغلب اوقات نیز او را از خواب بیدار می‌کند. بیمار کاملاً بی‌اشتهاست و احساس ضعف می‌کند. وضعیت مزاجی: اغلب دچار یبوست... بیمار نیکوتین یا الکل مصرف نمی‌کند. وضعیت فعلی: دمای بدن: ۳۷/۶. متشکرم. تمام شد.»

نشستن در کنار تو

کافکا، تشنه و تنها در مقابل پنجره نشسته است. برای دهمین بار به یاد می‌آورد که دورا امروز نخواهد آمد. کفاش هم از تشنگی در عذاب است. برای هر دو نوشیدن ممنوع شده است. کافکا با گفتن اینکه «چه بهتر، از درد طاقت‌فرسایی که در هر جرعه مرا مجازات می‌کند، خلاص شده‌ام»، خود را تسلی می‌دهد. اما این تسلا، چندان رمقی ندارد.

نشستن در کنار تو ♦ ۵۷

آن طور که گلویش را لمس می کند، حنجره اش امروز متورم شده و تبش نیز بالا رفته است، قادر به غذا خوردن نیست، قادر به قورت دادن مایعات نیست و دورا نیز نخواهد آمد. پس، روز بهاری محقری در پیش است. برای نوشتن به دنبال کارتی سفید می گردد، با این پیش آگاهی که نامه ای که خواهد نوشت، نامه ای خوشبینانه نخواهد بود، اما نمی داند در تمام طول روز چگونه باید تشنگی را تاب آورد.

«والدین گرامی، تقریباً مدتی طولانی است که از شما خبری ندارم. هوا بسیار خوب شده و پنجره در تمام طول روز باز است. امروز برای دومین بار از زیر بار تزریق شانه خالی کردم، امری که به زیبا شدن روز کمک می کند. اگر حاضر باشید اندرز نیکی را از من بپذیرید، آب زیاد بنوشید. من در این کار اندکی کوتاهی کرده ام و حال نیز اجازه ندارم آن را جبران کنم. زندگی در اینجا همچنان مورد پسند من است، هرچند که البته نمونه ای کوچک، ضعیف و تاحدودی دیر هنگام از یک زندگی نظامی است که آن را کسر داشته ام. ساعت شش و نیم از خواب بر می خیزیم، ساعت هفت و نیم همه چیز حاضر و آماده است. البته در کنار روشویی تجمعی نیست (اتاقها شیر آب سرد و گرم دارد). صرف نظر از این هم تفاوت هایی با پادگان وجود دارد، برای نمونه خواب افراد. غذا را تا آنجا که در آن مشارکت کرده ام، همواره به طرز بسیار خوبی تهیه کرده اند. امکان انتخاب نیز تا حد معینی موجود است.

با سلام های صمیمانه. فرانتس شما»

آهسته در خود نویس را می پیچاند، بلند می شود، به طرف تخت می رود و برای خوابیدن روی آن دراز می کشد. مقایسه میان کلینیک و سربازخانه در نامه، بیشتر اشاره ای برای خوشایند پدر بوده و نه بیشتر. صدای خود را می شنود که از زیر لحاف صدا می زند: «دورا؟». اکنون جای خالی او بسیار محسوس تر از حوضچه ای پر آب است که به دشواری می تواند تشنگی او را برطرف سازد.



دورا برای بازدید از آسایشگاه جدید، در راه کلستر نو یبورگ است. او از پنجره اتوبوس به رود دانوب خیره شده است و خطاب به تصویر خود که در شیشه اتوبوس منعکس شده، چنین نجوا می‌کند: «آقای دکتر، او آنجا کنار عده‌ای بیمار بدحال بستری است، در این اتاق هر شب انتظار مرگ کفاش می‌رود. فرانتس از این هم‌اتاقی شادش خوشش می‌آید، اما این را هم تاب نمی‌آورد. کفاش آن اوائل به رغم عمل جراحی که پشت سر گذاشته بود، مرتب به این طرف و آن طرف می‌رفت و با وجود اینکه در حنجره‌اش لوله کار گذاشته بودند، با لذت بسیار غذا می‌خورد. پرستاران آسایشگاه می‌گویند، به رغم سبیل و چشمان تابناکش ممکن است هر لحظه بمیرد، خواهش می‌کنم...»

دورا همچنان با فکر گفتگویی که با دکتر هوفمان در پیش است، به خودخوری ادامه می‌دهد. و سپس در پی آن به خود می‌گوید:

«... در برلین او آن بازی را «پرسش از تقویم» می‌نامید. داشتم در کاسه بلور انگور را می‌شستم (او انگور و آناناس خیلی دوست دارد)، وقتی کاسه شکست، او بی درنگ با تقویم در دستش در آشپزخانه ظاهر شد و با چشمان از حدقه درآمده به من گفت:

«یک لحظه، ممکن است همه چیز را ویران کند!» سپس برگه‌ای را که این جمله روی آن نوشته شده بود، به من داد. دورا به هنگام به یاد آوردن «یک لحظه، ممکن است همه چیز را ویران کند» بی‌صدا به گریه افتاد. خیلی دلش می‌خواست کسی در آنجا باشد تا به او بگوید: «... با آن چشمان کاملاً باز که براستی چشمگیرترین اندام در چهره‌اش است، با آن چشمان گشوده، حتی بسیار گشوده، که چه در حال گوش دادن به کسی یا در حال حرف زدن همیشه باز می‌ماند... این چشم‌ها چقدر باز و هشیارند!»



هنگامی که اتوبوس جلوی میهمانخانه «تسوم گروونه باوم» ترمز می‌کند، گونه‌هایش را پاک می‌کند و پیاده می‌شود: در آنجا دو تپه سبز می‌بیند. در سمت چپ «کالترگ» و در سمت راست، «لئوپولدزبرگ» و در وسط، خورشید. در همین لحظه احساس می‌کند حالش بهتر شده است و سراغ خیابان «کیرلینگر»، شماره ۷۱ را می‌گیرد.

شب بهاری

چهارشنبه شب، اگر کسی کنجکاو می بود، می توانست در آسمان تاریک بالای بیمارستان عمومی وین، هاله ای را به دور ماه تشخیص دهد، نکته ای که درختان و گل ها همراه با همه توکاهای، قناری ها و دیگر انواع پرندگان درون یا پیرامون بیمارستان، از مدت ها پیش متوجه آن شده بودند.

به رغم هوای بسیار لطیف بیرون، پنجره ها باید هرچند که دمای هوا برای نخستین بار در این سال به بالای ۱۲ درجه رسیده است، بسته بمانند.

گاه و بیگاه کسی سرفه می کند و در غیر این صورت سکوت مرگباری حاکم است. این سکوت برای کافکا انباشته از سروصداست. شیون بافت های گلو و دیگر سلول های بیماری که به هنگام سرفه توسط میکروب سل قتل عام می شوند، صدایی است که نمی توان آن را ناشنیده گرفت.

شرامل سرسختی به خرج می دهد. او نمی خواهد، دستکم تازمانی که با لئوپولدین و بچه ها وداع نکرده است، از زندگی دست کشد.

دیروز عصر از پرستاران شنیده بودند که تاب آوردن تب ۴۱ درجه برای مدت سه روز، امری عادی نیست. آنها می گفتند، اما او امشب را دیگر به صبح نخواهد رساند. دیگ پیرزن جادوگر سرانجام سرریز خواهد کرد.

کافکا با چشمان باز روی تخت دراز کشیده است و انتظار می کشد.

«ماکس عزیزم - ساعت دوازده و نیم شب، یعنی زمانی نامتعارف برای نامه نگاری است، حتی اگر شب این طور گرم باشد. حتی شب پره ها هم به طرف روشنایی نمی آیند...»

و در ادامه چه؟

«وایمار:

رستوران واقع در میدان اصلی شهر، کاسه هایی پر از توت فرنگی. ماکس از آنها برمی دارد و می خورد. توت فرنگی تشنگی را برطرف می کند، بویژه تشنگی را.»

چرا رشته افکارش مدام گسیخته می شود؟ حتی قادر نیست برای گوشه گیری به درون خودش پناه ببرد. نفرین شده است که در دم و بازدم باکفاش

همنفس شود، همه دردهای او را در خود حس کند و همراه با او پا به پا در رویاهای تب‌آلود پیش برود. اگر هم زمانی نفس او بند آمد، او هم ناگزیر باشد، نفسش را حبس نماید.

شرامل به لهجه اهالی والدفیرتل چیزهایی می‌گوید که قابل فهم نیست، او به زبانی سخن می‌گوید که طنینی خنده‌دارتر از ییدیش دارد و حتی از آن هم پیچیده‌تر است. آیا این هجاها، اصوات آخر و آوای متفاوت هستند که عباراتی را که از گلوی خشکیده او بیرون می‌آید، چنان نامفهوم می‌سازند؟ کافکا صدای خود را می‌شنود که می‌گوید: «شرامل، صدای ارابه را می‌شنوی؟ فقط وقت را تلف نکن. از پریروز از تو قطع امید کرده‌اند.» شرامل به او گوش نمی‌دهد.



اما کافکا صدای «گرگور زامزا» را می‌شنود که از دهان وی به خود او می‌گوید:

«از خود پرسید: «خب، حالا چی؟» و در تاریکی به پیرامون خود نگریست. بزودی دریافت که به هیچ وجه قادر به تکان خوردن نیست...

گرچه درد را در تمام وجودش حس می‌کرد، اما گویی درد به تدریج کمتر و کمتر می‌شد تا اینکه به کلی فرونشست... در چنین وضعیتی از خلاء و آرامش در حال فکر کردن بی حرکت باقی ماند تا ساعت برج، سه ضربه نواخت...

سپس سرش بی اراده کاملاً پایین افتاد و واپسین نفس ضعیف از منخرینش به بیرون دمید.

کافکا بلند می‌شود و آهسته به سوی آینه‌ای که بالای روشویی به دیوار نصب است می‌رود تا ببیند آیا هنوز زنده است یا خیر. در آنجا از درون آینه صدایی می‌شنود که چنین می‌گوید:

شهردار گفت: «یقیناً. خبر آمدن آنها را برای امشب به من داده‌اند. مدتی از خوابیدن ما می‌گذشت که حوالی نیمه شب، همسرم صدا زد: سالواتوره - آخر اسم من این است - آن کبوتر را کنار پنجره ببین! آنجا واقعاً هم کبوتری بود که

ارابه ۶۱

اما بزرگتر از یک مرغ بود. او به طرف گوش من پر زد و گفت: فردا جسد گراکوس شکارچی را می آورند، از وی به نام شهر استقبال کن.»
سر استاد کفاش در آن حالتی که خوابیده است، درون آینه تبدیل به سر شهردار شهر ریوا می شود.

کافکا وحشتزده می پرسد: «همین فردا؟» و با صدای گرفته اش به دشواری از آینه می پرسد: «بدون اینکه بچه هایش را ببیند؟»
کافکا چشم به انتظار صبح، می کوشد به پنجره خیره بماند. سرانجام از میان پلک هایش روز را می بیند که با گونه ای رنگ آبی اشرافی سراسر باغ را فرامی گیرد.

کافکا به زور از میان لب هایش نجوا می کند:
«دورا؟»
دورا آنجا نیست.

ارابه

کافکا در خواب:

«بی وقفه به جلو می دوی، مانند بچه ها که در آب بازی می کنند، دست ها را مانند باله هایی در دو طرف تکان می دهی، به شکل گذرا و با شتاب به هر چه که از کنارش می گذاری نگاهی می کنی و یک وقت هم اجازه می دهی، ارابه از تو سبقت بگیرد.»

دورا دست هایش را می گیرد و می پرسد:
«چرا اینطور گریه می کنی؟»

و کافکا در ذهن خود به دنبال پایان جمله می گردد، قصد دارد آن را به هر ترتیبی که شده است، به عنوان توشه سفر به کفاش تقدیم کند. واپسین جمله را تکرار می کند و از اینکه توانسته است، پایان مناسبی برای آن بیابد، احساس رضایت می کند:

«... دیدن دور دست های تاریک و دگرگونی ناپذیر که از آنجا هیچ چیز نمی آید مگر ارابه و آن هم تنها یک بار که نزدیک می آید و همواره بزرگ و

بزرگتر می‌شود و در لحظه‌ای که، در لحظه‌ای که..می‌خواهد.»
 دورا به اطراف نگاهی می‌اندازد، هراس او را دربرمی‌گیرد، طره گیسوانش را
 از روی صورتش کنار می‌زند و گوش راست خود را به دهان کافکا می‌چسباند.
 تنها نجوایی را از او می‌شنود، وحشتزده از اتاق خارج می‌شود و به راهرو
 می‌رود. پرستاران او را آرام می‌کنند:

«تبش بالا است، چیزی نیست.»

دورا به اتاق باز می‌گردد. جز کافکا و شرامل هیچ یک از بیماران در اتاق
 نیستند. دورا کنار تخت کافکا زانو می‌زند و دست او را در دست می‌گیرد. کافکا
 در حالی که خاموش می‌گرید به دورا می‌گوید:

«... در این لحظه، در این لحظه که اربه به تو می‌رسد، تو در آن فرومی‌روی،
 مانند کودکی که روی تشک‌های اتومبیلی سفری که از میان توفان و شب
 می‌گذرد، فرو رود»

و نفسی از سر آسودگی می‌کشد. تمام شد. پس از تعمقی طولانی، به چهره
 وحشتزده دورا نگاه می‌کند و می‌گوید:

«باید همه اینها را روی کاغذی بنویسی و به شرامل بدهی.»



دورا در باغ کلینیک، روی نیمکت چوبی که از باران صبحگاهی خیس شده
 است، می‌نشیند و ابتدا تمامی غم و غصه‌اش را با گریه بیرون می‌ریزد. زاغچه به
 طرف او جیغ می‌کشد:

«نشد، نشد، نشد.» به گونه‌ای که دورا گریه‌اش را به پایان می‌برد، به او در آن
 بالا نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

«او می‌خواهد بمیرد.»

«تو اینطور فکر می‌کنی. خیال برت داشته است.»

«بس کن، خواهش می‌کنم.»

دورا بینی‌اش را پاک می‌کند و بابت صبری درون کیف چرمی دنبال نامه‌ای به
 والدین کافکا و مداد کوچک می‌گردد.

او در فضای خالی کنار نامه چنین می نویسد:

«کلوستر نویبورگ - کیرلینگ

آسایشگاه دکتر هوفمان

در این میان، عمده کار نقل و انتقال به ثمر رسیده است. فرانتس شنبه به آسایشگاه می رود. این آسایشگاه با وین، ۲۵ دقیقه فاصله دارد. دکتر برای معالجه او به آنجا خواهد آمد. من امروز آنجا بودم و توانستم یک اتاق بالکن دار بسیار عالی و آفتاب گیر پیدا کنم. آنجا منطقه ای جنگلی است و منظره ای فوق العاده دارد. از روز یکشنبه نشانی از این قرار است: آسایشگاه دکتر هوفمان، کلوستر نویبورگ - کیرلینگ.»

به هنگام برخاستن، از باد سبک و خنکی که می وزد، احساس سرزندگی می کند. خورشید خود را از لابلای ابرهای گذران نشان می دهد. شاخه های خیس درختان، چند قطره ای باران را در نسیم به سر و صورت او می پاشند.

جمعه، ۱۸ آوریل ۱۹۲۴ با شبنم صبحگاهی آغاز می شود و هاله مه آلود متعاقباً پدیدار می گردد. با وجود این، تمام روز هوا کاملاً ابری می ماند و گاه و بی گاه قطرات درشت باران فرو می ریزد. دمای هوا به طور متوسط ۸ درجه است. هنگامی که کافکا به طرفی که شرامل خوابیده است می غلتد، چشمش به کارگر ساختمانی لاغر اندامی می افتد که معذب و ساکت، کنار تخت شرامل روی صندلی نشسته است. مرد، در سکوت به لوله هایی که به هنگام نفس سنگین شرامل به لرزه در می آیند، خیره مانده است. او یکی از اقوام دور شرامل است که به دلیل اینکه در نزدیکی بیمارستان کار می کند، او را نزد بیمار فرستاده اند. مرد یک ساعتی در آنجا می نشیند، صبورانه به صدای نفس کشیدن شرامل گوش می دهد و به هنگام رفتن، با تکان دادن سرش از همه حاضران در اتاق، از جمله از کافکا، خداحافظی می کند.



کافکا خطاب به روبرت کلوپشتوک چنین می‌نویسد (امیدوار است، بتواند به هنگام نوشتن این سطور، جلوی گریه‌اش را بگیرد):

«روبرت، روبرت عزیز، اعمال زور، خیر! سفر ناگهانی به وین، خیر! شما از هراس من از هرگونه اقدام اجباری آگاهید اما باز هم از نو شروع می‌کنید. از زمانی که آن آسایشگاه سرسبز، ماتم زده و بدون خاصیت را (که البته از نظر محل و منظره چیزی کم نداشت) ترک کرده‌ام، حال من به مراتب بهتر است. روند امور این کلینیک (صرفنظر از برخی نکات جزئی)، برای حال خوب بوده، دردهای هنگام بلع و سوزش‌ها تخفیف یافته است و تاکنون هم تزریقی جز تزریق عصاره نعنا به حنجره نداشته‌ام. قصد دارم، شنبه، اگر در این بین اتفاق ناگواری رخ ندهد، قرار است به آسایشگاه دکتر هوفمان، واقع در کیرلینگ کلوستر نویبورگ در اتریش سفلی (Niederoesterreich) بروم...»



هنگامی که دورا می‌خواهد به او در پایین آمدن از تخت کمک کند، کافکا هنوز خواب و بیدار است. دورا می‌گوید که کافکا باید در راهرو اندکی با او قدم بزند. کافکا نگاه کوتاهی به سر کفاش می‌اندازد و بار دیگر اشک‌هایش جاری می‌شوند.

دورا دست‌بردار نیست. پرستاران می‌گویند، منحنی تب از ۳۸ درجه بالاتر رفته است، وگرنه همه چیز مانند سابق است. در حالی که دورا در آشپزخانه پرستاران، سوپ می‌پزد، کافکا به بیرون خیره می‌شود. امروز هم از آفتاب خبری نیست. با نوک انگشتان، محل درد را روی حنجره برآماده‌اش لمس می‌کند و نجواکنان به خود می‌گوید:

«... اینطور که به نظر می‌رسد، مناسب‌ترین مکان برای فروکردن چاقو، باید در جایی حدفاصل گلو و چانه باشد. چانه را بلند می‌کنند و چاقو را درون عضلات منقبض شده، فرومی‌برند. اما این نقطه احتمالاً تنها در تصور ما، بهترین مکان است. انتظار می‌رود از آنجا سیل خون فوران زند و بافتی از رگ و پی و استخوان‌های ریز بیرون بزند که مانند بریدن ران بوقلمون سرخ شده به نظر برسد.

رنگین کمان ۶۵

این مطلب را مدت‌ها پیش از اینکه پولاک در جنگ جان ببازد، به وی نوشته بود. «چه مدت از آن گذشته است؟ بیست سال؟ یا بیشتر؟»
در هر حال، او هرگز پیش از این مرگ را چنین نزدیک و تدریجی که درباره شرامل از چهارروز پیش تجربه و مشاهده کرده، لمس نکرده بود.



پزشکان، پیش از ظهر کار را تعطیل و برای یکدیگر آخر هفته خوشی آرزو می‌کنند. تنها عده کمی از آنان در پایان هفته در کلینیک می‌مانند. دیگر کسی تب شرامل را اندازه نمی‌گیرد. بسیار جای شگفتی دارد که او هنوز زنده است.
دورا با سوپ داغ از آشپزخانه پرستاران بیرون می‌آید و بشقاب را روی میز می‌گذارد.

«فردا نهار را در آسایشگاه کیرلینگ خواهیم خورد. من همه آن چیزهایی را که تو دوست داری بخوری در اینجا یادداشت کرده‌ام. اجازه دارم تمام مدت، چه شب چه روز، نزد تو بمانم.»

کافکا می‌گذارد، دورا ردپای شور اشک‌ها را از چهره‌اش بزدايد و می‌کوشد، لبخندی بر لب آورد، شاید لبخندی کودکانه.

تاب آوردن دردی که قورت دادن سوپ بر زخم خشک شده گلویش موجب می‌شود، کار آسانی نیست. دورا به یادداشت نگاهی می‌اندازد و آهسته آن را چنین می‌خواند:

«شنبه، کلم سبز پخته شده با سس زرده تخم مرغ و نان سبوس دار. روز بعد، پوره غلات با سس تمشک، کاهو با خامه و شراب تمشک، روز بعد، پوره سیب زمینی با سبزیجات صاف شده و سپس برای دسر، مربای سیب...»
کافکا باید در این حال، سوپ را تا آخر بخورد و درد را در چهره‌اش نشان ندهد.

رنگین کمان

شرامل با مرگ خود، از تماشای منظره واپسین رنگین کمان عمرش که در حدفاصل ساعت پانزده و بیست و پنج دقیقه و هفده و بیست و پنج دقیقه،

ابره‌ای خاکستری فراز بیمارستان عمومی را رنگارنگ می‌سازد، محروم می‌ماند. بیماران دو ساعت متمادی کنار پنجره می‌ایستند و رنگین‌کمان را در آسمان تماشا می‌کنند. در همان حال، کشیش و دستیارش خود را برای مراسم تدهین متوفی آماده می‌کنند.

کشیش، از روحانیون اهل «راینلند» و مسئول برگزاری مراسم دعای رستگاری برای بیماران و دستیار او از گروه‌های مراقبت از بیماران کامیلیان‌هاست. هر دو نفر آرام در دو طرف تخت نشسته‌اند (و باید از شکیبایی آنان گفت که انتظاری بی‌پایان تا ثانیه فرارسیدن مرگ است). دستیار، تدارکات آخرین تدهین مقدس را فراهم می‌آورد. پیش از اینکه هوا کاملاً تاریک شود، شرامل به شدت به خود می‌پیچد، به گونه‌ای که لوله از گلویش بیرون می‌افتد. کافکا می‌پرسد که آیا خون هم فوران می‌کند یا خیر. سپس برای مدت نیم ساعت، فقط و فقط ضجه‌های حیوانی دردمند که سر آخر بدل به زوزه‌های ملتسمانه پیش از ذبح می‌شود، به گوش می‌رسد. کافکا از مشاهده این منظره هراس دارد، اما می‌خواهد یک بار هم که شده، به نحوی شایسته و موقرانه مرگ را از نزدیک شاهد باشد.

★

پس از انتقال شرامل از اتاق، پنجره‌ها را باز می‌کنند. نسیم عصرگاهی، بهار را به درون اتاق که هوای آن گرفته و خفه است، می‌آورد و بیماران نیز به تدریج به داخل باز می‌گردند. صرف عصرانه معمول به صرف غذایی خاموش که معمولاً پس از مراسم تدفین به عزاداران داده می‌شود، بدل می‌شود.

★

از خود می‌پرسد: «رنگین‌کمان؟ رنگین‌کمان؟» و به یاد می‌آورد که چه موقع و خطاب به چه کسی در این مورد نوشته بود. خطاب به چه کسی؟ حافظه‌اش را به یاری می‌طلبد و حافظه هم او را مأیوس نمی‌سازد:

«دوران معرکه‌ای را در اینجا می‌گذرانم. این را خودت باید متوجه شده باشی و من هم براستی به چنین دورانی نیاز داشتم که بتوانم طی آن، ساعت‌ها

کیرلینگ ♦ ۶۷

روی دیوار تا کستانی دراز بکشم و به ابرهای بارانی که نمی خواهند از اینجا دور شوند، خیره شوم یا به مزارع دوردستی چشم بدوزم که وقتی انسان رنگین کمانی را مد نظر دارد، دوردست تر نیز می نمایند، یا بدین سان که در باغ بنشینم، برای کودکان افسانه حکایت کنم، برج و بارویی از شن بسازم، قایم باشک بازی کنم یا برای درست کردن میز، الوار ببرم، میزهایی که خدا شاهد است، هرگز خوب از آب در نمی آیند...»

کیرلینگ

روز شنبه، نوزدهم، آفتاب با تمام پهنای خود بر بیمارستان عمومی می تابد. گنجشک ها به همراه بیماران و پرستاران، همگی درباره آغاز ناگهانی فصل بهار به وراجی مشغولند. حرارت هوا ۱۲ درجه بالای صفر است و تقریباً بادی نمی وزد. کافکا از ساعت هفت در کت و شلوار آبی در راهرو می نشیند و در حالی که آماده سفر و حرکت است، انتظار دورا را می کشد. او سرفه های خشک دردناکش را فرومی دهد تا یادآور وضعیت جسمانی اش نباشد. به رغم درد گلو و افزایش تب، می خواهد به خود تلقین کند که حالش به مراتب بهتر از روز قبل است. او می خواهد زندگی کند. تخت شرامل که ملحفه های تازه ای روی آن کشیده اند، دیگر به دشواری می تواند بیماری به نام شرامل را به خاطر آورد. از تخت بیمارستان بیش از این نیز نمی توان توقع داشت.

ساعت جیبی روی میز کنار قلم و نامه ماکس قرار دارد. او می نویسد: «ورفل به من نوشته که پروفیسور هایک می گوید، تنها راه حل کافکا این است که در بیمارستان بماند، زیرا در اینجا کلیه کمک های درمانی و امکانات معالجه فراهم است. او با رفتن من مخالفت کرده است...»

کافکا بار دیگر نامه را بادقت می خواند و سپس قلم را که در کنار کارتی نوشته نشده در نور خورشید، گرم شده است، به دست می گیرد و چنین می نویسد:

«ماکس عزیز، نامهات را همین الآن دریافت کردم که مرا بی نهایت شاد کرد.

به نظرم می‌رسید، مدتی طولانی است که خبری از تو ندارم. پیش از هر چیز، به خاطر جنجالی که نامه‌ها و تلگراف‌های راجع به وضع من در اطراف تو ایجاد کرده است، پوزش می‌خواهم. اینها تاحدی بس نالازم ناشی از ضعف اعصاب من بوده است (چه گزافه‌گویی‌ای! این در حالیست که امروز هم برای چندمین بار بی‌دلیل اشکم سرازیر شد؛ بیمار همجوار من دیشب درگذشت) و البته ماتم‌زدگی از بابت آسایشگاه وینروالد نیز در آن دخیل بود. اگر حقیقتی به نام سل حنجره را یک بار برای همیشه قبول کنیم، اوضاع تاب آوردنی خواهد شد و من هم فعلاً می‌توانم مجدداً عمل قورت دادن را انجام بدهم. اقامت در این بیمارستان نیز، همان‌طور که احتمالاً برایت قابل تصور است، چندان بد نبوده، بلکه بر عکس از برخی لحاظ حتی موهبتی نیز به شمار می‌آید. ورفل نیز متعاقب نامه تو، مطالب گوناگون و بسیار مطلوبی برایم نوشته است:

خبر دیدار با خانم دکتری از دوستان او که با پروفیسور نیز صحبت کرده است و سپس اینکه نشانی پروفیسور تاندلر را نیز که از دوستانش است به من داده و دیگر آنکه، برایم یک رمان (و چقدر تشنه کتابی بودم که چشمم را بگیرد) و یک دسته گل سرخ فرستاده است. هرچند از او تمنا کرده بودم نزدن نیاید (زیرا اینجا برای بیماران، فوق‌العاده و برای بازدیدکنندگان و از این لحاظ برای بیماران نیز، کراهِت‌بار است)، به نظر می‌رسد بر اساس کارتی که نوشته است، همچنان مصر به آمدن باشد. او شب به طرف و نیز حرکت می‌کند.

من دارم با دورا به کیرلینگ می‌روم.

از امور ادبی پردردسری نیز که چنان عالی برایم به انجام رساندی، بسیار ممنونم. برای تو و همه کسانی که به زندگی‌ات تعلق دارند، خوبی و خوشی آرزو می‌کنم. ف.

نشانی من که شاید دورا آن را به شکل واضح به والدینم نداده باشد، چنین است:

آسایشگاه دکتر هوفمان

کیرلینگ، حومه کلستر نویبورگ، اتریش سفلی.»

هنگامی که کافکا سرش را بلند می‌کند، موهای دورا همان‌گونه که در آفتاب

می درخشد و عطر گل های تازه شکفته باغ بیمارستان را از خود متصاعد می کنند، چهره اش را نوازش می کند.

آسایشگاه

کافکا در همان حال که سرش را بر شانه دورا تکیه داده است، از پنجره قطار، درختان حاشیه رود دانوب را که آهسته آهسته رو به سبزی می گذارند، نظاره می کند که بدشان نمی آید، در باد بهاری بخوانند: «یک روز عالی که در آن...» دورا می گوید: «امروز برای گردش رفتن عالیست.» و خود را به کافکا می فشارد. کافکا سرش را به نشانه موافقت تکان می دهد، اما ضعیفتر از آن است که با این درد پیایی گلو به هنگام قورت دادن آب دهان، همه این تصاویر را در ذهن خود حک نماید: کرجی روی رود دانوب، برق زدن آب رود، ماهیگیری که صبورانه، قلاب به دست نشسته اند و گردش گرانی که نشسته اند و آب را تماشا می کنند. آنان در «کلوستر نویبورگ» پیاده می شوند. ایستگاه قطار، بالا در سایه ضعیف برگ های جوان قرار دارد و از آن بالا، از کنار سکو می توان اتوبوسی را دید که منتظر سرنشینانی در مسیر «کیرلینگ» است. در راه پله ها، به طرف پایین در جهت اتوبوس، کافکا زیر بار چمدان دستی کوچک به نفس نفس می افتد تا اینکه دورا متوجه می شود و او را از شر چمدان خلاص می کند. داخل اتوبوس، کافکا در حالی که چهره اش را به پنجره چسبانده، نهر کیرلینگ را با چشم دنبال می کند که در مسیر مخالف به سوی «کلوستر نویبورگ» در جریان است.



در آن اثنا که کافکا زیر درخت بلوطی کنار چمدان ها انتظار می کشد تا دورا همراه خادم آسایشگاه بازگردد، ناقوس کلیسایی که در همان حوالی قرار دارد، سه بار زنگ می زند. کافکا به ساعت جیبی اش نگاه می کند، ساعت یک ربع به یک است. مدرسه ای که پیش روی کافکا قرار دارد - با سال ۱۹۰۲ که بر پیشانی ساختمان حک شده - به او خیره شده است. در اینجا هوا آفتابی و همه جا سبز

است. دو طرف دره به سبب گل‌های قاصدک و داوودی به رنگ سفید و زرد درآمده است. در حاشیه نهر «کیرلینگ» بوته‌های بیدمشک رویده‌اند.



دورا به هنگام راه رفتن به کافکا کمک می‌کند. خادم آسایشگاه با چمدان‌ها جلوتر از آنان می‌رود. در خیابان «کیرلینگ»، شماره ۷۷، در سمت چپ، عمارتی سه طبقه و تک‌افتاده به رنگ سفید قرار دارد که در نمای رو به خیابان آن، در هر طبقه، پنج پنجره دیده می‌شود. میان ردیف پنجره‌های طبقه دوم و سوم در وسط عمارت به خط درشت نوشته شده است: «آسایشگاه».



پیش از آنکه آسانسور چوبی، سروصداکنان به حرکت درآید، کافکا نفس خود را حبس می‌کند. خاطره‌ای از آسانسور به ذهنش می‌آید:

زمان: عصر دیروقت روز ۱۳ اوت سال ۱۹۱۲، مکان: پراگ. ماکس برود، همسرش و او، فلیسه^۱ را تا اتاقش در طبقه بالای هتلی بزرگ همراهی می‌کنند. کافکا در حسرت آن می‌سوزد که فلیسه بدون ملاحظه رئیسش، برود زیر گوش او نجوا کند: تو هم بیا برلین، همه چیز را در اینجا رها کن و بیا. چه حیف که فلیسه چنین نجوایی نمی‌کند. جاده‌ای که به فلسطین منتهی می‌شود از برلین نمی‌گذرد. پنج سال انتظار و سپس سل؟

آسانسور مدتی است که به مقصدش رسیده است. در چوبی باز می‌شود و دورا می‌گوید:

«بیا، رسیدیم.»

کافکا با احتیاط از آسانسور خارج می‌شود. در راهروی کوتاه طبقه دوم یک روشویی و سمت راست دری باز قرار دارد. کنراد، خادم آسایشگاه می‌گوید که پنجره اتاق او، رو به باغ باز می‌شود.

۱. Felice (= فلیچه)، نخستین نامزد کافکا.

اتاق

درون اتاق، نوری سفید همراه با عطر گل به سویشان هجوم می آورد. اتاق ساده و همه چیز به رنگ سفید پاکیزه ای است. کافکا از پادر آمده روی تخت می نشیند، خسته شده است. میان خال های رنگی گل های تازه، نسیم فرحبخشی می وزد که پرده نخی سفید و ضخیم جلوی در بالکن را نیز به حرکت درمی آورد. کافکا دستخوش این امید می شود که در پس پرده، دریایی گسترده و آرام را که در زیر نور خورشید می درخشد، ببیند، چرا که اتاق جنوبی و پرنور است، مانند اتاقی در یک پانسیون ارزان قیمت در لوگانو.



در بالکن در صورت خم شدن از روی نرده های چوبی، ابتدا درخت کاجی را درست چسبیده به بالکن می بینی، سپس، در طول دیوار باغ، چشمت به ردیفی دیگر از صنوبرها و کاج ها می خورد. آنها محوطه ای را احاطه می کنند که چمن شده و حاشیه آن پر از گل های سرخ است. از بالا می توان انتهای پایه برخی تخت ها را دید. بیماران زیر سقف ایوان روی این تخت ها دراز کشیده اند و آفتاب می گیرند. عجیب است که آنان سرفه نمی کنند.

دورترها، آنسوی کاج ها چشم اندازی گسترده شده است. کنراد، خادم آسایشگاه می گوید: «آنجا مای تال است.» و با انگشت اشاره اش، در هوا نقطه ای را نشان می دهد و می گوید: «آن پایین، نهر کیرلینگ جریان دارد و از آنجا که تپه های تاکستان ها شروع می شود، وینروالد است، همه اش، فقط وینروالد است.» کافکا با تکان دادن سر، تأیید می کند و می خواهد به اتاق باز گردد.

یک تخت فلزی سفید با میز پاتختی، یک میز سفید با دو صندلی راحتی، یک سکوی سفید با لگن برای شستشو، یک کمد سفید، یک کاناپه، تزئینات اتاق را تشکیل می دهد. فقط کف زمین با موزائیک زرد آن، دل را به هم می زند.

کافکا بارانی اش را درمی آورد و روی تخت دراز می کشد. او در حالی که دست ها را زیر سر قلاب کرده است، سایه لرزان، ناآرام و نورانی آب را روی سقف اتاق تماشا می کند و می کوشد، تا آنجا که ممکن است، هوای بهاری

کیرلینگ را به سبکی استشمام کند. روی سقف چنین رقم می‌زند:
 کارت پستالی از وین (اردوگاه رشوبات).
 «ماکس عزیز، دچار بیخوابی بی‌رحمانه‌ای هستم. حتی نمی‌توانم دستم را
 روی چشمانم بگذارم، چون از داغ بودنشان به وحشت خواهم افتاد.»

★

در باز کمد جلوی دید او را به سوی بالکن گرفته است و او قادر نیست دو ابر
 کوچک گذرا را تا زمانی که محو می‌شوند، با چشم دنبال کند. دورا چمدان را
 روی میز می‌گذارد و وسایل آن را خالی می‌کند:

صابون‌های ساخت پراگ و جلیقه پشمی. (مادر عزیز، این جلیقه نیست، شاهکار
 است. بسیار گرم و زیباست. حتی دورا هم سردر نمی‌آورد که چطور آن را بافته‌ای.)
 به دنبال آن نوبت به دمپایی راحتی‌های گرم می‌رسد که البته برای این وقت
 از سال، بی‌استفاده است. دورا سه پیراهن سبک، دو زیرشلوار بلند، سه جوراب
 معمولی، یک جفت جوراب گرم، یک حوله حمام، دو حوله نازک، یک ملافه،
 دو روکش پتو، یک روبالشی و دو پیراهن خواب را درون کمد می‌گذارد. سپس
 بارانی ضخیم، یک دست کت و شلوار، یک شلوار تک و یک بارانی نازک
 قدیمی و آبی‌رنگ را با چوب لباسی درون کمد آویزان می‌کند.

بعد از آن، نوبت به پاپوش گرم، دستپوش‌های گرم، کلاه گرمکن و دستکش
 می‌رسد. آیا همه اینها زائد نیست؟ و پس از آن، رومیزی: دورا رومیزی را در
 دست می‌گیرد و به طرف میز نگاه می‌کند. او گریه خود را فرو می‌دهد: مثل خانه
 خود آدم شده، عین خانه خود آدم شده. چقدر دلش می‌خواست با صدای بلند
 زار بزند و تقریباً نیز به گریه می‌افتد. سپس نوبت به ملافه‌ها می‌رسد:

«اوتلای عزیز، اگر آمدی لطفاً ملافه بیاور، اما از آنهایی که بتوانی در همین
 جا بگذاریشان. هنگامی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کنیم، آسمان آبی و همه جا
 سبز است. بزودی روی این میز میوه، کره و کفیر^۱ قرار خواهد گرفت، به این

۱. Kefir - واژه‌ای در اصل قفقازی که از طریق افزودن مایه مخصوص به شیر گاو و گوسفند به
 دست می‌آید که بعد از تخمیر به مدت یک روز به عنوان نوشیدنی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

اتاق ۷۳

ترتیب، آدم ناخودآگاه به یاد تو می افتد. به هنگام باز کردن چمدان ها به فکرم رسید که ما این روزها از وجود تو زنده هستیم (به نظرم اگر می خواستم اصطلاح عبری اش را بگویم، باید می گفتم: از وجود پربار تو). کاغذی که بر آن می نویسم، از طرف تو است، قلم از طرف تو است، ملافه ها...»

کافکا روی سقف اتاق، چهره او تلا را به گونه ای ترسیم می کند که گویی از دریافت یک هدیه تولد منتظره، غافلگیر شده است:

«این هدیه باید تقلیدی از ساختمان حمام «شله زین» بوده باشد که تو را آنقدر به وجد آورد. می شد که من به سادگی تمام، فقط اتاقم را خالی کنم، تشت بزرگی را در آنجا گذاشته و داخلش را با مخلوطی از شیر و ماست تالب پر کنم. این مثلاً حوضچه حمام بود، بعد خیار را حلقه حلقه ببرم و آن را روی شیر پخش کنم و بعد به تعداد سال های عمر تو (که باید آن را از کسی می پرسیدم، زیرا خودم هیچ وقت یادم نمی ماند، برای اینکه تو برای من هیچ وقت پیر نمی شوی)، در اطراف آن، اتاقک هایی می ساختم که دیوارهای آن همه از تخته های شکلات ساخته شده بود. اتاقک ها را از بهترین چیزهای موجود در مغازه «لیپرت» پر می کردم و در هریک چیز متفاوتی می گذاشتم. در بالا، از سقف اتاق، در گوشه ای به طور اریب، خورشیدی درخشان آویزان می کردم که از پنیر ترش «اول موتز» درست شده بود... حال، از آنجا که از هیچ یک از اینها خبری نیست، باید همه این شکوه و جلال را در بوسه ای به مناسبت روز تولد خلاصه کنم. این بوسه باید به همان نسبت جانانه باشد و شدت آن باید بیشتر از همه آن بوسه هایی باشد که در روزهای تولد در پراگ سابقه داشته است.

او تلای عزیز! این نامه را نه اجازه داری به کسی نشان دهی و نه این طرف و آن طرف بیندازی. بهتر از هر چیز این است که آن را ریزریز کنی و جلوی مرغ ها در حیاط بریزی که چیزی را از آنها پنهان نمی کنم.»



زاغچه از روی شاخه کاج بطرف نرده چوبی می پرد و آنجا از خود می پرسد: «دارد گریه می کند؟» زاغچه به داخل اطاق به طرف کافکا نگاهی می اندازد و به این نتیجه می رسد که: «بله، او دارد گریه می کند.»



بعد از ظهر در حالتی بین خواب و بیداری:
صدای خود را می‌شنود که از کسی می‌پرسد: «هنوز هم نزد نجار به کارولین تال می‌روید؟»
و خود او پاسخ می‌دهد: «من عاشق کار در کارگاه هستم. بوی چوب رنده‌شده، صدای اره، ضربات چکش، همه و همه مرا از خودبی خود می‌کند.» و بعد از ظهر به همین ترتیب سپری می‌شود.
برای نمونه، یک نفر در رؤیایش می‌پرسد: «شما هم؟»
و پاسخ می‌شنود: «من یک پرنده کاملاً غیرعادی‌ام»، ... «من یک زاغچه‌ام - یک کاوکا» زغال فروش محله «تاینهوف» تأکید می‌کند که: «بله، این زاغچه جلوی مغازه برای خودش می‌پلکد.»
و کافکا ادامه می‌دهد: «البته، وضع قوم و خویش‌هایم از من بهتر است. زغال فروش بال‌های مرا چیده که در این مورد خاص چندان ضرورتی نداشته است، چرا که بنده از ابتدا بال شکسته بوده‌ام، به این ترتیب، برای من همواره نه بلندایی وجود داشته و نه پهنایی، سرگردان در میان دست و پای مردم می‌لولم و آنان همراه با شک و بدگمانی به من نگاه می‌کنند. آخر من پرنده خطرناکی هستم، یک سارقم، یعنی یک زاغچه. اما این تنها ظاهر قضیه است. در حقیقت، من ارزشی برای اشیاء براق قائل نیستم. به همین دلیل هم هست که حتی پرهای سیاه براق هم ندارم. من به رنگ خاکسترم. زاغچه‌ای که در آرزوی آن است که میان سنگ‌ها استتار شود. اما این تنها یک شوخی است تا شما متوجه نشوید، چقدر این روزها حالم خراب است.»



دورا دستش را روی پیشانی کافکا می‌گذارد و او را بیدار می‌کند:
«چرا گریه می‌کنی؟ از اینجا خوش نمی‌آید؟»
کافکا خطاب به او چنین نجوا می‌کند: «... از لابلای زندگی می‌توان به راحتی چندین و چند کتاب استخراج کرد، اما از میان کتاب‌ها بسیار کم می‌توان

زندگی را بیرون کشید.»

و بار دیگر به خواب می‌رود. یانوش در رؤیا از او می‌پرسد:
 «پس معتقدید ادبیات نمی‌تواند به عنوان یک ماده نگهدارنده^۱ عمل کند؟»
 کافکا می‌خندد و سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. چشمانش بسته
 می‌ماند. دورا با رضایت خاطر نفس راحتی می‌کشد.



دورا و کافکا پیش از آغاز سرفه‌های شبانه‌گاهی، پشت میز می‌نشینند. چهره
 کافکا رو به در بالکن است که هنوز باز است و دورا کنار او نشسته.
 دورا همه حساب و کتاب‌ها را می‌کند و آهسته به کافکا می‌گوید:
 «مخارج نگهداری از تو در اینجا روزانه ۱۱ تا ۱۶ کرون می‌شود. با حقوق
 بازنشستگی تو که ماهانه معادل ۱۴۵۰ کرون است، شاید بتوانیم بدون کمک
 والدینت از پس مخارج برآییم.»

کافکا به نشانه تأیید سرش را تکان می‌دهد. اینجا از همه آسایشگاه‌هایی که
 تاکنون در آنها اقامت داشته، ارزانتر است. اینجا هشت اتاق یک تخته، یک اتاق
 دو و یک سه تخته دارد که به عنوان اتاق میهمان نیز از آن استفاده می‌شود. دورا
 کجا باید بخوابد؟ بابت اقامت او چقدر حساب خواهند کرد؟ کافکا خاطرات
 ذهنش را مرور می‌کند و در همین حال، طرح نامه‌ای به والدین، در فکرش شکل
 می‌گیرد:

«والدین عزیز، نامه ارسالی تان بلند، پرمحتوا و لبریز از پول بود. چقدر
 همگی تان نسبت به من، این انسان ازکار افتاده که حتی مواظبت از خودش را هم
 به دیگران واگذار کرده است و حتی وزن هم اضافه نمی‌کند، لطف دارید! همین
 حالا، داشتم برای مدتی طولانی از در بالکن، داخل باغ و جنگل را تماشا
 می‌کردم تا مگر در آنجا فکری هوشمندانه به سرم زند که در برابر پیشنهاد
 فوق‌العاده عمو چه واکنشی نشان دهم. شاید بهترین کار این باشد که این پول را

۱. Konservierungsmittle: ماده نگهدارنده برای دوام کنسروها و موادی با تاریخ مصرف طولانی.

۷۶ ✦ یادداشت‌هایی برای دورا

با ادای یک «خدا عوضش را بدهد» بالا بکشیم، اما من متأسفانه از پس این کار برنمی‌آیم، یعنی می‌توانم آن را بالا بکشم، اما می‌ترسم در این بین بلوایی به پا شود...»

هنگامی که توکاها با جیغ‌هایشان فرارسیدن غروب را خبر می‌دهند، دورا می‌پرسد:

«درد می‌کشی؟»

به زبان ییدیش منظورش این است که آیا دردی احساس می‌کنی؟ کافکا سرش را به نشانه پاسخ رد، تکان می‌دهد. اکنون با دورا تنها در اتاق نشسته است و می‌تواند تا زمانی که می‌خواهد، دست او را در دستش بفشارد. می‌تواند موهایش را که در نسیم شبانگاهی به تلاطم درآمده است، مانند پرده‌ای کنار زند و نظاره‌گر آن باشد که وینروالد چگونه خود را برای خواب آماده می‌کند.

دورا می‌گوید:

«پس از گذشت این همه ماه باردیگر در یک اتاق می‌خوابیم.»
کافکا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.



فقط صدای تلق و تلق آسانسور است که امانش را بریده است. کنراد امروز گفته بود مردم روستا می‌گویند اگر شب‌ها کسی از آسانسور استفاده کند، نور چراغ‌ها شروع به کم و زیاد شدن می‌کند. کافکا، پیش از آنکه دست دورا را رها کند، نزد خود می‌اندیشد، علت اصلی، ضعیف بودن شبکه برق‌رسانی است و نه لرزه آسانسور. دورا از هم اکنون خوابش برده است.

ناقوس‌های کلیسا

صبح نخستین روز، آسمان بر فراز کیرلینگ، آبی و عاری از ابر است. در گزارش هواشناسی آمده که درجه حرارت ۱۴ است، شبنم همه جا را پوشانده و باد آرام گرفته است.

این کلیسایی که صدای ناقوس‌های آن، صبح به این زودی گوش او را به این نحو آزار می‌دهد، در کجا واقع شده است؟ کافکا در حالت خواب و بیداری چشمانش را می‌گشاید. پس از اقامت در آسایشگاه وینروالد و کلینیک بیمارستان عمومی، برای نخستین بار شبی را در خوابی عمیق و راحت به صبح رسانده است. پرده‌های سفید با حاشیه‌های توری؟ آنهم در یک آسایشگاه! کافکا از روی تخت بلند می‌شود و به بالکن می‌رود، تا آنجا که میسر است، از روی نرده‌های چوبی به پایین خم می‌شود: تا چشم کار می‌کند، برج کلیسایی دیده نمی‌شود. اما صدای ناقوس‌ها بسیار نزدیک است. زاغچه دخالت می‌کند و می‌گوید:

«کلیسای 'سن‌پتر اوند پاول'، درست به میهمانخانه 'تسوم گرونه باوم' چسبیده، اگر بخواهی آن را ببینی، باید روی این درخت بنشینی.» کافکا با خود می‌اندیشد، یک یکشنبه بهاری با آسمانی بدون ابر که به نحو ناامیدکننده‌ای زیباست؛ و به اتاق باز می‌گردد. جلوی آینه، دستی بر گلویش می‌کشد: درد کمتر شده، حتی آن خراش دائمی در حنجره نیز که او را پیوسته به سرفه می‌انداخت، نیز همین‌طور. روی تخت می‌نشیند و در انتظار دورا می‌ماند. هنگامی که درهای آسانسور به هم می‌خورد و صدای گام‌های سبکی به سمت اتاق او به گوش می‌رسد، به خود می‌گوید: «آبی!» و بار دیگر: «آبی!». صدایش به سوت زدن نمی‌ماند. در حالی که چهره‌اش به سوی در است، آهسته می‌گوید:

«دورا؟» دورا با دسته گلی وارد می‌شود. کافکا می‌خواهد نام تک تک گل‌ها را از او بپرسد و دورا یک یک آنها را نام می‌برد:

«فرزیای زرد و سفید، شکوفه بیدمشک، زنبق، یاس کبود، گل سرخ و این هم آگلایا و اقایا.» آن همه گل را از کجا آورده است؟ از باغچه؟ دورا می‌خندد، همان‌گونه که همه دختران حسیدیم وقتی می‌خواهند زیرک بنمایند، می‌خندند. کافکا با خود می‌اندیشد، هنوز یک روز از آمدنمان به اینجا نگذشته، او به هم ریختن اوضاع اینجا را شروع کرده است.

دورا روی بالکن چهره‌اش را زیر نور خورشید نگه می‌دارد و خطاب به کافکا در اتاق می‌گوید:

«اگر بخواهیم می‌توانیم برای گردش با درشکه تک‌اسبه ویزهایدر لتسل به دهکده یا تا گوگینگ برویم.» کافکا جلوی آینه ریش خود را اصلاح می‌کند. مانند همیشه تا کارش تمام شود، به مدت زمان زیادی نیاز دارد. پس از آن، صورتش را می‌شوید و خشک می‌کند و لباس می‌پوشد.

دورا رو به درخت کاجی که زاغچه خود را لابلای شاخه هایش پنهان کرده است، خطاب به پرنده می‌گوید:

«ارزش زیادی برای اصلاح درست صورتش و پوشیدن لباسی مناسب، قائل می‌شود. کت و شلوارهایش را به خیاطی ممتاز می‌دهد تا بدوزد و همیشه برای لباس پوشیدن وقت زیادی می‌گذارد. نه اینکه از سر و سواس یا چیز دیگری باشد، خیر، به نظر او این یک بی‌احترامی است که آدم با کراواتی که شل بسته شده از خانه بیرون برود. او مدتی طولانی سرو وضعش را با دید انتقادی در آینه واری می‌کند. این از روی خودپسندی یا مشابه آن نیست، خیر، او همیشه برای مدتی طولانی خود را در آینه نگاه می‌کند...»

زاغچه به همه این حرف‌ها گوش می‌دهد و سکوت می‌کند، دلش نمی‌آید، در چنین روزی، به دخترک اشاره کند که چه مدت زمان کوتاهی از عمر کافکا باقیست. زاغچه می‌اندیشد که همه قادر نیستند حقیقت را ببینند و در عین حال به زندگی ادامه دهند و مدتی طولانی فقط او را نظاره می‌کند.

مای تال

آنان در امتداد نهر کیرلینگ، در دره‌ای سایه‌سار و خنک به سوی گوگینگ می‌رانند. اسب درشکه، همان‌گونه که در مورد اسبان معمول است، از بهار، وینروالد، گل‌های پامچال، گیاهان خدنگ و گل‌های زنبق به وجد آمده است.

دورا لحاف پشمی را روی دستان کافکا می‌کشد. باید مراقب بود که او از نسیم سردی که می‌وزد سرما نخورد. او از آقای لتسل که در حقیقت ویزهایدر لورنتس نام دارد، اما در کیرلینگ به او ویزهایدر لتسل می‌گویند، می‌پرسد که

آیا نمی تواند اندکی در آفتاب حرکت کند. لنتسل می گوید که آنها در دره کیرلینگ و دره مای حرکت می کنند و باید منتظر بود تا به بالای تپه برسند، در آنجا در چمنزار می توانند هرچقدر که بخواهند از آفتاب بهره مند شوند.

کافکا در کنار کلبه ای چوبی روی تخت راحتی تاشو در آفتاب گرم و زیر دو پتوی پشمی دراز کشیده است و در حالت خواب و بیداری دره را تماشا می کند که دورا با یک شیشه شیر در دست از آن بالا می آید. اسب به علف خوردن مشغول است و لنتسل نیز روی صندلی عقب درشکه تک اسبه جا خوش کرده است. او کلاهش را در مقابل آفتاب روی صورتش کشیده و در پناه آن، خود را به چرت بعد از ظهر سپرده است.

دورا شیشه شیر را کنار کافکا می گذارد و می رود گل بچیند. کافکا لا بلای سکوتی که تنها با وزوز زنبورها شکسته می شود، صدای اسب را می شنود که به او می گوید: «احساس رضایت کن، یاد بگیر، مرد چهل ساله! یاد بگیر چطور می شود در یک لحظه غنود، بله هم اکنون در این لحظه خوفناک. این لحظه اصلاً خوفناک نیست، فقط ترس از آینده است که آن را خوفناک می کند. و البته نگاهی به گذشته.»

دورا به سمت سرایشیب دره می رود و در حالی که دستش را بالای ابروهایش سایبان چشم کرده است، حسرت مندانه درختان انبوه وینروالد را زیر نظر می گیرد. کافکا با احتیاط یک جرعه از شیر را می نوشد. دورا بار دیگر ناپدید شده است. اسب نمی خواهد دست از سر او بردارد:

«با موهبت لذت جنسی چه کردی؟» کافکا پاسخ می دهد: «ناکام ماند. اما به سادگی می توانست به کامیابی برسد.» اسب به طعنه می گوید: «البته، امری جزئی که حتی به چشم نمی آمد، در این ناکامی تعیین کننده بود.»

«چه فکر کردی؟ حتی در مصاف های بزرگ تاریخ نیز همیشه همین طور بوده است. همواره جزئیات تکلیف جزئیات را روشن کرده اند.» اسب می خندد، درست همان گونه که اسب ها به انسان ها می خندند.

کافکا رویش را به طرف دره برمی‌گرداند و در ذهنش نامه‌ای به اتلا می‌نویسد:

«اتلای عزیز، جلوی کلبه چمنزاری است به وسعت تقریباً یک سوم میدان کوچک ده «تسوراور»، با گل‌های غریب و آشنا سراسر به رنگ زرد، سفید و بنفش و پیرامون آن، جنگلی کهنسال از درختان کاج. پشت کلبه صدای نهر به گوش می‌رسد. من از یک ساعت پیش در همین جا دراز کشیده‌ام و بطری شیری هم کنار من است. فکر می‌کردم، حنجره‌ام، دستکم امروز اجازه می‌دهد جرعه‌هایی را بدون درد فرودهم.»

پس از آن نوبت به نوشتن کارتی با تصویر منظره آن منطقه برای مادر می‌رسد: «مادر عزیز، اگر همه بعدازظهرها چنین بود و دنیا مجال می‌داد، همین جا بمانم، آنقدر در اینجا می‌ماندم که ناگزیر شوند با این تخت تاشو مرا از اینجا ببرند.»

و کارت پستالی نیز برای ماکس:
«ماکس عزیز، پس از وزیدن یک نسیم، واقعاً به همین صورت است که می‌نویسم: پروانه‌ها در اینجا همانقدر بلند پرواز می‌کنند که سارها نزد ما.»

دورا او را بیدار می‌کند:
«آقای لتسل می‌گوید باید برگردیم. بزودی باران خواهد گرفت.»

ابر بعدازظهر

کافکا در بالکن نشسته و ناظر آن است که ابرها چطور به شتاب آسمان فراز «کلوسترنویبورگ» را تیره و تار می‌کنند.

زاغچه روی درخت کاجی در نزدیکی بالکن نشسته است و می‌گوید:
«با این روش شاید بتوانی به زندگی ادامه دهی، فقط آن را از چنگ زنان در امان نگه دار، از چنگ زنان در امانش بدار...»
کافکا حیرت می‌کند. زاغچه از کجا به آن چیزی پی برده است که او یک روز

صبح بدان اندیشیده و در دفتر خاطراتش یادداشت کرده بود.
دورا با زحمت مشغول نوشتن کارت پستالی است و می‌کوشد، زبان
آلمانی‌اش به ییدیش تبدیل نشود.

هنگامی که کافکا دورا را به این حالت می‌بیند، پیش خود چنین می‌اندیشد:
«برو و جنگلی شو. پیش از آنکه چیزی به کف آوری، همه چیز را نابود کرده‌ای.
چطور می‌خواهی دوباره جمع و جورش کنی؟ برای انجام این کار سترگ، چه
میزان توان در این روح پریشان باقی مانده است؟»

کافکا مدتی طولانی دورا را زیر نظر می‌گیرد و حالت او را ابتدا در ذهن خود
چنین رقم می‌زند: «باز و بسته شدن، کش و قوس دادن، غنچه شدن و شکفته
شدن لب‌ها، طوری که گویی انگشتانی نامرئی آنها را جابجا می‌کنند؛ جابجا
شدن، حرکات سر، بازی دست‌ها، سرزندگی نگاه که بنا به ضرورت با مشت
شدن دست‌های کوچک همراه می‌شود.» موها و رنگ چهره دورا، با آن حالتی
که روی راحتی نشسته است، وجدی غریب را در وجود کافکا بیدار می‌کند.
کافکا از زاغچه می‌پرسد:

«چرا آن روز درباره زنان آن‌طور نوشتم؟»



سروصدا در باغ آسایشگاه. بچه یوهانا، آشپز اهل بوهم، لابلای بوته‌ها
دنبال تخم‌مرغ‌های عید پاکی می‌گردد که بیماران پنهان کرده‌اند. بیماران نیز از
روی تخت‌های تاشو که زیر سایبان عمارت قرار دارد، با نگاه‌های آمیخته به
هیجانشان او را دنبال می‌کنند و خطاب به او فریاد می‌زنند: «سرد، سرد» یا «گرم،
گرمتر، باز هم گرمتر.» و کودک روی چمن‌ها بالا و پایین می‌رود و اینجا و آنجا
تخم‌مرغی می‌یابد.

هرمینه (پرستار اهل دوبلینگر) نگاهی به بالا و به سوی کافکا می‌اندازد و
می‌پرسد:

«آقای دکتر نمی‌خواهید به او در یافتن تخم‌مرغ‌ها کمک کنید؟»

کافکا نگاهی به پایین می‌اندازد. پرستار رو به بالا فریاد می‌زند: «اصلاً
تخم‌مرغ عید پاک نمی‌خواهید؟»

کافکا به حنجره‌اش اشاره می‌کند. می‌خواهد با تشکر از پرستار به او بفهماند که به سختی می‌تواند چیزی قورت دهد.

پرستار می‌گوید: «دست بردارید، تو را به خدا!» و خطاب به یکی از بیماران زن می‌گوید: «و شما چه بارونس؟ شما که حتماً یکی می‌خواهید؟» دورا به کافکا نگاه می‌کند که غمگینانه به اتاق باز می‌گردد. کافکا روی شانه‌های دورا خم می‌شود.

این نخستین بار است که کارت پستال خطاب به والدین، به شکل معکوس به نگارش درمی‌آید: ابتدا از سوی دورا و بعد از طرف کافکا. کافکا می‌اندیشد: «چه بهتر!» و طره موهای دورا را کنار می‌زند تا بتواند کارت را بهتر بخواند.

دورا تقریباً نوشتن کارت را تمام کرده است. او از کافکا می‌پرسد: «می‌خواهی آن را برایت بخوانم؟» کافکا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

دورا چنین می‌خواند: «باری، انتقال به اینجا سرانجام به خوبی انجام پذیرفت. به نظرم می‌رسد که اینجا باید واقعاً معرکه باشد. فقط هنوز کمی سرد است. اگر به فرانتس یک لحاف پر می‌دادند، خیلی خوب می‌شد.» دورا به او نگاه می‌کند و می‌خندد. «در اینجا از این لحاف‌ها پیدا نمی‌شود. لحاف‌های دیگر به خوبی آنها نیستند. اگر هم یک بالش جور شود، بد نیست. فرانتس بالش سفت از موی اسب را ترجیح می‌دهد. جز اینها، همه چیز روبراه است. کافکا هم می‌خواهد چند خطی بنویسد، چون به او برخورده که از خانه به او خبری نرسیده است، در ضمن خسته هم هست.

با سلام‌های صمیمانه

«د.

کافکا روی صندلی راحتی کنار دورا می‌نشیند و شروع می‌کند به نوشتن پشت کارت:

«والدین عزیز، پس از اقامت در آسایشگاه سابق، دستکم حالا دیگر نمی‌توانم باردیگر به آنجا بازگردم. خاطرات ناگواری بر آنجا سنگینی می‌کرد، زیرا پزشکان آنجا، یکی زورگو، یکی ملایم، اما هر دو اسیر توهم خطاناپذیری علم پزشکی و در زمان احتیاج، ناتوان [بودند]؛ تازه اگر قصد مراجعت به آنجا را

ژوزفین آوازه‌خوان ✧ ۸۳

می‌داشتم، دوری و حشتناک از وین (چهار ساعت راه)، و بعد هم، غذا که چندان چنگی به دل نمی‌زد، به شدت ادویه‌دار، همراه با مقدار کمی سبزیجات و کمپوت - به این ترتیب، فقط می‌ماند موقعیت برآستی خارق‌العاده آن. به این دلیل، من، یا بهتر بگویم ما، این آسایشگاه کوچک و دلپذیر را انتخاب کردیم. آنچه پیش از هر چیز مهم است، این است که حالا دستکم یک یا دو گام کوچک به جلو برداریم. فرانتس شما.»

ژوزفین آوازه‌خوان

نخستین هفته در کیرلینگ با هوایی گرفته و خاکستری آغاز می‌شود. تا ظهر، هوای ملایم و بعد از ظهر نیز چند قطره باران. هوای بد نمی‌تواند چمن‌ها و کاج‌ها را مرعوب خود سازد، اما کافکا را چرا.

او تکیه زده به نرده‌های چوبی بالکن، مشغول سرفه‌های معمول صبحگاهی‌اش است. او این کار را روی بالکن انجام می‌دهد تا سلامت دورا را به خطر نیندازد، همچنین نمی‌خواهد او را بیدار کند. دورا روی کاناپه به چنان خواب عمیقی فرو رفته است که حتی صدای ناقوس کلیسا هم او را بیدار نمی‌کند.

کافکا در حالی که سر را به طرف دره مای متمایل می‌کند و هوای صبحگاهی را بو می‌کشد، با خود می‌اندیشد: «هوا دیگر سرد نیست، نه، دیگر سرد نیست.» در گزارش ایستگاه هواشناسی ثبت شده است که توده ابرها در هوا ظاهر شده، دمای هوا ۱۰ درجه بالای صفر است و بادی نمی‌وزد. کافکا پس از خاتمه سرفه هایش به زمزمه نهر کیرلینگ گوش می‌دهد؛ از کاج‌ها می‌پرسد، آیا آبی که در نهر جاریست، از برفابی است که از آن بالا از ارتفاعات آلپ می‌آید؟ کاج‌ها از پاسخ به این پرسش‌ها قاصرند.



به هنگام صرف صبحانه، در حینی که کافکا با تمام قوا مشغول استنشام بوی نانک گرم است، دورا خطاب به وی می‌گوید: «برایت یک خبر غیر مترقبه

خوب دارم. می‌خواهی الان آن را بشنوی یا بعداً؟»
 کافکا با صدایی که به بیشتر به سوت زدن شبیه است، می‌پرسد: «کلوپشتوک
 فردا می‌آید؟»

دورا سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد.
 - از خانه نامه‌ای رسیده؟

دورا پیش خود می‌اندیشد، الآن است که حوصله‌اش سربرود و می‌گوید:
 «ماکس امروز صبح زود از پراگ تلفن کرد.» و یادداشتی را روی میز می‌گذارد.
 کافکا یادداشت را برمی‌دارد و چنین می‌خواند:
 «دکتر کافکای عزیز، دیروز در شماره عید پاک روزنامه «پراگر پرسه»
 (شماره ۱۱۰، ضمیمه ادبیات و جهان)، «ژوزفین آوازه‌خوان» به قلم شما انتشار
 یافت. با سلام‌های فراوان از پراگ؛ ماکس برود.»

کافکا نفس عمیقی می‌کشد. اما بی‌درنگ از خود می‌پرسد، آیا دورا می‌تواند
 در چهره او شادی را بخواند. یادداشت را کنار لیوان شیر می‌گذارد و از در گشوده
 بالکن به بیرون نگاه می‌کند: پرندگان با صدای بلند با یکدیگر اختلاط می‌کنند،
 اما صدایشان او را آزار نمی‌دهد.



هنگامی که دورا به خرید می‌رود - ضمناً باید کارت پستال را هم به پستخانه
 ببرد - کافکا پشت میز می‌نشیند، یکی از کتابچه‌های سفید را برمی‌دارد،
 خودنویس را کنار آن می‌گذارد و می‌کوشد، پس از مدت‌ها، دوباره حال و هوای
 نوشتن را در خود بیدار کند، اما چیزی به ذهنش خطور نمی‌کند. نومیدانه به
 دنبال دفتر یادداشت دیگری می‌گردد که همان دفترچه خاطرات است. علت این
 کار رانیز می‌داند. در ۲۷ اوت ۱۹۱۶، تحت عنوان «نظرگاه نهایی پس از دو روز
 جهنمی»، چنین رقم زده بود: «... پس خود را ارتقاء بده، خود را اصلاح کن، از
 زندگی کارمندی بگریز. بجای چرتکه انداختن بخاطر این‌که ببینی چه باید
 بشوی، نگاه کن، ببین که هستی. وظیفه‌ای که در پیش است، یعنی سربازی، یک
 اجبار است. از رؤیابافی احمقانه مقایسه خود با فلوربر، کی‌یرکگور یا گریل

ژوزفین آوازخوان ۸۵

پارتسر دست بردار. این اندیشهٔ کودکانه‌ای بیش نیست. ممکن است، نمونه‌ها به عنوان حلقه‌ای از زنجیره حسابگری‌ها سودمند باشند، اما به هنگام مقایسهٔ تک به تک، بدون شک به کار نمی‌آیند. فلوبر و کی‌یرکگور به خوبی می‌دانستند در چه موقعیتی قرار دارند و خواسته‌شان نیز روشن بود. این حسابگری نبود، بلکه عمل بود. اما درباره تو همواره زنجیره‌ای از حسابگری‌ها وجود داشته است، یک موج‌سواری چهارساله بدون حد و انتها. شاید مقایسه با گریل پارتسر چندان پرت نباشد، اما گریل پارتسر از نظر تو شایان تقلید نیست، او نمونه‌ای ناخجسته است که آیندگان باید از او قدردانی کنند، زیرا او به خاطر آنان رنج برده است.»

در می‌زنند. بلند می‌شود و در را باز می‌کند، یکی از دو دختر جوان خدمتکار است که می‌پرسد، آیا می‌تواند اتاق را تمیز کند یا خیر. کافکا دهانش را باز می‌کند، می‌خواهد چیزی مانند این بگوید که ضرورتی ندارد یا عبارتی شبیه به آن، اما بجای او، این ژوزفین آوازخوان است که از دهان وی با صدای زیری سخن می‌گوید. کافکا که چهره‌اش از شرم سرخ شده است، یکی از راحتی‌ها را بلند می‌کند و روی بالکن می‌برد. در آنجا می‌تواند به خواندن دفترچه ادامه دهد تا دخترک نیز در این بین اتاق را تمیز کند.

کافکا دفترچه را ورق می‌زند؛ این دفترچه خاطرات نیست، بلکه دستنوشته ژوزفین است. دیگر تمایلی به بازگشت به داخل اتاق ندارد. بازخوانی نخستین صفحات داستان را آغاز می‌کند:

«خانم خواننده ما ژوزفین نام دارد. کسی که تاکنون آواز او رانشیده باشد، قدرتی را که در آواز است، نمی‌شناسد...» و غیره.

او آنقدر می‌خواند که دیگر قادر به ادامه نیست. احساس خستگی، کم‌خونی، ضعف و ازپافتادگی می‌کند.

بهتر بود در تخت دراز می‌کشید. اما دختر خدمتکار هنوز از اتاق بیرون نرفته است. کافکا بخش دیگری از دستنوشته را می‌خواند:

«اما این، تنها صدای سوت زدن نیست که او از خود تولید می‌کند. اگر از او فاصله نیز بگیریم و به او گوش فرادهیم یا بهتر از آن، از این لحاظ خود را در معرض آزمون بگذاریم، متوجه می‌شویم که ژوزفین با صدایی زیرتر از دیگر

آوازه‌خوانان می‌خواند و چنانچه این وظیفه را برای خود مقرر داریم که صدای او را تشخیص دهیم، لاجرم چیز دیگری نخواهیم شنید، مگر یک سوت متداول که حداکثر به خاطر ظرافت یا از روی ضعف، تنها اندکی محسوس است.»

کافکا بدون توجه به بالا رفتن دمای بدنش کتابچه را ورق می‌زند. در جای دیگری چنین می‌خواند:

«... در این هنگام ژوزفین احساس می‌کند، لحظه موعود سر رسیده است. او آنجا ایستاده، این موجود ظریف، درحالی که بویژه بخش تحتانی سینه‌اش به نحو هراس‌آوری می‌لرزد، گویی همه توانش را در خواندن متمرکز کرده، گویی همه آنچه مستقیماً در خدمت آواز خواندن نباشد و هرگونه نیرویی را که امکان آواز خوانی را از او سلب می‌کند، از خود می‌راند. گویی عریان و تسلیم آواز است و تنها به ارواح نیک‌سیرت متکی است، گویی در همان حال که یکسره وقف خواند شده است، نسیمی خنک می‌تواند در گذرش، جان او را بگیرد.»

کافکا از فراز باغ به ابرها می‌نگرد که بدون بارندگی و خاموش در انتظارند. با روی برگرداندن به سوی در بالکن قصد دارد از دختر خدمتکار پرسد که چه موقع اجازه دارد وارد اتاق شود، اما به جای آنکه کلماتی را از زبان خود بشنود، تنها صدای سوتی از گلوی خارج می‌شود. ناگزیر، آهسته به خود می‌خندد. حتی به هنگام خنده نیز صدای سوتی که از دهانش خارج می‌شود، طنینی تلخ و خشک دارد. در همان حال که توده ابرهای بدون باران و خاموش برفراز کاج‌ها تجمع کرده‌اند، خنده آهسته کافکا به گریه‌ای خاموش بدل می‌شود. درحالی که روی نرده‌های چوبی خم شده است، آرام آرام با خود می‌گرید، لزومی ندارد از ردیف سروها و کاج‌های امتداد دیوار باغ خجالت بکشد.

هنگامی که به اتاق رفت و روب شده بازمی‌گردد، به خود چنین می‌گوید:

«همه چیز را فراموش کن، پنجره را بگشا، اتاق را از اشیاء تخلیه کن. باد در آن خواهد وزید. انسان فقط فضایی تهی خواهد دید، گوشه و کنار آن را می‌گردد و خود را در آن پیدا نمی‌کند.»

دکتر هوگو هوفمان

سه شنبه: باران بی وقفه می بارد. باد از جهت شمال غربی می وزد. سرعت آن: ۱۷ متر در ثانیه.

در کلینیک پروفیسور هایک به او گفته بودند که ثروتمندان به داووس و فقرا به کیرلینگ می روند. کافکا پشت میز در حال خودخوری در این باره است و به در بالکن خیره شده. در همان حال، دورا در آشپزخانه غذایی برای او مهیا می کند. دفترچه یادداشت سفید جلوی رویش باز است و نوک خودنویس در هوا در حال خشک شدن است، زیرا او چیزی برای نوشتن ندارد.

درباره بیماری اش چه؟

«همه ساکنان شهرهای بزرگ مبتلا به سل ریه هستند و این لب کلام است، گویی که کسی را «حیوانکی» خطاب کنند، درحالی که منظور حیوان بوده است. غلبه بر این بیماری با مقدار قابل تحمل از خونریزی، در تاریخچه زندگی خصوصی من می توانست، نقش یکی از مصاف های ناپلئون را بازی کند. این طور که پیداست باید در چنین مصافی نقش بازنده را ایفا کنم. وضعیت کنونی این بیماری روحی که سل لقب دارد، کمابیش بدین منوال است.»

روی عبارت «این طور که پیداست...» خط می کشد.

★

چهارشنبه: باران و گاه حتی برف می بارد، مه همه جا را فرا گرفته است. دمای هوا، دو درجه بالای صفر. آوریل است، آوریل.

عمارات با هشت بیمارش، در سکوت فرو رفته است - تنها صدای آسانسور می آید که حرکت آن با صدای تلق و تلق برای انتقال هشت خدمه آسایشگاه به بالا و پایین به گوش می رسد. به رغم آن، آسایشگاه بیشتر به یک پانسیون شباهت یافته است. خدمه آسایشگاه عبارتند از: دو دختر جوان خدمتکار، دختری دیگر برای به اصطلاح موارد اضطراری (کدام اضطرار؟)، یوهانا آشپز اهل بوهم (راستی چرا دورا این همه در آشپزخانه طولش می دهد؟)، هرمنه بورگ مولر، پرستار اهل دوبلینگ (زن جوان، خوش قیافه و

روراستی که شهرت دارد، با اخلاق معرکه و شاد خود، تلخی سرنوشت محتوم بیماران را سبک می‌سازد) و سرانجام کنراد، خادم آسایشگاه. و دکتر هوفمان؟ دکتر هوفمان کجاست؟ کنراد آهسته و با لحنی پوزش خواهانه می‌گوید: «دکتر هوفمان خود بیمار است و به خاطر معده درد برای مدتی قادر نیست، شخصاً به بیمارانش رسیدگی کند.» دکتر هوفمان پزشک جوانی را به جای خود گذاشته است. کنراد می‌گوید که دکتر فریتس مولر در بیمارستان ویلهلمین به کار مشغول است، او یک سال پیش فارغ التحصیل شده است و از آنجا که مقیم کلستر نوپیرگ است، می‌تواند کار دکتر هوفمان را برعهده گیرد. آسایشگاه، یک مؤسسه کوچک خانوادگی است. دختر دکتر هوفمان این آسایشگاه را به نحوی اداره می‌کند که گویی یک میهمانخانه روستایی است.

کافکا تاکنون هیچ یک از بیماران را شخصاً ندیده است؛ در نظر بیشتر بیماران، آن‌گونه که شایع شده، کافکا دکتری اهل پراگ است که به نویسندگی مشغول است. کافکا می‌پندارد این امر هنگامی دهان به دهان گشت که محتوای خبر تلفنی ماکس برود ابتدا در اتاق معاینه و سپس در میان بیماران بر ملا شد. آیا چنین بوده یا دورا بار دیگر گزافه گویی کرده است؟

کافکا خودنویس را برمی‌دارد و چنین می‌نویسد:

«او تلای عزیز، بی‌شک در این بیماری عدالتی نیز نهفته است. این بیماری، ضربه‌ای منصفانه است که من در عین حال آن را اصلاً ضربه نمی‌پندارم، بلکه این امر در مقایسه با میانگین آنچه در سال‌های اخیر برایم رخ داده، بسیار هم شیرین است. پس این بیماری، برحق، اما چنان خشن، زمینی، ساده و دارای چنان برش راحتی است که من...»

زاغچه روی نرده‌های چوبی بالکن می‌نشیند و با رقت و حالت ترحم به تماشای او مشغول می‌شود، به گونه‌ای که کافکا ناچار می‌شود دست از کار بکشد و دیگر ننویسد.

دورا دکتر مولر را تا کنار آسانسور همراهی می‌کند. در آنجا او به دورا چنین می‌گوید:

«من با پروفیسور زُرگو صحبت کرده‌ام. نظر او این است که پنوموتراکس، تنها پیشرفت در درمان بیماری سل ریوی است، اما صادقانه به شما می‌گویم که

آنچه واقعاً می‌تواند به دکتر کافکا کمک کند، تنها و تنها تقویت قدرت مقاومت بدن است که به اختصار به آن پنج ال. می‌گویند.

دورا زیر لب از وی می‌پرسد: «منظور از پنج ال. چیست؟»
 «هوا، نور، مناظر زیبا، لبرتران^۱ و عشق^۲». و به هنگام ادای واژه «عشق»، در آسانسور را می‌بندد تا ناگزیر نشود، به چشمان دورا نگاه کند.



پنج‌شنبه: باران، مه، باران و حال و روز کافکا چنین است: از بهبودی خبری نیست و هنوز هم درد دارد. تمام پیش از ظهر را به تماشای قطرات بارانی مشغول بوده که بر باغ آسایشگاه فرود آمده است.
 بعد از ظهر، آهسته به اتاق معاینه می‌رود و در آنجا وحشتزده پی می‌برد که اتاق معاینه آسایشگاه، چیزی بیش از یک داروخانه ساده خانگی نیست.

آهسته به اتاق باز می‌گردد و درها را پشت سرش می‌بندد، پشت میز می‌نشیند و قلم به دست، قصد نگارش چیزی را دارد. از در بالکن به بیرون خیره شده است و در حالی که با انگشتان دست چپش زبری کاغذ را لمس می‌کند، در دفترچه خاطرات خیالی‌اش چنین می‌نویسد: «پنج‌شنبه اوضاع دوباره رو به وخامت می‌رود.» و در ادامه: «دیشب دوباره شروع شد. Chrleni^۳ آغاز شد، نمی‌دانم آیا املایش را درست نوشته‌ام یا نه، اما اصطلاح خوبی برای این نهرهای جاری در حنجره است. ابتدا فکر می‌کردم اصلاً بند نخواهد آمد. اصولاً چطور می‌توانستم آن را بند بیاورم، در حالی که در سر باز کردن آن دخیل نبودم. بلند شدم، در اتاق بالا و پایین رفتم، به طرف در بالکن رفتم، بیرون را نگاه کردم و بازگشتم - و در تمام این مدت خون جاری بود، تا اینکه سرانجام بند آمد و خوابم برد. در اینجا از حوله آلوده چیزی نخواهم گفت. چرا این کار را نمی‌کنم؟»

به کمدی که حوله آغشته به خون در آن، لابلای لباس چرک‌ها قرار دارد،

۱. روغن تقویتی که از کبد تازه ماهی‌هایی مخصوص به دست می‌آید.

۲. همه واژه‌های بالا در زبان آلمانی با حرف L آغاز می‌شود. ۳. خونریزی شدید داخلی.

خیره می‌ماند. به خودش می‌گوید: «اما دورا بزودی خواهد فهمید.»
 برای اینکه حواس خود را به جای دیگری معطوف کند، به طرف سفید
 دفترچه نگاه می‌کند و مطمئن می‌شود که آن بخش، نانوشته مانده است. اصلاً از
 زمان «ژوزفین» دیگر چیزی ننوشته است. چرا ننوشته است؟
 شماره عید پاک روزنامه پراگ را چه موقع دریافت خواهد کرد؟ شماره‌های
 پنج‌شنبه و جمعه هم اکنون پیش رویش روی میز قرار دارند. فقط شماره عید
 پاک را که «ژوزفین» در آن به چاپ رسیده است، فراموش کرده‌اند، برایش
 بفرستند. اما این گرایش به رؤیت کردن داستانی چاپ شده در روزنامه یعنی
 چه؟

از زمانی که از او مطلبی به چاپ رسیده، چه مدت گذشته است؟
 تا به حال اینها بوده است: آتش‌کار، تأملات، مسخ، پزشک دهکده، گروه
 محکومین...
 فقط همین؟

نوشتن

دفترچه یادداشتی را ورق می‌زند:
 «تسلای شگفت، پررمز و راز، شاید خطرناک و شاید رهاسازنده در امر
 نوشتن: بیرون جهیدن از دایره چوب به دست‌ها: نظاره عمل. نظاره عمل، به
 گونه‌ای که شیوه‌ای متعالی‌تر از مشاهده پدید آید، مشاهده‌ای متعالی‌تر و نه
 نافذتر و هرچه هم که متعالی‌تر شود، هرچه از دسترس «دایره» دورتر شود، به
 همان نسبت نیز مستقل‌تر می‌شود و به همان نسبت نیز پیروی از قانون‌مندی
 حرکت در مسیر را غیرمترقبه‌تر، شادی‌آورتر و متعالی‌تر خواهد ساخت.»
 کافکا آهسته همراه با نرده‌های غمگسار در زیر باران، به سوگواری
 می‌پردازد:

«اکنون چندان هم با شفافیت نباید درباره‌اش قضاوت کنم، زیرا حالا دیگر
 شهروند جهان دیگر هستم، جهانی که رفتارش در مقابل دنیای متعارف درست
 مانند بیابان در مقابل زمین زیر کشت است. چهل سال پیش از کنعان مهاجرت

کردم و اکنون مانند انسانی بیگانه به پشت سر خود می‌نگرم...»

و

در حالی که دست‌هایش را در آب ولرم فرو می‌برد، چنین می‌گوید:

«آیا به رغم همه اینها نباید شکرگزار باشم؟»

دست‌هایش را مدتی طولانی و به آهستگی خشک می‌کند، به طرف میز

می‌رود و در دفترچه چنین می‌خواند:

«در این میان، مدت‌هاست که مقیم بیابانم و همه این، فقط تصور وهم

آلودی است از آن ناامیدی که بخصوص در این دوران داشته‌ام، زیرا حتی در

آنجا نیز جزو مهجورترین‌ها به حساب می‌آمدم و کنعان باید به عنوان تنها اقلیم

امید ابراز وجود کند، زیرا برای انسان‌ها اقلیم ثالثی وجود ندارد.»

«دورا؟»

پس او سرانجام چه موقع برخورد گشت؟ تا زمانی که دورا بازگردد، کافکا

همچنان به سوگواری ادامه می‌دهد.

هنگامی که به سقف خیره می‌شود، بار دیگر اسب را در خیابان نیکلاس

می‌بیند، همان اسب سرنگون شده با زانوی خونین. نگاهش را از سقف

برمی‌گیرد، به در بالکن نگاه می‌کند و در روز روشن، بی اختیار شکلک

در می‌آورد.

نور

جمعه.

دم‌جنبانک‌ها به یکدیگر می‌گویند که امروز هوا فوق‌العاده است. آسمان

فراز کلستر نوبورگ، درست همان‌گونه که چنین آسمانی می‌تواند باشد،

بدون باد، صاف و بی‌ابر است.

کافکا در بالکن زیر نور آفتاب دراز کشیده است. به هنگام ظهر، هنگامی که

نسیم ملایمی می‌وزد، صدای صنوبرها را می‌شنود که به او می‌گویند:

«روز بخیر، آقای دکتر!»

به دنبال آنها، کاج‌ها:

«امروز حالتان چطور است، آقای کافکا؟»
دلش می‌خواهد چنین پاسخ دهد: «شاد؛ شاد و فارغ‌البال.»

دورا در سایه صنوبرهای سرخوش باغ، کنار میز سرویس بشقاب‌ها نشسته است و در حالی که در آشپزخانه ما کارونی دارد قل می‌زند، برای والدین کافکا کارت پستالی می‌نویسد.

تقریباً حال و هوایی مشابه بعدازظهری تابستانی حاکم است. زنبورها با فراغ خاطر به آرامی وزوز می‌کنند. کاج‌ها در باد ملایم به زمزمه در آمده‌اند و همگی می‌کوشند با صدای نهر کیرلینگ هم‌نوا شوند. دورا چنین می‌نویسد:
«متأسفانه ما هنوز بسته و نامه زیبای ضمیمه آن را دریافت نکرده‌ایم. آیا بلایی سر آن آمده است؟ بدیهی است که من نشانی فرانتس را در بیمارستان داده‌ام. حدس می‌زنم، بسته برگشت خورده باشد.»

زاغچه کنار روی پستی صندلی نشسته است و می‌پرسد:
«راستی، این مردی که آن بالا روی بالکن کنار کافکا ایستاده است، کیست؟»
دورا بدون اینکه نگاهش را بلند کند، می‌گوید:
«نام او فلیکس است.»

و چنین می‌نویسد:
«حیف! کافکا نیاز مبرمی به آن بالش‌ها داشت. اما بسته دیگر در راه است. مشتاقانه چشم به راه آنیم. کافکا هنوز رنجور است، هنوز هم برخی مواقع تب دارد. هوا، امان از این هوا! اما ما نمی‌خواهیم شاکی باشیم. این هوا هم به اندازه امکان، سعی خودش را می‌کند. امروز فرانتس باردیگر اندکی بیرون در آفتاب دراز کشید. شنبه شب، پزشکی از وین به اینجا می‌آید که یک متخصص معروف ریه است و از او تعریف می‌کنند. او به درخواست یکی از دوستان فلیکس ولچ می‌آید و احتمالاً چیزهای دیگری تجویز خواهد کرد.»

زاغچه باردیگر می‌پرسد:

«این فلیکس کیست؟»

«بس کن، نمی‌بینی که دارم چیز می‌نویسم؟ او از پراگ آمده. نامش فلیکس ولچ است، از دوستان نزدیک کافکا از دوران دبیرستان آلتشتاد است. او در حال

حاضر در کتابخانه دانشگاه پراگ کار می‌کند و کتاب می‌نویسد، کتاب‌های فلسفی - مذهبی که تو از آنها چیزی سردر نمی‌آوری.»

اما دکتر مولر امروز به دورا اینطور گفته است:

«بافت‌های ریه بیمار در حال حاضر در حال تحلیل است.»

دورا نوشته‌ها را مرور می‌کند: «شنبه شب، پزشکی از وین...» و در ادامه می‌نویسد:

«به محض اینکه او به اینجا رسید، برایتان می‌نویسم. وضع گلو تغییری نکرده است؛ به هنگام خوردن یا سایر موارد، اذیت نمی‌کند، فقط صدای او کمی گرفته است.»

«د.»

زاغچه کنجکاوانه به کارت‌پستال نگاه می‌کند و نمی‌خواهد دست از سر او بردارد:

«منظورت از این متخصص ریه معروف که تعریفش را بسیار می‌کنند، کیست؟»

دورا آهی می‌کشد و می‌گوید:

«او دکتر هاینریش نویمان است، استاد بیماری‌های حنجره در کلینیک وابسته به دانشگاه.»

«و فلیکس چه ربطی به این قضیه دارد؟» دورا می‌گوید: «فلیکس با دستیار اول او، دکتر بک دوست است. و این دو نفر می‌توانند بیماری فرانتس را علاج کنند.»

زاغچه با خود می‌اندیشد، همه‌اش چرند است. دکتر مولر گفته است که بیمار، اگر آن اصطلاح را به آلمانی برگردانیم، در آخرین مرحله بیماری خود است که عملاً دیگر درمان‌پذیر نیست. فارغ‌البال بودن و بشاشیت او هم تظاهر به بهبودی است. بزودی، تنگی نفس هم به مشکل عدم توانایی سخن گفتن، مشکل بلع و مشکلات گلو افزوده می‌شود. در این حال او دیگر قادر به بستن دریچه نای نخواهد شد و لاجرم دچار خفگی می‌شود. به همین خاطر، همه رؤیاپردازی‌های این دختر، یاوه‌سرایی محض است.

زاغچه به سمت کاج‌ها پرواز می‌کند. دورا مدتی طولانی به بالای درخت و

۹۴ ♦ یادداشت‌هایی برای دورا

پس از آن به ابرهایی که به سرعت در حال گذرند، می‌نگرد. او متوجه نیست که کترین، دختر یوهانای آشپز، با چهره‌ای عبوس دامن لباس او را می‌کشد. «ما کارونی آماده شده است.»

دورا دستی به سر او می‌کشد و در خودنویس را می‌بندد. نگاهی به بالا و به سوی بالکن می‌اندازد. فلیکس دیگر آنجا نیست. یعنی بدون خداحافظی از او، رفته است؟

دختر آشپز دامن دورا را می‌گیرد:

«پس شکلات من چه شد؟ بارونس همیشه به من شکلات می‌دهد.»

دورا بلند می‌شود و می‌گوید:

«امروز نه، فردا بهت یکی می‌دهم.»

دخترک با سری افتاده دور می‌شود:

«فردا، فردا، فقط امروز نه»

آدم‌های تنبل همیشه می‌گن نه.»



پس از صرف غذا، دورا کارت پستال را جلوی کافکا می‌گذارد و می‌گوید:

«نمی‌خواهی تو هم چند سطری برای والدینات بنویسی؟»

کافکا آهسته کارت را می‌خواند و سپس خودنویس را از دست دورا می‌گیرد. درختان حیاط کاهلانه و با سستی، خود را به دست نسیم بعدازظهر و نهر کیرلینگ می‌سپارند. همه خواب‌آلودند. همه تنبلند. کافکا خودنویس را روی کارت می‌گذارد و آهسته و با صدای گرفته‌اش به دورا می‌گوید:

«فردا خواهم نوشت.»

بارونس

یکشنبه، هوای ملایم، هاله‌ای دور خورشید را گرفته است.

بعدازظهر، پس از بارش چند قطره درشت باران، ابرها به تدریج پراکنده می‌شوند و پشه‌ها فعالیت خود را در هوای راکد اطراف بالکن آغاز می‌کنند.

هنگامی که حرارت هوا به ۱۸ درجه می‌رسد، «دراز کشیدن در بالکن» برای بیماران تجویز می‌شود.

کافکا در حالی که چشمانش بسته است، کشش شدیدی را نسبت به خوابی عمیق در خود حس می‌کند که آرامش‌بخش است. هراسان از خود می‌پرسد: «مرگ خواهی؟» و به تاج درختان کاج نگاه می‌کند که با تکان دادن سر نشان می‌دهند که بر این عقیده نیستند.

درختان «مای‌تال»، «وینروالد» و بسی فراتر از آن تا «شنه برگ» نیز به هم‌چنین.



دورا سینی به دست به بالکن می‌آید و آن را روی چهارپایه‌ای کنار کافکا قرار می‌دهد. کافکا با بالاتنه برهنه در آفتاب دراز کشیده است و آرزو می‌کند، گرمای خورشید بتواند خرده شیشه‌های سل را که حنجره‌اش را می‌خراشد، در خود حل و نابود کند. دورا کنارش می‌نشیند و دستش را روی پیشانی کافکا می‌گذارد. کافکا چشم باز می‌کند و از نا کجا آبادی بسیار دوردست، چهره دورا و موهایش را می‌بیند. بی‌اشتهایی از چهره رنگ پریده‌اش می‌بارد. دورا به آهستگی تعریف درباره آشپزخانه را آغاز می‌کند:

«باید یکبار هم شده ببینی، بارونس هنریده موهایی بسیار زیبا دارد، موهایی نرم و بور که تا کمرش می‌رسد و طره‌های ضخیم آن به هم با... با...؟»
کافکا به دورا نگاهی می‌اندازد و لبخند زنان و نجواکنان می‌گوید:
«بافته شده.»

«... بافته شده، بله، بافته. و می‌دانی چه اتفاقی افتاده؟ او دیروز مردی را که در خفا عاشق اوست به هنگامی که می‌کوشیده، طره‌ای از موهای طلایی او را به یقه پیراهنش بدوزد، غافلگیر کرده است. این جریان، موضوع صحبت امروز در آشپزخانه بود.»

کافکا لبخند می‌زند و دستش را به سوی موهای دورا دراز می‌کند. دورا خود را عقب می‌کشد و با شور و هیجان به تعریف ادامه می‌دهد:
«بارونس امروز شخصاً به آشپزخانه آمده بود و آنجا هشت پرس سالاد

خیار را تناول کرد، هشت پرس! و آن هم در حالی که احساس تهوع و بی میلی می کرد. این تجویز دکتر هوفمان بوده است. او معتقد است که این زن تنها به کمک مواد غذایی می تواند از سل جان سالم بدر برد. بعد از آن کمی دل درد داشته است. اما فقط به این ترتیب بوده که روزی یک کیلو اضافه وزن پیدا کرده است، یعنی ۳۰ کیلوگرم از زمانی که به آسایشگاه آمده.»

کافکا با بی میلی نگاهی به سینی می اندازد، دورا باز هم مقداری غذای جدید که سوپ مانند است و ساده بلعیده می شود، آورده است. آناناس در ماست، دو نوع ماکارونی و ... که حتماً کار زیادی برده است.

سرش را به سوی درختان می گرداند. برای اینکه ذهن دورا را از غذا منحرف کرده باشد، زیر لب می پرسد:

«راستی اسم و رسم این بارونس چیست؟»

دورا می گوید: «بارونس هنریته والداشتتن - تسپرر»

بشقاب را جلوی دهان کافکا نگه می دارد. کافکا می کوشد با چشمان بسته محتوای قاشق را قورت دهد، اما نمی تواند. درست مانند وقت نوشیدن، او تنها زمانی می تواند چیزی را قورت دهد که سرش را به طرف جلو خم کرده باشد.

دورا به رغم چهره او که از درد درهم رفته است، کوتاه نمی آید.

دم جنبانک‌ها و پرندگان دیگر، با شگفتی به کافکا نگاه می کنند.



پس از غذا، دورا کارت پستال را به کافکا می دهد؛ او باید برای والدینش چیزی بنویسد. کافکا خودنویس را به دست می گیرد و چنین می نویسد:

«امروز بار دیگر هوا خوب است، روی بالکن دراز کشیده‌ام و به من بد نمی گذرد. فلیکس و دورا سرانجام حرفشان را به کرسی نشاندند. فردا قرار است، پزشک سرشناسی که امپراتور متخصصان ریه در وین است، نزد من بیاید. از این بابت هراس بسیاری دارم. یک بار قرار بود به دیدن یکی از بیماران این آسایشگاه بیاید، اما این دیدار دست نداد، زیرا برای آن سه میلیون مطالبه کرده بود. با سلام‌های صمیمانه. ف.»

بارونس ♦ ۹۷

و کافکا چنان از پای درآمده است که حتی قادر نیست در خودنویس را ببندد. دورا کارت و خودنویس را از او می‌گیرد و سرش را نوازش می‌کند، درست مانند مادری که پسرش را نوازش می‌کند و همراه با سینی، از بالکن می‌رود. کاج‌ها نیز درست مانند او خواب آلود هستند.

کافکا در خواب و بیداری به کودکی‌اش باز می‌گردد:

«... زمانی [رو‌یایم این بود که] در مقام انسانی متمول سوار بر کالسکه چهاراسبه در محله یهودی نشین شهر گردش کنم، دختر زیبایی را که به ناحق مورد ضرب و شتم قرار گرفته است، با ادای کلامی محکم، از دست ضارب‌ان آزاد کنم، او را سوار کالسکه‌ام نمایم و باهم از آن محل دور شویم...»
باردیگر غمگینانه به فضای بالکن باز می‌گردد.

و:

«اکنون، نه من متمول هستم، نه دختری کتک خورده است تا او را نجات دهم (این اوست که مرا نجات می‌دهد)، مبتلا به بیماری مرگباری هستم و اما کالسکه چهاراسبه؟ برآستی این کالسکه چهاراسبه کجا مانده است؟»

★

زمانی که ابری کوچک سایه‌اش را بر بالکن می‌اندازد، پس از احساس سرما، در حالت نیمه بیداری می‌اندیشد: ۲۷ مه روز تولد ماکس است.

«ماکس عزیز، درست است، مدت‌هاست که برایت ننوشته‌ام، اما نه به این خاطر که دلم برایت تنگ نشده باشد...»

آیا باران خواهد بارید؟ برای مدت کوتاهی چشمانش را می‌گشاید. باردیگر نور خورشید روی صنوبرها افتاده است.

«... حتی کمتر از این به دلیل اینکه نمی‌خواستم ساعتی صمیمانه را با تو بگذرانم، ساعتی که به نظرم از زمانی که در کنار دریاچه شمال ایتالیا بودیم، دیگر تکرار نشده است. اکنون هر بار که در آفتاب گرم دراز می‌کشم، دلم به شدت برای آن موقع تنگ می‌شود...»

پس اگر چیزی نمی‌نویسم، پیش از هر چیز، دلیلی استراتژیک دارد. دیگر چندان اعتمادی به کلمات و نامه‌ها ندارم. بیشتر خواهان آنم که قلبم را با

انسان‌ها و نه با اشباحی تقسیم کنم که با کلمات بازی می‌کنند و با زبان بیرون آمده، نامه‌ها را می‌خوانند.»

اگر می‌خواست صراحت بیشتری به خرج دهد، باید چنین می‌نوشت:
 «سرانجام چه موقع به وین می‌آیی؟»
 اما خواب بعد از ظهر امانش نمی‌دهد و او را با خود می‌برد.

دردمندم

ناقوس‌های کلیسای «سن پتر اوند پاول» درون دره می‌گویند: «دینگ، دانگ»، ابتدا چهاربار با ناقوس‌های کوچک که یعنی یکساعت به سر رسیده است و سپس هفت بار با ناقوس‌های بزرگ، یعنی که ساعت هفت صبح است و آنگاه ناقوس‌های بزرگ و کوچک، همراه با هم: یعنی وقت عشای ربانی است. درست مانند یکشنبه هفته گذشته، این صدا کافکارا از رؤیاهایش در بین خواب و بیداری بیرون می‌کشد. او تلاش می‌کند از تخت بیرون بیاید، بویژه که مایل است بداند، امروز هوا چطور است. اما مانند همیشه، درباره اینکه باید سرفه‌های صبحگاهی را در بالکن یا در تخت انجام دهد، با خود کلنجار می‌رود و به دنبال این کلنجار رفتن از خود می‌پرسد: آیا اصولاً درست است که آدم هر روز صبح به طرف کاج‌های سرزنده صبحگاهی سرفه کند؟ آیا این رفتاری خلاف ادب در برابر این درختان نیست؟

شگفت‌زده از خود می‌پرسد، چه شده که توکاها باز اینطور داد و قال راه‌انداخته‌اند. لحاف را کنار می‌زند و پاهایش را از تخت آویزان می‌کند. به هنگام لباس پوشیدن، در ناحیه قفسه سینه دچار ارتعاش می‌شود. آیا تب دارد یا ضعف بر او مستولی شده است؟ اما از روی بالکن، زندگی قابل تحمل‌تر به نظر می‌رسد: با «دینگ دانگ» اول متوجه می‌شود که سمت راست درخت گیلان غرق شکوفه‌های سفید است و در صدای بعدی ناقوس، متوجه سمت چپ می‌شود، در آنجا هم می‌بیند که سراسر تپه را درختان گیلان به شکوفه نشسته، فراگرفته است. هوارا بو می‌کشد و رایحه‌ای که از چمن شب‌نم‌زده برمی‌خیزد، حنجره‌اش را تحریک می‌کند.

دره مای در مه فرو رفته است و تا چشم کار می‌کند، چیزی جز ابر نیست. ناقوس‌ها آنقدر به چکش‌کاری خود ادامه می‌دهند تا سرانجام واپسین بیمار را نیز از بسترش بیرون کشند.

سرفه ابتدا از جناح چپ (اتاق بارونس؟) آغاز می‌شود و پس از آن، به جناح راست هم سرایت می‌کند؛ همه از روی بالکن و از روی هره پنجره‌ها به پایین خم شده‌اند و سرفه‌های خشک و کوتاه ابتدا طبقه اول، بعد طبقه دوم، سپس طرف باغ و سرانجام طرف خیابان را فرامی‌گیرد.

وضعیت هوا: دما، ۱۵ درجه بالای صفر (بدون باد) و به رغم آن، به نظر می‌رسد که بهار نیز به سل ریه مبتلا شده است: بی‌اشتهایی. کافکا روی بالکن خطاب به کاج‌ها: پس دورا کجا مانده است؟
«دورا؟» زاغچه می‌گوید:

«تو که همیشه در انتظار کشیدن ید طولایی داشتی!»

کافکا می‌اندیشد که حق با این پرنده است. سرش را به نشان تأیید تکان می‌دهد و به اتاق باز می‌گردد. در اتاق، در کنار میز، در حالی که به کارت‌پستال خالی خیره مانده است، باردیگر به یاد می‌آورد که ۲۷ مه روز تولد ماکس است: «ماکس عزیز، روزهای اخیر درباره خودمان بسیار اندیشیده‌ام. امروز صبح به هنگام بیدار شدن همراه با سرفه، تب و امثالهم، احساس کردم...» به تخت نگاه می‌کند و با ادای یک «نه» در ذهن خود، طرح نامه‌اش را دور می‌ریزد و به قصد مطالعه روی تخت دراز می‌کشد.

چیزی نمی‌گذرد که از مطالعه هم خسته می‌شود و کتاب که جزوه‌ای از انتشارات «رکلام» است، روی سینه‌اش می‌افتد:

با خود اختلاط می‌کند: «آدمی نمونه‌ای از جهالت است. دارم کتابی درباره تب تب می‌خوانم. به هنگام تشریح یک آبادی در حاشیه مرز تب تب و در منطقه کوهستانی، ناگهان قلبم می‌گیرد؛ چرا که آن روستا به نحو رقت‌باری گم و ناپیدا به نظر می‌رسد، بسیار دور از شهر وین. هرچند، من این برداشت را که تب تب از وین بسیار دور است، بسیار احمقانه می‌پندارم. اما آیا براستی دور است؟»



دورا از پنجره قطار بیرون را تماشا می‌کند، اما افکارش در کلینیک سیر می‌کند. او در مخیله خود دارد آنچه را که تاکنون درباره وضعیت بیماری کافکا از دکتر مولر و دکتر هوفمان شنیده است، به اطلاع دکتر چیاسنی می‌رساند:

«دکتر مولر می‌گوید، پنوموتراکس مصنوعی تاکنون تنها پیشرفت در درمان سل ریه بوده است. البته من که از آن سردر نمی‌آورم... هر دو دکتر نیز معتقدند که نور، هوا، مناظر و غذا خوردن می‌توانند بیش از هر چیز دیگری به وی کمک کنند. بله، عشق هم همین‌طور، اما منظورشان از عشق چیست؟»

اردک‌ها در سطح آب روی دوشان ایستاده‌اند و پس از اینکه پرهایشان را به اندازه کافی تکان می‌دهند، تن به جریان آب می‌سپارند و خود را در اختیار دانوب می‌گذارند تا آنها را با خود ببرد.

«آیا منظورتان ازدواج است؟ آری، ما بزودی ازدواج خواهیم کرد. مشروط به اینکه پدرم با این کار موافق باشد. او یک یهودی مؤمن اهل شرق است که از آداب و رسوم اینجا خبری ندارد.»

دورا در ایستگاه راه آهن فرانتس یوزف به سوی دکه روزنامه‌فروشی می‌رود و می‌پرسد که آیا روزنامه «پراگر پرسه» ویژه عید پاک را دارند یا خیر. می‌گویند خیر تمام شده است، چه حیف! چقدر دلش می‌خواست فرانتس را غافلگیر کند!

در تراموای برقی مسیر خیابان آلز:

«دکتر مولر عقیده دارد که گاه تنگی نفس هم به سرفه، عدم توانایی صحبت کردن و دشواری بلع افزوده می‌شود. او نتوانست به من توضیح دهد که منظورش از «اکسپرتوریشن»^۱ چیست؟» «من می‌خواستم با دکتر بک صحبت کنم. می‌دانم که امروز یکشنبه است و تعطیل، اما قرار بود، او همراه با پروفیسور نویمان، از بیماری صعب‌العلاج عیادت کند. من از طرف دکتر فلیکس ولچ می‌آیم، با او این‌طور قرار گذاشته شده بود که...»

★

۱. خلط آوری.

کافکا فکر می‌کند که باید به دکتر بلاو، سردبیر «پراگر تاگس‌بلات» هم نامه‌ای تشکرآمیز بنویسد. هرچند نباید فراموش کرد که در حقیقت، در پس همه این تلاش‌ها ماکس قرار دارد.

در می‌زنند. پرستار هر مینه داخل می‌شود (مانند همیشه آراسته و سرحال است):

«آقای دکتر بگید، امروز حال و احوال از چه قرار است؟»

کافکا به نشانه مثبت سری تکان می‌دهد و در حالی که حرارت‌سنج را در دهان دارد و به ساعت مچی پرستار جوان خیره شده است، می‌شنود که او می‌گوید:

«دوشیزه دورا گفت، به وین می‌رود تا تلاش کند، بلکه پروفیسور نویمان و دکتر بک را برای عیادت شما با خود بیاورد. کاش موفق شود.»

کافکا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. پرستار میزان تب را یادداشت می‌کند و می‌گوید: «بهتر شده. اگر به چیزی نیاز داشتید، زنگ بزنید، فوری می‌آیم.»

هنگامی که پرستار از اتاق بیرون می‌رود، هراس به کافکا حمله‌ور می‌شود: «پروفیسور نویمان؟ اینکه خرجش سر به فلک خواهد زد. تب و لرز کافی نبود، حالا دغدغه مضیقه مالی هم به آن اضافه خواهد شد.» اما خود را چنین تسکین می‌دهد: «دورا مانند آن روزها در برلین، حق‌العمل دکتر را به نصف خواهد رساند، اما این نصف چقدر است؟» هراس از مخارج، بیشتر از خود بیماری او را تحت فشار قرار می‌دهد:

«دورا؟»



کافکا بلند شده، به میز شستشو تکیه داده است و باردیگر می‌کوشد، طرح نامه را بریزد:

«ماکس بسیار عزیزم! فقط بر بستر مرگ است که حق داریم اجازه دهیم چیزهای زشت، همچنان در زشت بودن خود به شکل قطعی پابرجا بمانند. همین حالا که روی تخت یکی از کتاب‌های «رکلام» را که برایم فرستاده‌ای،

می‌خواندم، به تو فکر می‌کردم و این بار از همیشه دردناکتر بود. برای اینکه در صورت عدم دسترسی تو به دفاتر خاطراتم، این موضوع به فراموشی سپرده نشود، همینجا آنچه را که از مدت‌ها پیش به نحوی غیردوستانه از تو پنهان داشته‌ام، برایت می‌نویسم: هنگامی که پدرم تورا «مشنگ عمق‌لی»^۱ خطاب کرد، نمی‌خواستم این را برایت تعریف کنم. چرا نمی‌خواستم؟ او مشابه این را به «لووی» نیز وقتی در اتاقم بود، گفت. او با سرتکان دادن‌های کنایه‌آمیز و با کج کردن دهانش از بیگانگانی صحبت می‌کرد که اجازه ورود به خانه به آنان داده می‌شد و با آنان رفاقت‌هایی بیهوده برقرار می‌گشت و غیره.»

«دورا؟»



دورا موفق نشده است کاری کند که پروفیسور نویمان همراه با دکتر بک امروز به «کلوسترنویبورگ» بیاید. امروز جشن تولد دختر پروفیسور بوده و از آن گذشته، او اصولاً در روزهای یکشنبه به چنین عیادت‌هایی نمی‌رود. آخر هفته آینده، بله، مطمئناً هفته بعد حضور خواهد یافت.

در «کلوسترنویبورگ» بازار کشاورزان برپاست. حالا که دورا نمی‌تواند کافکارا با پزشکان و روزنامه «پراگر پرسه» غافلگیر کند، گل خواهد گرفت. کافکا بار دیگر به خاطر خرج‌های بیهوده چهره درهم خواهد کشید، اما در هر حال شاد خواهد شد.

دورا در حالی که چشمانش پراشک شده است، به انتخاب گل می‌پردازد و نیازی هم به چانه زدن ندارد. زنان روستایی از حالت چهره او تشخیص می‌دهند که این دختر به این گل‌ها نیاز دارد و مقدار زیادی از این گل‌ها هم برایش تقریباً مفت تمام می‌شود.



1. meshuggener Ritoch

کافکا می‌پندارد، صدای غژغژ موتور آسانسور و صدای به هم خوردن در آن را شنیده است. شاید برای دهمین بار، گوش تیز می‌کند، اما این بار هم صدای قدم‌های دورا نبوده، بلکه صدای پای کنراد، خدمتکار ساختمان است که به گوش می‌رسد.



در پی اشتیاق و حسرتی جانفرسا برای حضور دورا، نوبت به خاطراتی از گفتگو با مادر بر سر میز صبحانه دربارۀ بچه‌ها و ازدواج می‌رسد. مادر آهسته به او گفته بود:

«البته ازدواج و بچه‌دار شدن، مشکلات تو را یکسره حل خواهد کرد. در این حال، شدت توجه به ادبیات احتمالاً آن اندازه فروکش می‌کند که بسندۀ افراد تحصیل کرده باشد... هزاران راه حل برای رفع این مشکل وجود دارد. محتمل‌ترین آن این است که تو ناگهان عاشق دختری شوی و دیگر نخواهی از او جدا شوی.»

به سوی بالکن، نور درخشان خورشید و آبی که از گلدان‌ها روی کف چوبی بالکن می‌چکد، می‌چرخد.

همه چیز دال بر آن است که زمان، مانند سنجابی، از تنه درخت بالا می‌رود، البته اگر تا به حال به نوک آن نرسیده باشد. پشت میز می‌نشیند و نامه‌ای را در ذهن خود، خطاب به دورا رقم می‌زند:

«دورای عزیزم، خسته‌ام، هیچ نمی‌دانم و چیزی جز این نمی‌خواهم که صورتم را بر زانوان تو گذارم، دستت را بر سرم حس کنم و تا ابد به این حال بمانم.»

کاغذ مانند گذشته، شاید برای یک یا دو ساعت همچنان در سفیدی انتظار می‌کشد. چه مدت است که آنجا نشسته است؟ پیشانی‌اش می‌لرزد. در رؤیایی طولانی در بیداری، خیره به در بسته اتاق، همچنان در هوا رقم می‌زند:

«دورای عزیزم، اکنون علاوه بر انتظار، بیشتر از دو ساعت است که بر سر این کاغذ نشسته‌ام، به آن و از میان آن به تو نگاه کرده‌ام گاه البته نه در خواب، این تصور را از تو در سرمی‌پرورانم: چهره‌ات با موهایت پوشیده شده است،

سرانجام موفق می‌شوم، موها را دو قسمت کنم و به چپ و راست چهره‌ات کنار زنم. چهره‌ات ظاهر می‌شود. پیشانی و شقیقه‌هایت را نوازش می‌کنم و چهره‌ات را میان دستانم می‌گیرم.»

کاغذ همچنان خالی می‌ماند، اما قلب او، خیر. چاقو؟ از در بالکن می‌پرسد، چاقو کجاست؟



هنگامی که تکیه‌زده به نرده‌های بالکن، ناشکیبایی‌اش را از نگاه تمسخرآمیز زاغچه پنهان نگاه می‌دارد و همزمان باید علیه ترسی نیز بجنگد که به سب مخارج معاینات قریب‌الوقوع پزشکان به جان او افتاده است، صدای دورا را می‌شنود که در طبقه همکف در حیاط به کسی سلام می‌دهد.

کافکا با سبکی خاطر به خود می‌گوید، سرانجام آمد. بویژه هنگامی که می‌بیند، دورا بدون همراه آمده است، نفسی از سر آسودگی می‌کشد. کافکا می‌شنود که پرستار در حیاط از دورا می‌پرسد: «خانم دورا، این همه مدت کجا بودید؟»

دورا وارد حیاط می‌شود، چهره‌اش رنگی به خود گرفته و دسته‌گلی در دست دارد. به سوی کافکا دست تکان می‌دهد و می‌گوید: «قرار به تعویق افتاد، آنها آخر هفته آینده خواهند آمد.»

کافکا با رضایت خاطر سری تکان می‌دهد. دورا زیر کاج‌ها کنار میز کوچک سرو غذا می‌نشیند و دسته گل را روی آن می‌گذارد.

با گل‌ها با احتیاط رفتار می‌کند. کافکا که هنوز به نرده‌ها تکیه دارد، به دورا چشم می‌دوزد که چگونه برگ‌های کهنه را به آرامی و با صبر و حوصله می‌کند و تمایل شدیدی پیدا می‌کند، کنارش بنشیند و در این کار به او کمک کند. از درون اتاق، خودنویس و کارتی می‌آورد و روی صندلی راحتی می‌نشیند و چنین می‌نویسد:

«ماکس بسیار عزیز، چقدر تو نسبت به من نظر لطف داری و چقدر در این هفته‌های اخیر به تو مدیونم. درباره امور پزشکی، او تلا به تو توضیحاتی خواهد داد. بسیار ضعیف هستم، اما در اینجا به خوبی از من مراقبت می‌شود. تا

به حال لزومی برای اینکه از «تاندلر» کمک بگیرم پیش نیامده است. شاید از طریق او بتوانیم، اتاقی خالی و ارزان در «گریمن اشتاین» بسیار زیبا دست و پا کنیم، اما من در حال حاضر قادر به مسافرت نیستم، اگر هم قادر بودم، محتملاً برایم ضرر می داشت. بهتر است در اولین فرصت از دکتر «بلاو» برای توصیه نامه اش تشکر کنم، اینطور نیست؟ از نسخه مجانی ضمیمه روزنامه بسیار خوشحال شدم، اما تا به حال دریافتش نکرده ام. تاکنون شماره های پنجشنبه و جمعه را دریافت کرده ام و دیگر هیچ. شماره ویژه عید پاک هم هنوز نرسیده است. نشانی ناخواناست. جایی نوشته شده است «کیبورگ»؛ لطفی بکن و سری به آنجا بزن، شاید بتوانی برایم نسخه عید پاک را بفرستی. با هر دو مرسوله، بویژه با دومی، مرا بسیار خوشحال کردی و کتاب های «رکلام» هم درست انگار برای من چاپ شده اند. اینطور نیست که واقعاً مشغول مطالعه باشم (اما چرا، رمان و رفل را بی نهایت آهسته، اما مرتب می خوانم)، برای مطالعه بسیار خسته هستم، بسته بودن به حالت طبیعی چشمانم بدل شده است، بازی با کتاب ها و دفاتر، برایم سعادتیست.

ماکس عزیزم، شاد و سلامت باشی. ف.



کافکا مدتی طولانی یادداشت را نگاه می کند. او واژه ها را که به زبان چک نوشته شده اند، به خوبی می فهمد. مردی را هم که آن را نوشته است، می شناسد، یکبار به طور گذرا با هم در راهرو صحبت کرده اند. مرد در یادداشت از او پرسیده است که آیا کافکا می تواند پیش از شام برای مدت کوتاهی نزد او برود. کافکا به دختر خدمتکار نگاهی می اندازد و سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد. به جز او این مرد، تنها فرد زمینگیر اینجاست و دلش می خواهد با کسی هم صحبت شود. در آسایشگاه، دو بیمار دیگر اهل چک هم هستند که البته علاقه ای به اینکه با او حرف بزنند، نشان نمی دهند. مرد در طبقه اول بستری است و هنگامی که کافکا در می زند، پاسخی ضعیف می شنود. مرد با آینه ای کوچک در دست روی تخت نشسته است؛ آینه را به او نشان می دهد و برایش شرح می دهد که چگونه هنگامی که آفتاب است، نور را از این طریق به حنجره

خود می‌تاباند. هرچند مرد اصرار می‌کند، اما کافکا مایل نیست، آینه را به دست گیرد. مرد بلند می‌شود و آینه دیگری می‌آورد؛ توضیح می‌دهد که آینه بزرگ برای آن است که بتواند خود را در آن ببیند و با آینه کوچک هم نور را روی زائده حنجره‌اش می‌اندازد. کافکا سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد. مرد بار دیگر بلند می‌شود، این بار به طرف کمد می‌رود تا تصویری را که اولین بار سه ماه قبل از آشکار شدن غده‌های چرکین کشیده شده، بیاورد. او خودش این تصاویر را کشیده است.

کافکا پرسش‌هایی در این باره از او می‌پرسد و چاره‌ای جز این ندارد که آینه و نقاشی را در دستش نگه دارد.

هنگامی که کافکا آینه را دور از خود نگه می‌دارد، مرد می‌گوید: «به چشمانت نزدیکش کن.» هنگامی که مرد در حال توصیف دقیق‌تر طرح است، کافکا احساس ضعف می‌کند. از خود می‌پرسد، آیا بدون کمک قادر است به طبقه دوم برسد. به کمک دیوارهای راهرو و یک مبل راحتی، خود را تا راه پله باریک می‌کشد. در راهروی کوتاه طبقه دوم در حالی که خیس عرق است و زانوانش می‌لرزد، خود را به دستشویی بند می‌کند تا اینکه دورا کنار در ظاهر می‌شود. هنگامی که کافکا وارد اتاق می‌شود، گل‌های داخل گلدان‌ها و گلدان‌ها بی‌رنگ به نظر می‌رسند.

دیگر قادر نیست روی پاهایش بند شود و خود را روی صندلی راحتی می‌اندازد. نجواکنان به دورا می‌گوید:

«ممکن است سر یک بی‌احتیاطی کوچک، دچار سوختگی شود.»



دورا در سایه ابرهای بی‌باران - علف‌ها در نسیم لرزش خفیفی دارند - کنار نهر، زیر سایه بی‌جان درختان بیدمجنون می‌نشیند. همه دختران حسیدیم، هنگامی که به عشق نافر جامی دچار شده باشند، چنین می‌کنند. او آرام خطاب به نهر آب، ضجه می‌کند: «دردمندم!»

و نهر کیرلینگ همواره او را آرام می‌سازد.



به هنگام غروب هردو در تاریکی در میان گل‌ها در گلدان و در خاموشی بالکن نشسته‌اند. کافکا حیاتی دوباره در خود احساس می‌کند. او بیرون را تماشا می‌کند. واپسین ابرها در آسمان صاف غروب در حال گذرند. کافکا نجواکنان به دورا می‌گوید:

«خودم را درست مانند توپ‌هایی که می‌افتند و آدم موقع افتادن می‌گیردشان، دوباره گرفتم...»

دورا بلند می‌شود و می‌رود کنار او می‌نشیند. آن سوی بالکن، در دره «مای» و پشت آن، در «وینروالد»، روز در حال غروب است. کافکا به دورا نگاه می‌کند و می‌گوید:

«... نزدیک بودن به تو یعنی جنگل، جنگلی که باد در آستین‌هایش غوغا می‌کند. کنار تو بودن چقدر خوب است.»



دوشنبه، ۲۸ آوریل:

روز با رسیدن بسته پستی از پراگ آغاز می‌شود.

سرانجام شمارهٔ عید پاک «پراگر پرسه» نیز رسید و اکنون روی میز قرار دارد. کافکا در اصلاح صورت و لباس پوشیدن عجله به خرج نمی‌دهد، احساس می‌کند، حالش امروز چندان بد نیست، آسمان از لابلای پرده کتانی که در نسیم پف می‌کند، یکسره آبیست. کافکا لباس پوشیده پشت میز می‌نشیند، اما رغبت چندانی برای خوردن غذا در خود احساس نمی‌کند. آهسته شیر ولرم را فرومی‌دهد. گلویش می‌سوزد و او را به سرفه می‌اندازد. «پراگر پرسه» را ورق می‌زند، در حالی که ضمیمه روزنامه که تقریباً به طور کامل به «ژوزفین آوازه‌خوان» اختصاص دارد، به سادگی در دسترس است. آیا وسواس به خرج می‌دهد؟ او روزنامه را بنا به عادت مألوف در روزهای یکشنبه در پراگ قرائت می‌کند. دورا به هنگام نوشیدن چای او را تماشا می‌کند. کافکا، تسلیم لرزها و ارتعاش‌های غیرقابل کنترل، روزنامه را صفحه به صفحه ورق می‌زند و آتش

کوچکی را که با هر تپش در امتداد رگ‌هایش می‌دود، حس می‌کند؛ زانوانش زیر میز می‌لرزد و باید دستانش را روی هم بفشارد.

دورا ساکت نشسته است و او را به هنگام مطالعه تماشا می‌کند. پس از آنکه کافکا روزنامه را تا انتها می‌خواند، سرانجام نگاهی به ضمیمه می‌اندازد و صفحات چاپی «ژوزفین» را سرسری مرور می‌کند و آهسته روزنامه را می‌بندد. به دورا نگاه می‌کند. او با کیف خرید در دست، ایستاده و قصد دارد به شهر برود:

«کارت را به پستخانه می‌برم. از بیرون چیزی می‌خواهی؟»

کافکا دستش را دراز می‌کند و کارت را از دورا می‌گیرد. فکر می‌کند، پیش از آنکه دورا کارت ماکس را به پستخانه ببرد، خبر دریافت روزنامه را برای او بنویسد. روی کارت می‌نویسد:

«همین حالا از خانه بسته داشتم، به نظر می‌رسد که روند تبادل مراسلات منظم است.»



بعد از ظهر همان روز، آنطور که گنجشکان فریادکشان می‌گویند، هوا ۱۷ درجه بالای صفر است.

روی بالکن دراز کشیده بر صندلی راحتی تاشو و هیچ، مگر خستگی و بس. امروز، حمله‌ای جدید که عرق از پیشانی‌اش سرازیر کرد. اگر خود به خود دچار خفگی شود، چه؟

پایین در باغ، همسران برای ملاقات آمده‌اند:

«به تک تک زوج‌ها رشک نمی‌ورزم، بلکه به همه کسانی که همسری دارند، حسودی می‌کنم - اگر هم به زوج خاصی رشک بورزم، در واقع به سعادت زناشویی با تنوع بی‌پایان اشکال آن رشک می‌ورزم، اما احتمالاً نسبت به سعادت یک زوج خاص، حتی در بهترین شکل ممکن مشکوک خواهم بود.»

زاغچه روی نرده می‌نشیند:

«یاد بگیر، مرد چهل ساله! آیا هنوز هم کافی نیست؟ سر آخر نامه را کی خواهی نوشت؟»

کافکا مدتی طولانی به کاج‌ها و سروها خیره می‌ماند. پیش خود می‌اندیشد، عیب این بالکن فقط در کوچکی آن است و گرنه عیب دیگری ندارد: تا ساعت شش عصر آفتاب تندبر آن می‌تابد، فضای سبز اطراف آن زیباست و پرندگان و مارمولک‌ها هم به من نزدیک می‌شوند.

مارمولک‌ها خطاب به کافکا:

«نامه! نامه!»

کافکا خطاب به پدر دورا: «اینکه در پاسخ به تقاضای من، تأمل می‌ورزید، کاملاً قابل درک است. هر پدری در مقابل خواستگاران همین رفتار را دارد، پس این به هیچ وجه دلیل نوشتن این نامه نیست و در نهایت این امیدواری را در من فزونی می‌بخشد که به نامه‌ام ارجی خاموش نهید...»

اکنون مرا در مقابل دخترتان، این دختر سالم، شاد، طبیعی و قوی‌بنیه قرار دهید. و تردید ناامیدانه مرا در انتظار پاسخ...»

و در اینجا، متوقف می‌ماند.



دختر بچه در حیاط ظاهراً از سر شادی جیغی بلند می‌کشد، طوری که کافکا از روی صندلی راحتی نیم‌خیز می‌شود. غذا خوردن در بالکن، ایده دورا بوده است. کافکا از زمانی که صدای آن جیغ را شنیده است، به سوپ رقیق و بازی سایه روشن‌ها در آفتاب روی رومیزی خیره شده و به این نتیجه رسیده است که نمی‌تواند به غذای بزند.

دختر بچه جلوی بیمارانی که در حیاط حمام آفتاب گرفته‌اند، همچنان به بازی مشغول است و دورا با صدای جیغ او، امید خود را مبنی بر اینکه کافکا چیزی بخورد، از دست می‌دهد، چرا که در قیاس با دیروز کافکا به هنگام بلعیدن درد کمتری احساس می‌کند، البته حنجره‌اش اندکی می‌سوزد، هرچند سوزش آنقدر شدید نیست که نتواند چیزی قورت دهد، اما دختر بچه عصبی‌اش می‌کند.

دورا صبورانه به او نگاه می‌کند. مشتاق است بداند که آیا دستکم رشته‌فرنگی‌های ریز را خواهد خورد یا نه. اما افکار کافکا فقط پیش دخترک

نیست، او از رفتار دختر خدمتکار نیز که در آشپزخانه با دست بقایای غذا را از بشقاب‌های بیماران می‌خورد، بسیار ناراحت است.

و دختر بچه همچنان می‌خندد و به بازی کردن ادامه می‌دهد. دورا با شکیبایی منتظر است که او قاشق را به دست گیرد و دستکم یکی از رشته‌فرنگی‌ها را فرو دهد.

اگر می‌توانست آنچه را که هم اکنون در سرداشته است، بدون حمله سرفه و تنگی نفس ادا کند، همه چیز را برای دورا حکایت می‌کرد:

چقدر تنفر انگیز است که انسان در مقام یک بیمار مسلول و بروی انسان‌های سالم بنشیند، او را با برق و جلای تصنعی که در چشمان یک مسلول موج می‌زند تماشا کند و در عین حال از لابلای انگشتان کشیده‌اش، ذرات چرکین سل را به سوی چهره آنان سرفه کند.

دورا می‌پرسد:

«بهت مزه نمی‌دهد؟»

کافکا سرش را تکان می‌دهد و به فضای میان درختان خیره می‌شود. گوش‌هایش که از فرط ترس تیز شده‌اند با حافظه احیاء شده‌اش، تنها بر دختر بچه داخل حیاط متمرکز شده است. این مانع می‌شود که با گونه‌ای نابینایی نجات‌بخش، این صحنه را نادیده بگیرد و آنچه را که به وی مربوط نمی‌شود، نشنیده بگیرد؛ گونه‌ای بیماری قدیمی که در او ذاتی شده است.

هنگامی که با تلاش بسیار، قاشق را در دست می‌گیرد، اما آن را جلوی دهانش نگه می‌دارد، دورا زانوی غم به بغل می‌گیرد. کافکا قاشق را درون بشقاب می‌گذارد. او در تشعشعات خورشید، میکرب‌های سل را می‌بیند که در هوا پراکنده‌اند. در نتیجه تصور می‌کند، سوپ در گلویش فقط حالت تهوع ایجاد خواهد کرد. پس از خوردن دو قاشق سرانجام دست می‌کشد و دهانش را پاک می‌کند.



بعد از ظهر دراز کشیده بر صندلی راحتی در انتظار آمدن «لنتسل» - دورا باز هم گردشی برای او ترتیب داده است -، گوش به صدای ناقوس برج کلیسا سپرده و ضربات آن را هر یک ربع یکبار می‌شمارد. چطور است تا درشکه تک‌اسبه به آنجا می‌رسد، کارت پستالی کوتاه برای او تلاً بنویسد:

«اوتلای عزیز، امروز صبح حدود ساعت پنج از خواب پریدم، چون شنیدم تو پشت در اتاق مرا صدا می‌زنی. صدایت ضعیف بود، اما من آن را به وضوح می‌شنیدم. بی‌درنگ پاسخ دادم، اما دیگر هیچ خبری نشد. چه می‌خواستی؟»
آیا در این منطقه، کارت پستالی با منظره کلیسا پیدا می‌شود؟ کافکا همچنان ضربات ناقوس کلیسای «سن پتر اوند پاول» را می‌شمارد که تأکیدی بر بدقولی لنتسل درشکه‌چی است.

لابلای نجوای خواب‌آلود سروها و کاج‌ها، به صرافت می‌افتد که برای دورا نیز نامه‌ای بنویسد. او اکنون در آشپزخانه است و بدون شک به خاطر اینکه او باردیگر چیزی نخورده، در حضور یوهانای آشپز در حال اشک ریختن است.
«می‌بینی، دورا؟ اکنون که روی صندلی راحتی دراز کشیده‌ام، نیمی از بدنم در آفتاب و نیمی در سایه، به دنبال شبی تقریباً توأم با بیخوابی و روزی پرتحرک، چطور می‌توانم بخوابم، وقتی که با این خواب سبک، همواره به حول محور تو می‌چرخم. حالا هم که «لنتسل» سه ربع تأخیر دارد، هرچقدر هم که بی‌جان باشم، باید با ناآرامی غیبت تو را هم تاب آورم.»



دورا بیدارش می‌کند. لنتسل آمده و نیم ساعت است که منتظر اوست. آیا دورا باید در پوشیدن لباس به او کمک کند؟

کافکا قصد دارد، امروز - از سر غرور یا خودپسندی - این کار را بدون کمک دورا انجام دهد. او حتی قصد دارد بدون کمک دورا از پله‌ها پایین برود و سوار درشکه شود. اما لنتسل به او در سوار شدن کمک می‌کند. چرا اسب اینقدر ناآرام است؟ آیا به خاطر رفتن به جنگل این همه بی‌تابی می‌کند؟

«می‌خواهید به بالای کوه برویم یا باردیگر در دره مای گشتی بزنیم؟»
کافکا با زحمت همراه با سوتی که از میان لبانش خارج می‌شود، می‌گوید:

«کالبرگ».

«بسیار خب، آقای دکتر، اما می‌دانید که به سبب مسافت طولانی باید کمی سریعتر برویم. اگر سرعتمان به نظرتان خیلی زیاد آمد، تذکر دهید.»
کافکا سرش را به نشان تأیید تکان می‌دهد.

آنان در کنار میهمانخانه «تسوم گرونن باوم» به سمت راست می‌پیچند. کافکا برای نخستین بار، کلیسای «سن پتر اوند پاول» را از نزدیک می‌بیند. ساعت برج کلیسا، سه و ربع را نشان می‌دهد. آنان از کنار بنای یادبود جنگ با آن سرباز زشت کوتاه‌قدش که بالای سر سربازی کشته شده، پاسداری می‌دهد، می‌گذرند و به سمت دره «مای» می‌روند. درختان آتش در راه جنگلی، طاقی سبز بر فراز سرشان ساخته‌اند. در سمت چپ، در بالای جنگل، گورستان قرار دارد. کافکا می‌گوید: «نگاه نکن!» و سپس راهی سربالا آغاز می‌شود. نور خورشید به سهولت از لابلای برگ‌های جوان درختان می‌تابد.

آن بالا همراه با تقلایی که اسب برای بالا رفتن از سربالایی به خرج می‌دهد، نخستین اشباح حافظه ظاهر می‌شوند و آن هم به خاطر وزیدن نسیمی ملایم. کافکا تصور می‌کند در کنار جاده ایستاده است و از آنجا، خود، درشکه و اسب را نظاره می‌کند. درشکه تک‌اسبه به گاری‌ای با اسبی نحیف بدل می‌شود و این دو، واپسین تلاش خود را به خرج می‌دهند تا سربالایی را بالا روند: به طرزی غیرعادی به درازای گاری افزوده شده و گویی کش آمده است و اسب که پاهای جلوش را اندکی بلند کرده، گردنش را به دو طرف و به بالا دراز می‌کند. کافکا می‌خواهد به درشکه‌چی بگوید:

«آقای لتسل، فقط خواهش می‌کنم اگر ممکن است، بدون شلاق!»

اما چیزی نمی‌گذرد که این منظره ناپدید می‌شود. آنان مسیری بدون شیب را طی می‌کنند. اسب ابتدا یورتمه و سپس به تاخت می‌رود. اشباح نیز.

★

هنگام رسیدن بر سر یک دوراهی، لتسل از آن بالا به سوی او برمی‌گردد و می‌گوید:

چشم‌انداز ۱۱۳

«از چپ به لئوپولدزبرگ و از راست به کالنبرگ می‌روند. گفتید برویم به کالنبرگ؟»
کافکا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

چشم‌انداز

دانوب زیر قشری از بخار و غبار از میان شهر عبور می‌کند. محله‌های شهر در زیر آفتاب بعدازظهر در سکوت فرو رفته‌اند. خیابان «لرشن‌فلد» دقیقاً در کجای شهر واقع شده است؟ پستخانه «بنوگاسه / یوزف اشتتر شتراسه» کجاست؟

او از پراگ خطاب به میلنا نوشته بود: «میلنای عزیز، درست همان‌گونه است که همواره در رؤیاهای بیداری‌ام تصور کرده بودم.» و آهسته نگاهش را از کوه به پایین و به سوی محلات شهر می‌کشد. «وین تنها از میدانی کوچک و ساکت تشکیل شده است؛ یک طرف آن خانه توست و در مقابلش، هتلی قرار دارد که قرار است من در آن اقامت کنم، در سمت چپ آن «وست بانهف» [ایستگاه قطار غرب] که از آن وارد شده‌ام و در سمت راست، «فرانتس یوزف بانهف» [ایستگاه قطار فرانتس یوزف] قرار دارد که از آن به طرف پراگ بروم. به هر جهت در طبقه همکف محل اقامت من خوشبختانه رستورانی مخصوص گیاهخواران با محیطی دوستانه قرار دارد که در آن غذا خواهم خورد، نه برای اینکه چیزی خورده باشم، بلکه برای آن که مقداری اضافه وزن با خود به پراگ ببرم.»

★

لنتسل از او می‌پرسد: «نمی‌خواهید پیاده شوید و اندکی قدم بزنید؟» خیر، او فقط مایل است در درشکه بنشیند و از آنجا عمارت شماره ۱۱۳ را در خیابان لرشن‌فلد پیدا کند.

★

به هنگام غروب، در حالی که حرارت سنجی در دهان دارد، میان گلدان‌های گل و دورا که منتظر نتیجه اندازه‌گیری دمای بدنش است، نشسته، مناظر را تماشا می‌کند و احساسی از آرامش در خود دارد. این احساس، تنها گونه‌ای از احساس آرامش است که نباید الزاماً مختص او باشد. پس از آنکه بیماران اخلاط خشک خود را به بیرون سرفه می‌کنند، دیگر صدایی از زنگ اتاق‌ها شنیده نمی‌شود و آسانسور نیز سرانجام آرام می‌گیرد، کافکا به دورا نگاه می‌کند که به همان راحتی که گویی همسرش باشد، لباس خود را عوض می‌کند و خود را روی صندلی راحتی می‌اندازد. کافکا موهای او را تماشا می‌کند و میل نوازش کردن آنها را در خود می‌کشد. چراغ مطالعه کوچک روی پاتختی را روشن می‌کند و غرق رمان «وردی» اثر ورفل می‌شود. آنقدر آهسته می‌خواند که دیگر قادر به بازنگه داشتن چشمانش نیست. در این حال توانش فقط تا حدی است که بتواند چراغ را خاموش کند. در تاریکی، پس از آنکه با صدای تنفس دورا از خواب عمیق او مطمئن می‌شود، خود را برای بی‌خوابی آماده می‌کند. سرش را اندکی بلند می‌کند، می‌خواهد ببیند که آیا هراس همراه با سایر اشباح وارد شده است یا خیر.

در گوشه اتاق روی پرده کتانی، خیابان «نیکلاس» در پراگ ظاهر می‌شود. بخشی از خیابان و سراسر پل، به نحو رقت‌انگیزی در پیرامون سگی می‌چرخند که پارس‌کنان دنبال آمبولانسی راه افتاده است؛ تا اینکه سگ ناگهان از دویدن باز می‌ایستد، رویش را برمی‌گرداند و به شکل سگی ناشناس درمی‌آید که از تعقیب آمبولانس، منظور خاصی نداشته است.

پرده کنار می‌رود و به این ترتیب، نخستین پرده از بی‌خوابی آغاز می‌شود: ابتدا با پرسش درباره اینکه این سگ از کجا پیدایش شده است و بعد هم از خود می‌پرسد، سگ قصد تعقیب چه کسی را در آمبولانس داشته است و در نهایت اینکه چرا ناگهان از دویدن باز ایستاده است؟

به این ترتیب است که سگ، آمبولانس و خیابان «نیکلاس» را می‌شوند و در آن سوی قشر نازک خواب کافکا برای خود به گشت و گذار می‌پردازند.

باران

کافکا مایل است به هرمینه بگوید: «هر بیماری را رب النوعی خاص است و رب النوع بیمار مسلول: اختناق.» هر روز صبح سر و کله این پرستار پیدا می شود و حرارت سنج را در دهانش می گذارد. به هنگام شمارش نبض او، چهره پرستار هر بار بیش از پیش، حالت نگرانی را نشان می دهد و پس از اندازه گیری میزان تب نیز با لحنی سرزنش آمیز به دورا می گوید: «بالای ۳۸» نگاه دورا به سوی بالکن، به طرف قطرات بارانی که بی وقفه جلوی دیوار سبز یشمی درختان، می بارد، می لغزد.

از ظهر تا عصر باران بی وقفه می بارد و به بیماران توصیه می شود، اگر نه در اتاقشان، دستکم در اتاق مطالعه یا سالن غذاخوری بمانند. بیماران یا با افسردگی به نواختن پیانو مشغولند یا از سر دلتنگی، درباره مرگ لطیفه پردازی می کنند تا از این طریق حرص و آز بی حد و حصر خود را به ادامه زندگی مکتوم نگاه دارند.

کافکا در بستر می ماند. به دنبال تب، نوبت به تنگی نفس می رسد: «این هم خودش سعادت است انکارناپذیر که آدم مجاز باشد با فراغ خاطر بنویسد: خفگی امریست به نحوی تصورناپذیر خوفناک.» و به هنگام تنگی نفس، چه باید کرد؟ آیا با نوشتن درباره آن، تنگی نفس کاهش می یابد؟

چهره دورا نزدیک چهره اش است تا کافکا بتواند با او سخنانی به نجوا بگوید. کافکا رو به سوی بالکن چنین می گوید:

«باز هم روزی بارانی و خاموش در بستر سپری می شود. درست است که در تخت دراز کشیده ام و آرامش دارم، اما به جای آنکه روی بالکن حمام آفتاب بگیرم، باید اینجا با اخلاط خشک، سرفه و تنگی نفس دست به گریبان باشم.» دورا می پرسد: «می خواهی برایت چیزی بخوانم؟»

کافکا چشمانش را می بندد و سرش را به نشانه امتناع تکان می دهد. دورا دست راستش را روی پیشانی او می گذارد و در کف دستش، قطرات عرق گرم درخشیدن می گیرد.



زمانی درباره وضع خود به ماکس نوشت: «بسته بودن به حالت طبیعی چشمانم بدل شده است.» این جمله فقط به این خاطر که به طرز تکان‌دهنده‌ای توصیف دقیق حالت بود، نوشته نشده بود، بلکه می‌خواست از این طریق عذرخواهی کند که چرا مدتی است برای او نمی‌نویسد.



چهارشنبه نیز باران سرباز ایستادن ندارد، هوا حتی دو درجه سردتر می‌شود و به این ترتیب، عبارت «بسته بودن به حالت طبیعی چشمانم بدل شده است» در روز چهارشنبه نیز مصداق دارد.

به این امر درد حنجره و تلاش مجدد برای توصیف آن نیز افزوده می‌شود: تابلوی نقاشی از لحظه خوفناک سوراخ شدن گلولی سرباز ایرانی با نیزه اسکندر مقدونی بر دیوار مدرسه.

«ماکس عزیز، تابلوی اسکندر یادت هست؟ (چگونه ممکن است، کسی در اتریش به دبیرستان رفته باشد و این تصویر را فراموش کند؟) منظورم تابلوی اسکندر مقدونی در حال قتل عام است. از دیروز مرتب این تابلو را در پس پلک‌های بسته چشمانم می‌بینم و حتی از امروز صبح درد مشابهی را نیز که گویی نیزه بر حنجره‌ام ایجاد کرده، حس می‌کنم. فقط وضعیت من در یک مورد با حالت آن سرباز ایرانی تفاوت دارد: درد حنجره من تمام‌شدنی نیست.»

پرسش‌ها

والدین عزیز، اینطور که پیداست، مسافت پستی از نزد شما تا اینجا بسیار طولانی است، مسیر پستی از اینجا به آنجا نیز همین‌طور، پس بی‌خود از این بابت دچار دغدغه خاطر نشوید. معالجات در حال حاضر شامل بخور دادن، پماد مالیدن و پیچیدن گلو می‌شود، اما تب اجازه معالجات دیگر را نمی‌دهد. در برابر تزریق آرسن مقاومت می‌کنم. دیروز کارت‌پستالی از عمو دریافت

کردم که از ونیز تا اینجا دچار سردرگمی‌هایی بوده. از باران‌های پیگیر و روزمره چیزی در آن نبود، بلکه برعکس. تب مرا نباید برای خود چندان وحشتناک تصور کنید، مثلاً امروز صبح ۳۷ درجه بود. با سلام‌های صمیمانه. فرانتس.»

پشت همین کارت توسط دورا نوشته شده: «فرانتس حتماً غرولند خواهد کرد که چرا اینقدر کم برای او جا گذاشته‌ام.» کافکا با خود فکر می‌کند، دختر بادرایتی است.

بالا رفتن محسوس حرارت بدن: ۳۸/۶ و ۳۸/۸ در غروب. تا ظهر تقریباً بدون تب. هوای بیرون ۱۴ درجه.

نشسته در رختخواب: تلاش‌های مکرر برای شمارش نبض. که به ندرت رقم دقیقی به دست می‌آورد، اما هرگز به زیر ۱۱۰ نمی‌رسد. ساعت جیبی را کناری می‌نهد.

قطرات باران که روی نرده‌های بالکن می‌ریزد، مانع از آن می‌شود که بتواند سرفه‌هایش را در هوای آزاد انجام دهد. در تخت هم این کار شدنی نیست، زیرا نفس برآوردن خود عذابی است و نفس فرودادن عذابی دیگر، بدون نفس کشیدن هم که نمی‌شود.

از دست این سرفه‌ها به کجا فرار کند؟ بعد هم کثافت و دردی که در پی دارد.



دورا میز صبحانه را می‌چیند و این کار را با طمأنینه و دقت نظر زنی که تازه ازدواج کرده است انجام می‌دهد.

چیزی نمی‌گذرد که بوی شیر و نانک تازه اتاق را پرمی‌کند. کافکا می‌اندیشد، چه اطمینان خاطر مطبوعی در این امر نهفته است که از روی تخت باران روی بالکن را تماشا کند و منتظر عبارت «صبحانه حاضر است» باشد.

تنها یک نکته می‌ماند و آن اینکه او قادر به خوردن چیزی نیست. دیگر چه؟ برآستی دیگر چه؟ فقدان بچه در ننوایی که وجود ندارد و عدم فراغت از درد در یک روز بارانی معمولی. در عوض، برخورداری از بالکنی بهاری، گلدان‌های خیس روی نرده‌های چوبی و یک آینه. آینه برای چه؟

به این خاطر که - کافکا در این مورد چندان مطمئن نیست - بتوان خوشبختی پنهان خود را با آن تقسیم کرد.

★

دخترک خدمتکار پس از در زدن می‌گوید: «تلفن برای دکتر کافکا!» دورا به سوی اتاق معاینه می‌شتابد. هنگامی که دورا باز می‌گردد، کافکا کاملاً بیدار شده است. دورا می‌گوید:

«روبرت کلپشتوک به وین آمده است.»

کافکا باردیگر چشمانش را می‌بندد و زیر پتو در نامه‌ای نانوشته به ماکس چنین رقم می‌زند:

«در تخت، پیراهن بر تن، با موهای ژولیده و چهره‌ای نوجوانانه همانند نقاشی‌های سیاه‌قلم در داستان‌های کودکان اثر هوفمان (مثلاً باستیان تنبل؟) و در عین حال، جدی و هیجان‌زده، اما هنوز در حالت رؤیا، این روبرت به همین دلپسندیست. او اکنون در وین است.»

نرده چوبی می‌گوید: «بخواب. بخواب!» اما حال که روبرت به زودی به اینجا خواهد آمد، چگونه می‌تواند بخوابد؟

با دشواری فراوان از تخت پایین می‌آید. جلوی آینه چنین می‌بیند: ریش دوروزه سفید بر پوست چهره‌ای پیرشده. موقعی که کافکا با فرچه صورتش را صابون می‌زند، دورا مضطرب به او می‌نگرد و زمانی که می‌بیند تیغ اصلاح در دستانش می‌لرزد، امیدوار است که او صورتش را نبرد. تدارکات دورا برای پذیرایی از روبرت به این محدود می‌شود که تخت را جمع کند و کت و شلوار آبی کافکا را از داخل کمد بیرون آورد. توان کافکا برای محکم نگه داشتن تیغ به پایان می‌رسد. مدتی طولانی به میز شستشو تکیه می‌دهد، به همان حال می‌ماند و خود را در آینه تماشا می‌کند تا ببیند آیا سرانجام موفق به این کار می‌شود یا نه. اما گویا باید از خیر اصلاح بگذرد. صابون را از صورتش می‌شوید و در حالی که انتهای تخت را می‌جوید، نجواکنان به دورا می‌گوید:

«کمی حالت ضعف بهم دست داد. چیز مهمی نیست.»

دورا در پوشیدن لباس به او کمک می‌کند. سپس کافکا پشت میز می‌نشیند و

کلوپشتوک ✦ ۱۱۹

منتظر می‌شود. دورا کتاب‌های کافکا را برایش روی میز می‌گذارد (کتاب ورفل، دفاتر یادداشت روزانه و چند جلد از کتاب‌های انتشارات رکلام). کافکا با طنزی غم‌آلود به خود می‌گوید: «دیگر بهتر از این نمی‌شد!»

صفحات خالی دفترچه را با حوصله می‌کند، به دقت آنها را به قطع کارت ویزیت پاره می‌کند و آنها را آماده نگارش کنار خودنویس می‌گذارد و منتظر می‌ماند.



هنگامی که دورا به دنبال روبرت به ایستگاه اتوبوس می‌رود، آفتابی تند و ناگهانی بر بالکن و کافکا که در آنجا در تنهایی منتظر است، می‌تابد. درختان در زیر نور خورشید می‌درخشند و رضایت خود از سیراب بودن را در نسیمی با فراغ دل قطره قطره بروز می‌دهند.

غیر از او، هر چه که در آن دور و بر است، مثل نرده، گل‌های داخل گلدان و پرندگان، راحت‌تر نفس می‌کشد.

شمارش نبض. میانگین آن از ۱۱۰ بیشتر نمی‌شود.

کلوپشتوک

روبرت. او به هنگام بغل کردن کافکا چنان بلند به هق‌هق می‌افتد که دورا ناگزیر می‌شود به طرف شیر آب داخل راهرو برود تا او خجالت نکشد. کافکا کلوپشتوک را از خود دور می‌کند تا به سویس سرفه نکند.

سکسکه‌ای که به خاطر شدت در آغوش گرفتن کلوپشتوک عارض او شده است، باعث ایجاد دردی در گلویش می‌شود.

روبرت به سوی بالکن می‌رود تا در حال پاک کردن صورتش، وحشتی را که از دیدن چهره رنگ‌پریده و تکیده کافکا به او دست داده است، پنهان سازد. او در حالی که مشغول تعریف از باغ آسایشگاه و منظره است، به داخل اتاق باز می‌گردد و کنار میز نزد کافکا می‌نشیند. دست راست کافکا را به دست می‌گیرد و به این ترتیب خود را آرام می‌کند.



بازکردن چمدانی که از برلین با خود آورده است؟ چه با خود آورده؟
(پانوش: در اینجا باید به دقت از نرده‌های چوبی پرسش شود که آیا
روبرت از برلین کتاب‌هایی هم با خود آورده است یا نه. از این زمان به بعد،
کافکا با وجود مشقات روحی و جسمی به تصحیح نمونه‌های چاپی «هنرمند
گرسنگی» مشغول می‌شود که قرار است بزودی در برلین توسط انتشارات «دی
اشمیده» منتشر شود. باید همچنین سؤال شود که آیا روبرت، نمونه‌های چاپی
کتاب مزبور را به وین آورده است یا نه؟)



کافکا به نمونه‌های چاپی اشاره می‌کند و روی تکه کاغذی خطاب به
روبرت می‌نویسد: «حالا آن هم در اینجا، وقتی که دیگر توانی برای نوشتن
نمانده، ماده کار را می‌فرستند.»

بالکن در خلوت بعدازظهر ساکت است. کافکا روی صندلی راحتی دراز
کشیده و روبرت کف بالکن در آفتاب نشسته است. هر دو در سکوت به عمق
بعدازظهر دره خیره شده‌اند.

کافکا نمونه‌های چاپی را در دست می‌گیرد، مضطرب به متن چاپی نگاه
می‌کند و می‌خواند:

«در چند دهه اخیر، علاقه افراد به هنرمندان گرسنگی پیوسته کاهش یافته
است. در حالی که در گذشته مقرون به صرفه بود که این گونه نمایش‌های بزرگ
را به کارگردانی خود ترتیب دهند، این روزها این کار عملاً غیرممکن شده
است. آن روزها، اوضاع و احوال دیگری حاکم بود. آن دوران توجه سراسر شهر
به کل معطوف به هنرمند گرسنگی بود؛ توجه عموم از یک روز توأم با گرسنگی
به روزی دیگر به همراه گرسنگی پیوسته افزایش می‌یافت؛ همه مایل بودند
هنرمند گرسنگی را دستکم روزی یکبار ببینند...»

دورا وسط در بالکن می‌ایستد، سرش را به چهارچوب در تکیه می‌دهد و از
کافکا می‌پرسد:

«نمی خواهی چند سطری به والدینت بنویسی؟»
کافکا مدتی به او چشم می دوزد و می کوشد با لبخندی بر لب و تکان خفیف سر، موافقت خود را ابراز کند. دورا به داخل اتاق می رود، پشت میز می نشیند و می نویسد:

«تصور من این است که قادر باشم بدون وقفه درباره هوا حرف بزنم و راجع به آن بنویسم. البته جای خشنودی است که این قدرتمندترین نیروها بتوانند سرانجام تأثیر خود را بگذارند.»
و دیگر چه؟

به سوی در بالکن چنین می گوید:
«فرانتس، بیا بقیه اش را تو بنویس، من دیگر چیزی به ذهنم نمی رسد.» دورا می خندد.

کافکا نگاهی به روبرت می اندازد و نسخه چاپی را به او می دهد. اما به هنگام بلند شدن از راحتی، بالای سر او سکندری می خورد، به طوری که روبرت ناگزیر می شود او را با دو دست نگه دارد. دورا برای کمک می شتابد و هر دو او را در میان می گیرند و به سوی تخت می آورند. کافکا در حالی که با لبخندی رنگ پریده از روبرت عذرخواهی می کند، محتاطانه دراز می کشد.
دورا آهسته خطاب به او می گوید:

«سعی می کنم چند سطر دیگر بنویسم.»
بار دیگر پشت میز می نشیند و در ادامه بر کارت چنین می نویسد:
«فرانتس همین الآن از بالکن که ساعت های متمادی تقریباً برهنه در آنجا دراز کشیده بود، به تخت آمد. حالا بدون شک می خواهد کمی بخوابد. من به این سبب اینقدر عجله دارم که او بتواند بدون اینکه کسی مزاحمش شود، بنویسد. بسیار خوشحال می شوم از حال و روزتان باخبر شوم، اینکه آیا همچنان در سلامت به سر می برید و نظایر آن. غیر از این فقط سلام صمیمانه مرا به همه برسانید. دورا.»

دورا به سوی کافکا می رود و با حالتی دخترانه کنار او می نشیند. پیش از آنکه کارت را به دست او بدهد، او را با آن باد می زنند. کافکا به سرعت آن چند سطر را می خواند و می کوشد بالاتنه اش را بلند کند تا دورا را محترمتاً بتواند بالش را

زیر بدن او بگذارد. کافکا خودنویس را به دست می‌گیرد، چند ثانیه با چشمان بسته فکر می‌کند: «اگر بن‌مایه من چنین شکننده نبود، می‌شد ظاهر مرا چنین تشریح کرد: از دست چپ متکی به دورا و از دست راست به روبرت؛ فقط کاش زمین زیر پاهایم سفت می‌شد؛ کاش ورطه پیش رویم پر می‌گشت، کرکس‌های پیرامونم رانده می‌شدند و توفان بر فراز سرم آرام می‌گرفت. اگر همه اینها رخ می‌داد، می‌شد گفت که حال و روزم بد نیست.»

اما هنگامی که چشمانش را باز می‌کند، مانند معمول کارت را با «والدین عزیز...» شروع می‌کند:

«از نامه مهربانانه‌تان بسیار ممنونم. امروز در بالکن در سایه دراز کشیده بودم...» (از نوشتن دست می‌کشد و به دورا نگاه می‌کند: خودنویس دیگر نمی‌نویسد، جوهر آن خشک شده است. دورا به او مدادی می‌دهد و کافکا با مداد به نوشتن ادامه می‌دهد):

«... تقریباً نیمه‌برهنه بودم و بسیار مطبوع بود. میهمانی دارم که بسیار مراقب حال و روز من است: کلپشتوک. عمو با اینکه پنج هفته می‌شود در سفر است، خبری از خودش نداده است. با سلام‌های صمیمانه برای شما و همه. فرانتس.» چشمان خسته کافکا به قصد خواب بسته می‌شود. دورا کارت و مداد را از دست او می‌گیرد و نجوا کنان خطاب به او می‌گوید:

«روبرت را تا ایستگاه اتوبوس همراهی می‌کنم. زود برمی‌گردم...»

کافکا بدون آنکه چشم باز کند، دست خود را به قصد خدا حافظی به سوی روبرت که صامت و نگران به او خیره شده است، دراز می‌کند. روبرت چیزی درباره «فردا» در گوش او نجوا می‌کند و دنبال دورا که با بی‌صبری در آستانه در منتظر اوست، می‌رود.

کثافت

کارگران وین معتقدند که بعد از اول ماه مه قاعدتاً باید نوبت به دوم مه برسد. در این میان، کافکا در بالکن به پشتی صندلی راحتی تکیه داده است و به دستمالی که در دست دارد، نگاه می‌کند:

تزریق الککل ۱۲۳

«ماکس عزیز، از آنجا که این بیمار بودن مداوم، امر کثیفی است، این تضاد میان حالت ظاهری چهره و شکل و شمایل ریه، همه و همه کثیف است. من به خلط انداختن دیگران فقط با حالت اشمئزاز می توانم بنگرم، اما در عین حال خودم هم آنطور که قرار بود، شیشه مخصوص خلط ندارم. از همه چیز کثافت می بارد.»

و به این سبب، سرفه ها هم به پایان نمی رسد، بلکه برعکس، نسبت به گذشته باخون و درد بیشتری نیز همراه می شود. دورا به راهرو پناه می برد و کنار شیر آب می ایستد. از آنجا صدای سرفه کافکا را لابلای دستمال می شنود و مستأصل داخل کاسه چدنی زیر شیر آب گریه می کند. خطاب به کاسه چدنی زیر شیر آب می گوید: «دیگر توان آن را ندارم که او را به این حال و روز ببینم.» پایین به اتاق معاینه می رود و به دکتر بک تلفن می کند. درون گوشی تلفن فریاد می کشد: حنجره کافکا به شدت درد می کند و قادر نیست چیزی قورت دهد. دکتر اسکار بک، این پزشک نیک سیرت می گوید که دو ساعت طول خواهد کشید که او به آنجا برسد.

تزریق الککل

نرده چوبی، زاغچه، روبرت و دورا به دکتر نگاه می کنند.
معاینه به درازا می کشد. کافکا با دهان باز روی صندلی راحتی در بالکن نشسته است و همه دردهایی که جستن و یافتن رگ عصب "nervus laryngeus superior" را اجتناب ناپذیر می سازد، تحمل می کند.

دکتر بک معتقد است، بی حسی دائمی تنها زمانی میسر است که عصب مورد نظر پیدا و کشته شود. روبرت کلپشتوک می داند که این کار مهارت های خاص خود را می طلبد. او در اتاق کنار چراغ الکلی ایستاده است که ابزار تزریق (سرنگ های مویی) روی شعله آبی آن ضد عفونی می شود. او هر از چند گاهی به بالکن که دکتر بک در آنجا با آینه معاینه حنجره در گلوگاه و حلق کافکا به دنبال عصب می گردد، نگاه می کند.

دکتر بک، خسته و خیس عرق نگاهی به روبرت می اندازد و دست راستش

را دراز می‌کند تا سرنگ را از روبرت بگیرد. تزریق الکل به داخل عصب laryngeus نیز کمتر دردناک نیست، اما دکتر بک با ادای این سخن که کار، دیگر چندان به طول نمی‌انجامد، کافکا را تسلا می‌دهد.

هنگامی که کافکا سرانجام نفسی از سرآسودگی می‌کشد، دیگران نیز همراه با او نفس راحتی می‌کشند. دکتر بک به داخل اتاق می‌رود و دست‌هایش را می‌شوید. دورا کت او را آماده نگه داشته است. دکتر بک، عرق چهره‌اش را پاک می‌کند.

★

ناقوس برج کلیسا می‌گوید: «دینگ دانگ» و مرگ تا گورستان پشت جنگل درختان آتش در بستر دره مای عقب می‌نشیند. بدون درد بودن، همه تنش‌ها را از میان می‌برد. دورا به بالکن می‌آید، روی زمین می‌نشیند و دست کافکا را محکم در دست می‌گیرد. کافکا از لابلای چشمان نیمه باز خود به فضای سبز می‌نگرد؛ برگ‌ها و باد با یورش خود، شفا و بهبودی را زیر گوش او نجوا می‌کنند. صدای آسانسور دیگر چندان او را نمی‌آزارد. سروصدای بیماران نیز همچنین.

«فقدان درد، همینجا بمان!»

زاغچه روی نرده چوبی می‌نشیند و با تمسخر می‌خندد:

«احساس بی‌دردی، مجالی کوتاه و گذراست!»

هجوم برگ‌های بهاری و وزش نسیم ملایم برقرار می‌ماند. بوی علف‌های دره مای هوا را آغشته می‌کند و درد، یورتمه کنان دور می‌شود.

کافکا نجواکنان به دورا می‌گوید: «دورا نامه پدرت را چه موقع دریافت می‌کنیم؟» دورا چشمانش را به سوی او می‌گشاید:

«بگذار پدرم هر چه دلش می‌خواهد بگوید، من که بله را گفته‌ام. آیا همین کافی نیست؟»

کافکا می‌گوید: «چرا.» و بدون آنکه احساس دردی داشته باشد، به سوی درختان لبخند می‌زند. چنان به سهولت نفس می‌کشد که باید مراقب باشد، ریه‌ها بر باد نرود.

برگه‌های یادداشت ♦ ۱۲۵

کافکا دیگر قادر نیست به میل شدید نوازش کردن موهای دورا غلبه کند.
زاغچه سرش را تکان می‌دهد:

«ساده‌لوحان، ساده به سعادت می‌رسند.»

دورا می‌گوید: «آیا در کیرلینگ پرستو پیدا نمی‌شود؟»



روبرت به دقت گوش می‌دهد:

«دکتر کافکا مخالف این است که ما تزریق آرسنین را هم امتحان کنیم، اما امیدوارم که دستکم امروز موفق شده باشیم کاری برای برطرف کردن درد انجام دهیم. خواهشمندم از امروز به بعد، موضوع قلدغن بودن حرف زدن جدی گرفته شود... و غذا هم تا آنجا که ممکن است، نرم باشد!»
دکتر بک می‌خواهد کیف پزشکی‌اش را از روبرت بگیرد، اما روبرت اصرار می‌کند که آن را تا کنار اتومبیل دکتر ببرد.

بک در کنار اتومبیل برای چند ثانیه در سکوت به او خیره می‌شود و پیش از آنکه عبارات زیر را به زبان آورد، نفس عمیقی می‌کشد:

«ما با هم هم‌رشته هستیم، نباید پرده‌پوشی کنیم یا خودمان را گول بزنیم. روند بخریبی سل ریه در حنجره را نمی‌توان نادیده گرفت... سل، قسمتی از دریچه نای را نیز گرفته است. امیدوارم از حرف‌هایم برداشت بد نکنید و بتوانید در این مورد دوشیزه دیامانت را نیز توجیه بفرمایید.»
روبرت زمین را نگاه می‌کند و سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

برگه‌های یادداشت

کافکا روی کاغذی، یادداشت کرده است: «آیا درباره شونینگر، طیب بیسمارک، چیزی شنیده‌اید؟ او از نقطه نظر علمی در حوزه‌ای مابین طب دانشگاهی و گونه‌ای روش معالجه متکی بر عوامل طبیعی که خود مستقلاً بدان رسیده بود، عمل می‌کرد. او مردی بزرگ بود که با بیسمارک دشواری‌های بسیاری داشت، زیرا این بیسمارک موجودی بی‌نهایت پرخور و الکلی بود.»

اینکه کافکا تنها به منظور عذرخواهی از برخی گرفتاری‌هایی که برای روبرت ایجاد می‌نمود، خود را با بیسمارک و روبرت کلپشتوک را با پزشک او مقایسه می‌کرد، یکی از چندین و چند ویژگی خاص او بود.

روبرت یادداشت را کنار می‌گذارد و تبسمی بر لب می‌آورد؛ روی تخت می‌نشیند (از دیروز روبرت به اتاقی دو تخته در طبقه سوم آسایشگاه نقل مکان کرده است) و برگه‌های یادداشت روز گذشته را مرتب می‌کند.

بر برگه دیگری که کافکا یادداشت کرده، آمده است: «از اینجاست که آدم به مفهومی از بیماری سل می‌رسد؛ در وسط، سنگی کنگره‌دار و کناره‌ها، اره و جز آن اخلاط خشک و خالی در همه جا.» طرحی که کافکا برای تشریح بر کاغذ ترسیم کرده، غیرپزشکی است، اما به رغم آن، کاملاً هم فهم‌ناپذیر نیست.

روبرت دو ساعتی است که لباس پوشیده و اصلاح کرده منتظر است تا دورا او را به پایین صدا بزند. قول و قرارشان دیروز بدین منوال بود.

او باید امروز به هر ترتیب که شده، همه آنچه را که دیروز از کافکا دریغ داشته است، بیرون بریزد: برای نمونه درباره آسایشگاه ماتلیاری و بیماران آنجا؛ درباره موفقیت دوشیزه ایرنه بوگش در فرهنگستان هنرهای درسدن و مرگ ناگهانی دکتر گلاوبر. (اما شاید بهتر باشد از این یکی سخنی نگوید؟)

بلند می‌شود و به سوی پنجره می‌رود: نوک درخت کاجی که جلوی بالکن اتاق کافکا قرار دارد، در باران می‌درخشد. دماسنج خارج از اتاق ۱۶ درجه را نشان می‌دهد، پس هوا نسبت به دیروز دو درجه گرم‌تر شده است. هنگامی که به اطراف می‌نگرد، اتاق زیرشیروانی به نظرش همچون اتاقی ارزان‌قیمت در یک پانسیون می‌رسد.

باردیگر روی تخت می‌نشیند و در انتظار می‌ماند تا از پایین او را صدا بزنند. در دفترچه یادداشت کوچکش نکاتی را می‌نویسد که باید در نامه به ماکس برود ذکر کند:

از هم اکنون، کافکا هفته‌ای سه بار، علاوه بر معالجه پروفیسور چیاسانی و دکتر مولر که دستیارش در کلینیک است، توسط پزشک جوانی هم که از وین می‌آید (این پزشک جوان کیست؟) معاینه می‌شود. البته پروفیسور دکتر ویلهلم نویمان را نیز نباید از قلم انداخت که از سال ۱۹۲۱ پزشک ارشد بخش سل در

بیمارستان ویلهلمین وین است و به او لقب «پاپ ریه» داده‌اند.

- بخشی از مراقبت‌های پزشکی را باید خودم به عهده بگیرم.

- مراحل بیماری عبارتند از:

مرحله یک: سرفه، دشواری در سخن گفتن و بلع.

مرحله دوم: تنگی نفس، سنگین شدن اخلاط.

مرحله آخر: عدم امکان بسته شدن دریچه نای: خفگی یا مرگ در اثر

گرسنگی و در غیر این صورت، انسداد راه بلع.

دورا به شدت در اتاق را می‌کوبد و فریاد می‌زند:

«دارد خون سرفه می‌کند و دیگر نمی‌تواند نفس بکشد.» روبرت در را باز

می‌کند. هر مینه بورگمولر، پرستار اهل دوبلینگ، با رنگی پریده در کنار دورا

ایستاده است. روبرت پله‌ها را به پایین می‌شتابد. در میان راه با خود می‌اندیشد:

عصب‌کشی فایده نکرده است.



کافکا با کمر خم شده در آستانه در بالکن بر زمین زانو زده است، سرش در

باران قرار دارد و می‌کوشد هوا را ببلعد. دستمالی که جلوی رویش قرار دارد،

آغشته به خون است.

دورا، دستخوش هراسی بی‌پایان، بار دیگر به دکتر بک تلفن می‌کند. اما قادر

نیست حرف خود را به درستی به او تفهیم کند. روبرت گوشی را از او می‌گیرد و

به دکتر بک می‌گوید: «دردها با همان شدت دوباره شروع شده‌اند.» دکتر بک با

دلخوری از او می‌پرسد که آیا می‌داند که امروز یکشنبه و تنها روزیست که او

تعطیلی دارد. روبرت می‌پرسد که آیا او نمی‌خواهد یک بار دیگر تلاشش را

بکند. دکتر بک می‌گوید، بسیار خب، تلاشم را خواهم کرد، تا دو ساعت دیگر در

کیرلینگ خواهم بود.



کافکا در حالی که پیشانی بر کف بالکن دارد، از شکاف نرده‌ها، فضای سبز بیرون را زیر نظر گرفته است. کنار او گلدان در باران قرار دارد. او به خود می‌گوید:

«بهت زده و هراس زده با سری پر از پرسش به آن اندازه که پشه در این چمنزار وجود دارد. او ضاعم به این گل می‌ماند که در کنارم است و چندان هم سالم به نظر نمی‌رسد، هرچند که سرش را رو به خورشید بلند کرده است - کیست که این کار را نکند؟ - اما به خاطر جریانات عذاب‌آوری که در ریشه‌ها و شیرهاش در شرف وقوع است، انباشته از نگرانی‌های پنهان است. در آنجا اتفاقی رخ داده است و هنوز هم اتفاق می‌افتد، اما او از آن فقط بسیار مبهم و به طرز زجرآوری ناروشن، مطلع است و با وجود آن، قادر نیست خم شود، بر خاک چنگ زند و به ریشه خود نگاه کند، بلکه ناگزیر است از برادران تقلید کند و قامت خود را راست نگه دارد...»

بر تسزین

دکتر بک پس از عیادت از بیمار به میهمانخانه «تسوم گرونن باوم» می‌رود، قصد دارد، به رغم باد سردی که می‌وزد و ابرهایی که آسمان را پوشانده‌اند، در باغچه میهمانخانه بنشیند و چیزی بنوشد. با نگاهی که از آن خستگی و دشواری کار می‌بارد به پیشخدمت نگاه می‌کند و یک لیوان بزرگ آبجو سفارش می‌دهد. پیشخدمت بازمانده قطرات باران را از روی صندلی و میز پاک می‌کند و روی میز رومیزی می‌اندازد. دکتر بک دست‌هایش را می‌نگرد که هنوز می‌لرزند. در کیفش را باز می‌کند و دفترچه یادداشتی بیرون می‌آورد.

درختان شاه‌بلوط در باد، واپسین قطرات باران را روی او تکان می‌دهند.

به خودش می‌گوید: «چه حال و هوای عجیبی!»

نزدیک است صفحات کاغذ با وزش باد به پرواز درآیند. دستش را روی آنها قرار می‌دهد و می‌نویسد:

«آقای دکتر ولج عزیز، دیروز دوشیزه دیامانت از من خواست به کیرلیگ بروم. حنجره آقای کافکا به شدت درد گرفته بود، بویژه به هنگام سرفه. موقع

صرف غذا بر میزان درد چنان افزوده می شود که بلعیدن تقریباً ناممکن می گردد. من توانستم در حنجره او سیر تخریبی ناشی از سل ریه را تشخیص دهم که بخشی از دریچه نای را نیز دربر گرفته است. با چنین تشخیصی به هیچ وجه نمی توان فکر عمل جراحی را کرد و من الکل را به داخل عصب تزریق نمودم. امروز دوشیزه دیامانت باردیگر به من تلفن کرد تا بگوید که موفقیت این شیوه درمانی، فقط گذرا بوده است و درد با همان شدت از نو شروع شده است. به دوشیزه دیامانت پیشنهاد کردم، آقای دکتر کافکا را به پراگ ببرد، زیرا پروفیسور نویمان هم دوام عمر او را حدود سه ماه تخمین زده است. دوشیزه دیامانت این پیشنهاد را نپذیرفت، زیرا تصور می کند، با این کار بیمار از وخامت بیماری اش مطلع می شود.

وقتی شما درباره وخامت اوضاع برای اقوامتان توضیح دهید، موضوع بر ملا می شود. این امر از نظر روانی برای من روشن است که دوشیزه دیامانت که به نحو فداکارانه و تأثیرگذاری خود را وقف مراقبت از بیمار کرده است، بخواهد چند متخصص دیگر را نیز برای مشورت به کیرلینگ دعوت کند. از این رو ناگزیر به روشن نمودن این امر برای وی شدم که دکتر کافکا هم از لحاظ ریه ها و هم از لحاظ حنجره در وضعیتی است که دیگر هیچ متخصصی قادر به کمک به وی نیست و تنها با پانتوپن یا مورفین است که می توان دردها را کاهش داد.»

در خود نویس را می بندد و از درختان می پرسد:
 «انتظار چنین دختری از مردی در آستانه مرگ چیست؟»
 و به هنگام مزه مزه کردن آبجو به یاد می آورد که از دورا پرسیده بود: «آیا شما هم اهل پراگ هستید؟»
 دورا پاسخ داده بود: «نخیر، من اهل لهستانم.» و با حالتی تفکر آمیز اضافه کرده بود: «بهتر است بگوییم، اهل برتسزین. می دانید، برتسزین کجاست؟»
 نه او نمی داند.

درخت سرش را تکان می دهد، او هم اسم برتسزین را تا به حال نشینده است. دکتر بک به انگشتانش نگاه می کند، دیگر نمی لرزند. آبجو بی نهایت به او مزه می دهد. با عینک برگ های درخت شاه بلوط را تماشا می کند و به خود

می‌گوید: عجب! پس برتسزین در لهستان است!

عطش

با تابش آفتاب در روز چهارم ماه مه (هشت ساعت متوالی) عطش کافکا نیز فزونی می‌گیرد. هیچکس به خوبی فرد تشنه مبتلا به سل که نوشیدن برایش حکم شکنجه را دارد، از حد و مرز خشکی گلو خبر ندارد. باد ایستاده است؛ گاه رعد و برق با صدایی تهدیدآمیز از دور شنیده می‌شود و در فواصل آن، آفتاب می‌تابد تا اینکه ابرهای سیاه در ساعت ۱۴/۱۰ آسمان کیرلینگ را می‌پوشانند.

کافکا به سبب بازگشتن درد، عزا گرفته است. سروصدا آزارش می‌دهد، گرسنگی و تشنگی نیز. تمام بعدازظهر را در بالکن سپری کرده و بعد از آن به اتاق برگشته است. یک ساعت متوالی به آب نگاه کرده که چطور از شیر به کاسه دستشویی جاری می‌شود، تا اینکه دیگر طاقتش طاق شده است. لیوان کجاست؟ آن را تا نیمه با آب سرد پر می‌کند و بیرون به بالکن می‌رود. باید آن را روی بالکن امتحان کند.

ابتدا پیرامون درختان و دره را می‌نگرد، مبادا کسی او را زیر نظر داشته باشد، سپس در حالی که سرش به جلو و به سمت درختان خم شده است، لب‌هایش را بر لبه لیوان می‌فشارد. کار، آنقدر که تصورش می‌رود، ساده نیست.

ابتدا می‌کوشد، جرعه آب را در دهانش جمع کند و سپس با حرکت ملایم سر، آب را به پایین و به درون حنجره بفرستد، درست مانند آنکه بخواهند کوزه‌ای با دهانه تنگ را با قیف از آب پر کنند. یک هفته پیش نیز چنین کرده بود. این تلاش گاهی موفق از آب درمی‌آید، اما اغلب چنین نیست. در هر حال، آب خوردن به این سبک به آن سادگی که پرندگان انجام می‌دهند، نیست.

با خود می‌اندیشد، اکنون دم‌جنبانک‌ها بدون شک با دیده استهزاء به او خواهند نگریست و بدون توجه به این امر، آهسته سرش را به عقب خم می‌کند. موفق می‌شود، چند قطره آب را بدون درد فرو دهد، اما بدون قورت دادن هم کاری پیش نمی‌رود. گلو از آن رو که به خاطر بیماری، بیش از این را روا

نمی‌دارد، پوزش می‌خواهد. این چند قطره‌ای هم که به داخل گلویش سرازیر شده است، بیشتر به قطرات آبی شبیه است که به پرنده‌ای قربانی پیش از بریدن سرش داده می‌شود. درد آغاز می‌شود، بدون اینکه از شدت تشنگی کاسته شده باشد. زیر ابری سیاه که نزدیک می‌شود، روی صندلی راحتی دراز می‌کشد و در همان حال که ابرها، همراه با رعد، دهل خود را آغاز می‌کنند، در درون خود فریاد «اوروپکس، اوروپکس، اوروپکس»^۱ را می‌شنود.

هر دو گوش خود را محکم می‌گیرد:

«داخل بالکن دراز کشیده‌ام و چنان است که گویی در داخل طبلی باشم که از بالا و پایین و همه جهات به آن ضربه می‌زنند. اعتقاد به این امر که هنوز جایی بر سطح کره زمین، آرامشی وجود دارد، سلب می‌شود، نه می‌توانم بیدار باشم و نه می‌توانم بخوابم، حتی اگر استثنأ آرامشی هم برقرار شود، دیگر قادر به خواب نخواهم بود، زیرا به غایت آشفته هستم. نوشتن، نوشیدن و سخن گفتن درباره آنها نیز دیگر از من برنمی‌آید.»

قطرات باران آنقدر بر درختان و خاک فرو می‌ریزند تا عطش زمین برطرف شود و به همین دلیل نیز رایحه‌ای از روی خاک به مشام می‌رسد. کافکا همان جا به حالت دراز کشیده می‌ماند. اگر آب باران نمی‌تواند از گلویش پایین رود، باید از راه پوستش به داخل بدنش نفوذ کند.

نه

دورا در گوش او نجوا می‌کند: «خاخام گرر گفته است، نه.» دورا این عبارت را زمانی بر لب می‌آورد که در مه صبحگاهی از ناوایی باز می‌گشتند و به آسایشگاه می‌رفتند. بر پل روی نهر، روبرت می‌پرسد: «خاخام گرر کیست؟» دورا می‌ایستد، به جستجو می‌پردازد و مشرف به گریستن، نامه را به او می‌دهد. روبرت نمی‌تواند عبری بخواند.

۱. Ohropax پنبه گلوله‌شده‌ای که در موقع خواب یا دیگر موارد برای شنیده نشدن صداهای مزاحم در گوش می‌گذارند.

۱۳۲ ✦ یادداشت‌هایی برای دورا

«بگو ببینم، در آن چه نوشته‌اند؟»

«پدرم هر بار که بخواید درباره مسأله مهمی تصمیم‌گیری کند، نزد خاخام می‌رود. برایش احترام قائل است و حرف خاخام برایش حجت است. خاخام گزر نامه فرانتس را می‌خواند و سپس به سادگی هرچه تمامتر می‌گوید، نه، فقط نه.»

روبرت محتاطانه می‌پرسد:

«کدام نامه؟»

دورا شگفت‌زده به او نگاه می‌کند و می‌پرسد:

«مگر نمی‌دانی؟»

روبرت می‌گذارد، دورا مقداری در نهر کیرلینگ اشک بریزد و سپس رو به آب، آهسته می‌گوید:

«از کجا بدانم؟»

«فرانتس عزم جزم کرده بود که ما... یعنی با من ازدواج کند. برای خواستگاری می‌بایستی حتماً برای پدرم نامه‌ای بفرستد. من به او گفته بودم که پدرم مرد متدین و مؤمنی است، لطفاً این کار را نکن، اما او گفت که باید حتماً این کار را بکند. او در نامه نوشت که تاکنون انسان متدینی نبوده است، اما مایل است اکنون در مقام انسانی توبه کرده و پشیمان تمام تلاشش را در این راه به کار بندد. او پرسیده بود که آیا می‌تواند امید داشته باشد که وی را در خانواده ما بپذیرند یا خیر. پدرم نامه را نزد خاخام گزر می‌برد. او همیشه یا می‌گوید نه یا می‌گوید آری و از توضیح و تفسیر خوشش نمی‌آید. و این بار هم گفته است نه.»

روبرت به شاخه‌های آویزان درختان بید در حاشیه نهر نگاه می‌کند و لبخندزنان به آب چنین می‌گوید:

«آیا این نه تا این حد اهمیت دارد؟»

دورا با صدای بلند و با عصبانیت می‌گوید: «برای من نه، اما برای فرانتس چرا.»

«و اگر به سادگی درباره نامه هیچ چیز به او نگویی چه؟»

«چگونه؟ او دو ماه است که درباره پاسخ مرتب از من سؤال می‌کند.»

نانک‌های داخل پاکتی که در دست روبرت است کم‌کم سرد می‌شوند. هر دو در سکوت به آسایشگاه می‌روند. روبرت کلپشتوک هنوز نمی‌تواند از این موضوع سر در آورد که کافکا خواسته باشد با دورا ازدواج کند و هیچ‌کس را از این موضوع باخبر نکرده باشد.

هنگامی که آن دو وارد آسایشگاه می‌شوند، باران نم‌نم شروع به باریدن می‌کند.



هنگام صرف صبحانه. روزی تیره و تار؛ کافکا نیز به همین ترتیب، تیره و تار. باردیگر قادر به قورت دادن نیست. در اتاق آرامش حکمفرماست. روبرت آهسته از او می‌پرسد که امروز حالش چگونه است. کافکا روی برگه یادداشت می‌نویسد:

«تغییر محسوسی صورت نگرفته است.»

روبرت یادداشت را می‌خواند و سکوت می‌کند. دورا غرق افکارش، میز را جمع می‌کند. هنگامی که کافکا بخش‌های چاپی «هنرمند گرسنگی» را روی میز می‌گذارد، روبرت نگاهی دزدکی به دورا می‌اندازد و از جایش بلند می‌شود.

دورا او را تا بیرون همراهی می‌کند و در پشت سرش می‌بندد. جلوی شیر آب در راهرو نجواکنان به او می‌گوید: «به او چه بگویم؟»

«حالا نه، لطفاً.»



«... در روزهای آفتابی قفس را به هوای آزاد منتقل می‌کردند و در این مواقع هنرمند گرسنگی بیشتر برای بچه‌ها به نمایش گذاشته می‌شد؛ زمانی نمایش او برای بزرگترها بیشتر یک تفریح بود که به خاطر باب روز بودن در آن شرکت می‌کردند، بچه‌ها با دهان گشوده و با بهت در حالی که محض احتیاط داستان یکدیگر را می‌گرفتند، او را می‌پاییدند که چگونه رنگ پریده، با لباس کثیف سیاه‌رنگ و چسبان، دنده‌های بیرون زده، در حالی که حتی صندلی هم از او دریغ شده بود، روی کپه‌ای کاه جا خوش کرده، گاه مؤدبانه سر تکان می‌داد و

لبخند بر لب اما جدی به پرسش‌ها پاسخ می‌داد، دستانش را از لای نرده‌ها به بیرون دراز می‌کرد تا نحیف بودن بدنش را به نمایش گذارد.»

دورا وارد اتاق می‌شود و در حالی که شانه‌اش را به چهارچوب در بالکن تکیه می‌دهد، به تماشای تپه‌های دوردست و دره‌های می‌پردازد. دورا با خود می‌اندیشد، اگر بفهمد، نامه جوابیه را از او پنهان کرده‌ام، به او چه بگویم؟ و این در حالیست که کافکا مشغول کار روی اصلاحات در متن است. کافکا از خود می‌پرسد: «شاید دوباره دلش برای شهرکشان تنگ شده است. این او آخر به کرات خواب برتسزین در لهستان را دیده است. آیا از هم اکنون خسته شده است؟ خسته از زندگی در اینجا و خسته از من؟»

دورا به طرف او می‌چرخد و می‌گوید:

«واقعاً مشتاقم بدانم که آیا سالاد سبزیجات امشب به دهانت مزه خواهد کرد یا نه.» کافکا به او نگاه می‌کند و از فراغت خاطر نفس راحتی می‌کشد. در این چند هفته دورا مرتب به او غذاهایی پیشنهاد داده است. به هنگام صرف صبحانه برای ناهار و هنگام عصرانه برای شام. کافکا از نو شروع به مطالعه می‌کند. با خود می‌اندیشد، حسابی مرا ترساند.



حوالی ظهر دورا روی کافکا خم می‌شود. موهایش روی نمونه چاپی «هنرمند گرسنگی» سایه می‌اندازد. می‌گوید، کافکا باید نامه‌ای از طرف آسایشگاه برای اداره بیمه حوادث شغلی در پراگ پیش نویس کند تا اقامت او در وین به این ترتیب گواهی شود. کافکا با زحمت از جایش بلند می‌شود، فکر می‌کند، کم مانده بود کل سیزده سال زندگی کارمندی از حافظه‌ام به کل حذف شود. چند بار در اتاق بالا و پایین می‌رود، سپس سر جایش می‌نشیند و چنین می‌نویسد:

«بنا به درخواست دکتر فرانتس کافکا بدین وسیله تأیید می‌شود که وی امروز، مورخ ۵ مه ۱۹۲۴ برای مدتی کوتاه در آسایشگاه ما بستری شده است. نشانی: کیرلینگ، در نزدیکی کلوستر نویبورگ.» دورا از فرصت استفاده می‌کند و کارت پستالی را که کافکا تا نیمه نوشته است، به سوی او هل می‌دهد. کافکا به

درخت تبریزی ♦ ۱۳۵

سرعت نگاهی به سطوری که دورا خطاب به والدینش نوشته است می اندازد:
 «فقط حیف که بهبودی فرانتس به علت بدی هوا متوقف شده است.
 امیدوارم به محض اینکه سرما سرانجام به کل برطرف شد، او بهترین بهره را از
 اقامتش در اینجا ببرد. هوا در اینجا به رغم اوضاع جوی نامساعد و کسل کننده،
 فوق العاده است. آدم احساس می کند که دارد مستقیماً سلامتی را استنشاق
 می کند. در مراقبت از بیماران نیز از هیچ خدمتی فروگذاری نمی کنند، از جمله
 اجازه داریم، گاه و بیگاه خودمان هم بنا به میلمان غذایی درست کنیم.»
 کافکا به طرف بالا، به چهره دورا نگاه می کند. موهای دورا دماغ و اطراف
 بینی او را قلقلک می دهد. به کارت چنین می افزاید:
 «دارم از جواز تنبلی ام در نوشتن استفاده می کنم، تازه دورا هم قبلاً همه چیز
 را نوشته است. با سلام های صمیمانه. فرانتس.»

درخت تبریزی

کافکا بر برگه یادداشتی چنین می نویسد: «نگاهی به یاس ها بیاندازید!
 تروتازه تر از صبح.»
 هرمینه بورگمولر که طبق معمول برای اندازه گیری تب آمده است، به بالکن
 آفتابی نگاهی می اندازد، به چهره کافکا اشاره می کند و می گوید: «شمام
 همین طور، اما اگه ریش رو بزنین، خیلی بهتر به نظر میاین.»
 کافکا دست هایش را به او نشان می دهد که به شدت می لرزند. هرمینه
 می گوید:
 «ما اینجا به شاگرد سلمونی داریم که هر دو روز یه بار پیدایش می شه،
 گشیرمایستر لئوپولد. می خواین بفرستمش بالا؟ همین الان پایین مشغول
 اصلاح ریش آقای هنینگه. آقای هنینگ رو می شناسین؟ اونم شاعره.»



شاگرد سلمانی پس از اصلاح صورت کافکا، در مسیری آفتابگیر و بدون باد
 کنار کلیسا عازم خانه اش است.

درختان تبریزی می‌گویند:

«گشیرمایستر، برایمان کمی درباره کافکا تعریف کن!»

شاگرد سلمانی می‌ایستد و چنین می‌گوید:

«چه تعریفی؟ هنوز شوکه‌ام، دو طرف گونه طوری گودرفته که دائم باس مواظب بودم موقع اصلاح، صورتشو نبرم، خدا نخواست، بدبخت شده یه مشت پوست و استخون.»

تبریزی‌ها مایلند بیشتر بدانند: «آیا اصلاً امیدی به خوب شدنش هست؟»
گشیرمایستر پرسش آنان را ناشنیده می‌گیرد و به راهش ادامه می‌دهد: درخت جماعت هم واقعاً خل تشریف دارن!

ژنرال

از صدای جدال میان بیماران که با حملات سرفه و داد و فریادهای شکسته همراه است، بیدار می‌شود.

بیماران ریوی رگباری از فحش و ناسزا نثار یکدیگر می‌کنند که طنین آن از راه‌پله باریک تا بالا می‌رسد. کافکا لابلای صداها، صدای آرام روبرت کلوپشتوک را تشخیص می‌دهد که می‌کوشد، طرفین دعوا را آرام کند. مدتی بعد، در خلال باران پیش از ظهر، سکوت اتاق برایش کم‌کم دردناک می‌شود. روبرت مطالعه می‌کند، دورا اتو می‌زند و از زمانی که جدل در سالن پیانو فروکش کرده، آرامش در ساختمان حکمفرماست. کافکا صامت به هر دو نگاه می‌کند و روی برگه یادداشتی می‌نویسد:

«روبرت! چیزی برایم تعریف کنید!»

«می‌خواهید بدانید، امروز صبح آن پایین چه خبر بود و آنها در اتاق بازی بر سر چه دعوا می‌کردند؟... هنینگ شاعری است قومگرا:

انزوا، ای انزوا،

که خود را چنین مقدس‌وار ولو کرده‌ای،

مرا از رنج زندگی سوا بنما

و به آن امپراتوری بیر...

و غیره.

امروز این شاعر قومگرای ما، عشقش می‌کشد با تقلید لهجه یهودیان، آنها را دست بیاندازد. دو بیمار چک آسایشگاه کنترل اعصابشان را از دست می‌دهند و چک مستتر می‌گوید: «از یهودی‌نمایی دست بردارید.» هنینگ حاضر جواب می‌گوید: «من می‌توانم یهودی‌بازی در بیاورم، در صورتیکه شما به آن مجبورید.» و اینطور می‌شود که دعوا در می‌گیرد. آنها شروع می‌کنند به سرفه کردن به سمت همدیگر و ناسزا گفتن به هم تا اینکه یکی از کارکنان آسایشگاه دکتر هوفمان را برای ختم قائله از اتاق معاینه پایین می‌آورد. او به هنینگ می‌گوید: «چنین بیاناتی در آسایشگاه ممنوع است. آقای هنینگ، متأسفم که ناگزیرم کار شما را به این خاطر تقبیح کنم.» همین و دوباره اوضاع به حالت اول برمی‌گردد. خوب است، نه؟»

کافکا با لبخند گرم متداولش به او می‌نگرد، کمی فکر می‌کند که ببیند برای ادامه گپ و گفتگوها (مسلماً به شکل کتبی) به چه مضمونی احتیاج دارد. روی برگه‌ای چنین می‌نویسد:

«ماجرای آسایشگاه مران را برایتان حکایت کرده‌ام؟»

روبرت سرش را به نشانه پاسخ رد تکان می‌دهد. کافکا می‌گذارد، در همان حالتی که مشغول نوشتن است، روبرت ماجرا را با خواندن دنبال کند و در ادامه می‌نویسد: «آنجا محیط و آدم‌های کپارچه آلمانی - مسیحی بود، از جمله یک ژنرال و یک جناب سرهنگ که هر دو انسان‌هایی هوشمند و دوست‌داشتنی بودند. بعد از دعوت به سر میز مشترک، چند زن مسن، ژنرال (که من روبرویش جای گرفتم) و جناب سرهنگ، کنار میز نشستیم. دو نفر که نام بردم پراگ را می‌شناختند. یکی شان پرسید، اهل چک هستید؟ گفتم، نه. حال بیا و جلوی این نگاه‌های بی‌شילה پیله آلمانی - نظامی توضیح بده که در اصل کجایی هستی. یکی می‌گوید: آلمانی اهل بوهم. دیگری می‌گوید: مقیم کلاین‌زایته^۱. ولی بعد کنجکاوی‌ها ته می‌کشد و همه به خوردن می‌پردازند. اما در این میان ژنرال، با گوش تیز خود که در ارتش اتریش پرورش واژه‌شناسی پیدا کرده، هنوز ارضاء

۱. محله آلمانی‌نشین شهر پراگ.

نشده است. پس از غذا، باردیگر شروع می‌کند به شک کردن به طنین آلمانی در زبان من. شاید هم بیشتر چشم‌هایش شک می‌کنند تا گوش‌هایش. حالا نوبت من است که بکوشم یهودیت را برای او تشریح کنم. البته او از لحاظ علمی قانع می‌شود، اما از لحاظ انسانی خیر. در این لحظه - شاید کاملاً تصادفی، زیرا همه حضار نمی‌توانند گفتگوهای ما را شنیده باشند، اما شاید چیزهایی را به نحوی در این رابطه کشف کرده‌اند - همگی یکباره از جایشان بلند می‌شوند که بروند (روز گذشته، مدت‌ها کنار هم نشسته بودند). ژنرال نیز راحت نیست و پا به پا می‌کند که بلند شود، اما پیش از آنکه با گام‌های بلند و به شتاب دور شود، از سر ادب، گفتگو با مرا به نحوی به پایان می‌برد. از لحاظ انسانی من هم ارضاء نشده‌ام، آخر چرا باید آنها را زجر بدهم؟ تنها راه حل خوب موجود این است که دوباره تنها نشستن سر یک میز را از سر بگیرم، البته بدون حالت مسخره تنها نشستن و مشروط به اینکه کسی نخواهد قواعدی من در آوردی را نیز برای تنها نشستن، وضع و به من تحمیل کند.»

روبرت به کافکا نگاه می‌کند و از خود می‌پرسد که چرا او نقشه رفتن به فلسطین را عملی نساخته است. دلش می‌خواهد از او در این باره بپرسد، اما کافکا خسته است و چندان حوصله گپ زدن ندارد، آن هم با این شیوه. از روی حالتی که کافکا خودنویس را روی میز می‌گذارد، می‌توان دریافت که برای امروز کافی است.

یاس درختی

کاج‌ها می‌گویند، هوا امروز بسیار گرم است. گنجشک‌ها خبر می‌دهند: در سایه، حرارت ۲۰ درجه است. آفتاب تندی به داخل اتاق می‌تابد. کافکا روی تخت دراز کشیده است.

دورا در حدفاصل میان گلدان‌های روی بالکن و تخت خواب مدام در رفت و آمد است. چه کار دارد می‌کند؟ باید آنچه را که کافکا روی برگه یادداشت طلب می‌کند، بخواند و عملی سازد. کافکا چنین می‌نویسد:

«یاس‌ها را باید در آفتاب گذاشت.» دورا گلدان بوته‌های یاس را به بالکن،

زیر نور خورشید می برد و فرزند و چابک بازمی گردد. اکنون روی یادداشت دیگری چنین نوشته شده است:

«دیروز عصر زنبوری شاهد یاس سفید را تا ته نوشید.»

«بگذار بنوشد! آب که به اندازه کافی داریم.»

کافکا روی برگه یادداشت می نویسد: «ساقه را اریب ببر اینطوری می توانند با ته گلدان تماس داشته باشند.»

دورا ساقه ها را با قیچی می برد و آنها را داخل گلدان می گذارد. سپس به سرعت به سوی تخت برمی گردد و با حالت «خبردار» مقابل کافکا می ایستد. کافکا روی برگه چنین می نویسد:

«اریب، برای اینکه بتوانند بیشتر بنوشند، برگ های پایین را بکن.»

دورا این کار را نیز به سرعت انجام می دهد و به اتاق بازمی گردد:

چشمان کافکا را اشک آلود می بیند. چرا گریه می کند؟ کافکا با لبخندی زورکی بر لب روی برگه یادداشت می نویسد:

«چند سال تحمل خواهی کرد؟ من چند سال تحمل خواهم کرد که تو داری تحمل می کنی؟»

★

پس از صرف غذا، کافکا روی برگه چنین می نویسد:

«اگر رشته فرنگی ها اینقدر نرم نبودند، اصلاً نمی توانستم چیزی بخورم، همه چیز حتی آبجو هم گلویم را می سوزاند.»

کافکا حالتی همچون مستان دارد، احساس سبکبالی می کند و دوست دارد زیر آفتاب دراز بکشد. پیراهنش را درمی آورد و به بالکن می رود.

روبرت او را همراهی می کند و در حالی که پشتش را به دیوار داده است، نزدیک صندلی راحتی کافکا می نشیند. روبرت حدس می زند که کافکا از هر موضوعی به عنوان مضمون گفتگو استقبال کند. او از آنچه در دوماه اخیر در شهر بوداپست برایش رخ داده است، شروع می کند. پس از آن از دوران اقامت در آسایشگاه تاترا و از سالن تشریح در پراگ تعریف می کند و از سالن تشریح به نامه هایی می رسد که در ماه های اخیر دخترها برایش نوشته اند. او یک نسخه از

این نامه‌ها را اکنون نیز در کیف خود دارد. دقیقاً همین وقار و حالت برادر بزرگ و حفظ فاصله از سوی کافکا است که روبرت را به صراحت‌هایی این چنینی تحریک می‌کند. کافکا مدتی طولانی به خواندن نامه مشغول می‌شود و به عنوان واکنشی در قبال آن، بر برگه یادداشتی چنین می‌نویسد:

«به این ترتیب، از لحاظ نامه‌های دخترانه کاملاً تأمین هستید. این نامه، نامه زیباییست، زیبا و در عین حال زننده. ترنم‌هایی است شبانه و از راه بدرکننده. سیرن‌ها^۱ نیز همین‌طور آواز سر می‌دادند. این پندار که آنها چنگال داشته و نازا بوده‌اند، ظلمی است که در حقشان اعمال می‌کنیم. دلیل اینکه آنها شکوه سر می‌دادند نیز همین است. گناهی نداشته‌اند که شکوه‌شان چنین نغمه خوشی داشته است.»

روبرت یادداشت را می‌خواند و مدتی طولانی به چشمان کافکا خیره می‌شود. سپس به دره چشم می‌دوزد و اینچنین تصور می‌کند که ندای سیرن‌ها را از آنجا شنیده است.



هنگامی که ساعت دو بعد از ظهر، سایه، بالکن را فرامی‌گیرد، کافکا چشم می‌گشاید. از شکاف‌های میان نرده‌های بالکن، سبز بودن باغ را نظاره می‌کند. خطوط عمودی نرده‌ها او را به یاد چیزی می‌اندازند. همراه با ماکس در نمایشگاهی در گراند پاله بودند (آنجا چه چیز را به نمایش گذاشته بودند؟) و بعد به هتل رفتند:

«تصویر پاریس خط خطی: دودکش‌های باریک، بلند و گلدان‌گونه‌ای که از شکل دودکش‌های مسطح خارج شده‌اند، چراغ‌های گازی پایه‌بلند قدیمی کاملاً صامت، خطوط افقی کرکره‌ها که آثار خطوط موازی و چرک خود را بر دیوار خانه‌های حومه شهر برجای گذاشته‌اند، نرده‌های نازک روی بام‌هایی که در خیابان ریوولی دیدیم، خط خطی‌های بام شیشه‌ای «گراند پاله دزارت»،

۱. Sirene سیرن‌ها، موجودات اسطوره‌ای با بدنی نیم به شکل زن و نیم به شکل پرنده و یا ماهی که افراد پیرامونشان را با نوای خوش خود می‌فریفتند و به قتل می‌رساندند.

شیشه و یتترین مغازه‌ها که با خطوطی نازک به اجزای مختلف تقسیم شده‌اند. نرده بالکن‌ها، برج ایفل که فقط از خطوط ساخته شده است و تأثیر بیشتر این خطوط در اضلاع، حاشیه چوبی وسط درهای بالکن مقابل پنجره ما، صندلی‌های راحتی و میزهای کوچک بیرون کافه‌ها که پایه‌هایشان به شکل خطوط است - نرده‌های نوک‌طلایی پارک‌های عمومی...»

خط خطی‌های پاریس توسط روبرت قطع می‌شود. او با قرص‌ها در دستانش کنار او ایستاده است. کافکا قرص‌ها را می‌گیرد و می‌کوشد یکی یکی آنها را ببلعد. دو یا سه بار دهانش را باز می‌کند، احساس خفگی دارد و به سبب دردی که دارد، اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اینطور نمی‌شود، دستکم به این سادگی‌ها نیست. دنبال برگه‌ای یادداشت و خودنویس می‌گردد، چنین می‌نویسد:

« کمی آب بدهید، این قرص‌ها مانند خرده‌شیشه در مخاط گیر کرده‌اند.»

دورا با شتاب به اتاق می‌رود و با لیوانی پر آب باز می‌گردد. کافکا آب را چنان قورت می‌دهد که گویی نه آب، بلکه اسید سولفوریک است.

از نفس افتاده به نرده‌های بالکن آویزان می‌شود. ابرهای باران‌زا به سرعت از بالای سرش عبور می‌کنند. از هم اکنون در افق صدای غرش رعد به گوش می‌رسد.

از گزارش برج هواشناسی چنین بر می‌آید که به دنبال ۶ ساعت آفتاب، ساعت ۴ بعد از ظهر نوبت به رعد و برق و سپس در ساعت ۵ نوبت به بارانی شدید می‌رسد.

کافکا پرنده‌ای کوچک را می‌بیند که از درون دودکش همسایه بیرون می‌آید، به لبه دودکش می‌چسبد، نگاهی به اطراف می‌اندازد و از دودکش پرکشیده و دور می‌شود. این یک پرنده معمولی نیست که از درون دودکش به آسمان پرمی‌کشد. از پنجره‌ای در طبقه اول، دختری به آسمان نگاه می‌کند، پرنده را می‌بیند که به هوا پرمی‌کشد و فریاد می‌زند: «اوناهاش پريد، زود باشين، اوناهاش داره پرواز مي‌کنه» و دو کودک دیگر خود را به زور کنار او جا می‌دهند تا پرنده را تماشا کنند.

روبرت به کافکا نگاه می‌کند. کافکا بار دیگر می‌نشیند و روی برگه‌ای می‌نویسد:

«چون چند ساعت متمادی با حنجره کاری نداشته‌ام، اینطور درد می‌کند؟»
 روبرت روی همان یادداشت از کافکا می‌پرسد: «الان چه احساسی دارید؟»
 «پیوسته سوزش خفیفی دارم.»

هنگامی که ابرها پس از رعد و برق تصمیم می‌گیرند ببارند، از جایش بلند می‌شود و درحالی که روبرت و دورا او را میان خود گرفته‌اند، به اتاق می‌رود. با احتیاط روی تخت دراز می‌کشد و از در بالکن که باز مانده مشاهده می‌کند که تخته‌ها چطور خیس می‌شوند. حنجره‌اش هم باید روزی به همین شکل تمیز شود. پرنده‌ای که پرکشیده و اکنون می‌تواند دوده‌ها را در باران از روی پرهایش بشوید، شاد است.

اوسترلیتس

دورا در می‌زند. روبرت در را می‌گشاید. دورا با حالتی که حاکی از بیخوابی است، روی لبه تخت می‌نشیند و با دهان نیمه‌باز منتظر می‌ماند تا ناقوس‌های کلیسای «سن پتر اوند پاول» آرام بگیرند و سپس می‌گوید: «دیشب دوباره نتوانست بخوابد.»

دورا از خستگی نای حرف زدن ندارد. چند شب متوالی در تاریکی کنار تخت کافکا نشستن، به تنفسش گوش سپردن و با هر سرفه کوتاه یا نفس نفس زدن، وحشتزده به چهره استخوانی و نحیف او خیره شدن، همه و همه او را از پا انداخته است. احساس گناه از اینکه محتوای نامه را از کافکا پنهان داشته است نیز به این حال نزار افزوده می‌شود.

«می‌ترسم جواب رد این خاخام را به اطلاعش برسانم، چه باید بکنم؟»
 روبرت می‌گوید: «بخواب. خیلی ساده دراز بکش و بخواب! خرید امروز به عهده من است.»
 «بگیر.»

دورا کاغذ یادداشت را به دست او می‌دهد و دراز می‌کشد. روبرت نگاهی گذرا و سریع به فهرست می‌اندازد و می‌گوید: «اما یک چیز اینجا جا افتاده.»
 دورا چشم‌هایش را باز می‌کند.

اوسترلیتس ♦ ۱۴۳

روبرت می پرسد: «آبجوی شووشتار دوبل برای کافکا کجاست؟» دورا چشمانش را می بندد و با خستگی لبخندی بر لب می آورد. روبرت دوباره می پرسد: «و شراب توکایر برای من چی؟» دورا در خواب و بیداری می گوید: «همین امروز، ماجرای نامه را به او می گویم.»



روز جمعه نهم، هوا سردتر از روز قبل است (۷ درجه). کافکا مایل نیست رختخواب را ترک کند و در بالکن نیز موقتاً بسته می ماند. بر برگه یادداشتی چنین رقم می زند:

«کلینیک برای من حکم یک لحاف پر را دارد، به همان اندازه که گرم است، سنگین هم هست. اگر از آن به بیرون بخزم، احتمالش هست که سرما بخورم، چرا که امروز بخاری دنیا را روشن نکرده اند. تب پایین آمده و خوابیدن ساده تر شده است.»



اندکی پیش از ظهر، پس از تزریق الکل، روبرت از او می پرسد:

«امروز حال و احوال چطور است؟»

کافکا به طرف میز می رود و روی برگه ای چنین می نویسد:

«از امروز صبح، - اما ممکن است همه چیز فقط یک تصور باشد - آب نبات ها، صرف نظر از سوزش بی انتهایی که در پی دارند، بهتر از تزریق اثر می کنند؛ نمی توانم بعد از حل شدن آنها... (و به گلو و عمل قورت دادن اشاره می کند)، چرا که سوزش در آنجا از همیشه بیشتر است. آنها اثر خود را فقط زمانی بروز می دهند که درد شروع می شود و این درد برخلاف درد پس از تزریق گنگ تر و خفیف تر است، انگار که زخم هایی که غذا از روی آنها پایین می لغزد، سربسته باشند. قصد من فقط توصیف این تأثیر است. ضمناً باید بگویم، این احساسی است که فقط امروز صبح داشته ام و ممکن است اشتباه باشد.»

کافکا روبرت را در حین خواندن یادداشت زیر نظر می‌گیرد. سپس چنین می‌افزاید:

«اودرادک می‌تواند بدون ریه هم بخندد.»

«اودرادک کیست؟»

کافکا می‌نویسد: «نمی‌دانم» و به رویش لبخند می‌زند.

★

پس از صرف غذا - البته اگر بتوان جابجا کردن محتاطانه و پرزحمت چند ورمیشل و دو قاشق سوپ را صرف غذا نامید - کافکا مترصد است، دو جرعه آبجو را امتحان کند، اما بیشتر آن را بو می‌کند تا بنوشد و مدتی طولانی محو کف و رنگ طلایی آن می‌شود. سپس عقب می‌نشیند و به در بالکن می‌نگرد. دو قطره اشک از روی گونه‌اش سرازیر می‌شود، بدون آنکه تغییری در حالت چهره‌اش مشهود باشد.

دورا وحشزده به روبرت خیره می‌شود و دست کافکا را در دستانش می‌گیرد:

«فرانتس، چه شده؟»

روبرت خودنویس را به دستش می‌دهد. کافکا می‌نویسد:

«فقط برداشتی احمقانه بود. وقتی شروع به غذا خوردن کردم، چیزی از گلویم به راحتی پایین رفت، به نحوی که به طرز معرکه‌ای احساس فراغت کردم، گفتم نکند معجزه‌ای رخ داده باشد، اما این حالت خیلی زود سپری شد.» و هنگامی که متوجه شد، این توضیح به عنوان دلیل برای اندوهش کفایت نمی‌کند، نوشته زیر را اضافه کرد:

«از این غمگینم که تمام این زحمات برای فرودادن یک لقمه غذا راه به جایی نمی‌برد.»

★

احساس اندوه مطلق بعد از ظهر نیز ادامه می‌کند. سر و صدای بیماران از سالن پیانو بسیار بلند است، صدای آواز خواندن و پیانو نواختن آنها تا بالا

می‌رسد، اما شادمانی بخصوصی است که فرحبخشی پیش از فنا را تداعی می‌کند.

اندوه کافکا با کار تصحیح اوراق چاپی فزونی می‌گیرد. دورا خاموش بر نیمکت راحتی نشسته است و کافکا را نگاه می‌کند که به «هنرمند گرسنگی» خیره مانده است:

«اما او باز هم به دلایلی دیگر هیچگاه ارضاء نمی‌شد، اصلاً شاید بخاطر گرسنگی نبود که اینطور لاغر شده بود، لاغری که برخی با دیدن آن با تأسف می‌گفتند باید دیگر از تماشای نمایش‌های او دوری جویند، زیرا تاب دیدن آن را نداشتند، بلکه شاید او تنها از سر نارضایتی از خودش این چنین لاغر شده بود.»

هنگامی که روبرت بایک بطری توکایر در دست در می‌زند و وارد می‌شود، ناگهان اتاق از سکوت خاموشش بیرون می‌آید. هوای سنگین اتاق را به دشواری می‌توان تنفس کرد:

«توکایر را تنهایی نمی‌توان نوشید.»

دورا بلند می‌شود و از داخل گنجی گیلان‌های شراب را می‌آورد. آنها را لبخندزنان اما نامطمئن روی میز می‌گذارد. روبرت بطری شراب را به طرف کافکا نگه می‌دارد.

مال چه سالی است؟ تلاش کافکا برای اینکه ادای شراب‌شناسان قهار را در بیاورد، بیهوده است، بازی کردن چنین نقشی برای کسی که در طول حیات خود لب به مشروب نزده و همواره مخالف‌الکل بوده، کار ساده‌ای نیست. روبرت در بطری را باز می‌کند و به اندازه یک جرعه برای او در گیلان می‌ریزد. درخشش طلاگونه و کمرنگ شراب، عطر آن و سرانجام نیز نوشیدن جرعه‌ای از آن، «ترانه زمین» (اثر گوستاو مالر) را در ذهن کافکا تداعی می‌کند. کلپشتوک متوجه تغییر حالت او می‌شود و شروع می‌کند در وصف تفاوت‌ها و برتری شراب‌های ساخت مجارستان داد سخن بدهد:

«توکایر، آنطور که در منطقه توکای روایت می‌کنند...»



بطری نخست، خالی روی میز قرار دارد، کافکا در حالی که دستانش را در جیب فروبرده است و درست همان‌طور که در پراگ روی کاناپه دراز می‌کشید، روی تخت دراز کشیده است و آسوده‌خاطر پیرامونش را تماشا می‌کند. جرعه‌ای بزرگ از لیوان می‌نوشد، دورا با هراس به او خیره شده است. کافکا برای اینکه خیال او را راحت کرده باشد، روی برگه‌ای می‌نویسد:

«با جرعه‌های کوچک احتمال اینکه آدم به سکسکه بیافتد، بیشتر است.»
 روبرت چهره عرق‌کرده و سرخ خود را با دستمال خشک می‌کند و در حالی که زبانش سنگین شده است، اعلام می‌کند: «و اکنون کاباره بعدازظهر را در برنامه داریم که به توصیف یکی از مهمترین سنت‌های جهان می‌پردازد.»
 او از جیب کت خود که روی پشتی یکی از صندلی‌های راحتی قرار دارد، دفترچه‌ای لوله‌شده بیرون می‌آورد و می‌گوید:
 «شروع کنم؟»

دورا می‌گوید: «شروع کن!» و کافکا هم محتاطانه نظر دورا را تأیید می‌کند.
 روبرت دفترچه را باز می‌کند:
 «استدعا دارم توجه بفرمایید!

مردی کوتاه قد با پاهای هلالی به نام اوسترلیتس که تاکنون بیش از دوهزار و هشتصد مورد ختنه را پشت سر گذاشته است، کارش را بسیار ماهرانه انجام می‌دهد.»

دورا پوزخند زنان می‌پرسد:

«گفتی چه کار می‌کند؟»

در نگاه کافکا سرزنش موج می‌زند: «روبرت!»

روبرت بدون اینکه وقعی بنهد، به خواندن ادامه می‌دهد:

«... دشوار شدن عمل از آنجائشی می‌شود که این پسرک، به جای روی میز، در آغوش پدر بزرگش خوابیده است و ختنه‌گر بجای اینکه دقت کامل به خرج دهد، ناگزیر است، دعا‌هایی را زیر لب نجوا کند. ابتدا پسرک را با بستن به نحوی که فقط عضو مربوطه آزاد باشد، بی حرکت می‌کنند، به دنبال آن، با کار گذاشتن ورقه‌ای فلزی با سوراخی در وسط آن، محل برش تعیین می‌شود، سپس برش با چاقویی به نسبت معمولی که نوعی چاقوی مخصوص بریدن ماهی است،

انجام می‌شود. اکنون خون و گوشت خام دیده می‌شود؛ موله (که موهل نیز نامیده می‌شود) با انگشتان لرزان خود با ناخن‌های بلند، در حرکتی کوتاه دست به کار می‌شود و پوستی را که از جایی دیگر گرفته است، مانند انگشت‌دانه‌ای روی زخم می‌کشد... روبرت به کافکا نگاه می‌کند که گوش‌هایش را گرفته است و از او می‌پرسد:

«پوستی که از جایی دیگر گرفته است؟» و به خواندن ادامه می‌دهد: «همه چیز به خوبی پیش می‌رود. کودک چندان گریه‌ای نکرده است. اکنون دعای کوتاهی افزوده می‌شود که در خلال آن، موله شراب می‌نوشد و با انگشتانش که هنوز به طور کامل از خون پاک نشده است، لبان کودک را به اندکی شراب آغشته می‌کند.»

دورا روترش می‌کند. روبرت ادامه می‌دهد:

«حاضران دعا می‌کنند: «همان‌گونه که به توحید گرویده است، باشد که به شناخت تورات، به پیوند سعادت‌مندان زناشویی و به انجام کردار نیک نیز نائل آید.» این بود یهودیت در حال تحول در اروپای غربی هنگام برگزاری مراسم دیرینه ختنه سوران با ترنم دعا به شکل نیمه آوازی در شهر پراگ. اکنون برای آنکه حضار علاقه‌مند به امور تاریخی را با گزارش‌های مربوط به ریشه اصیل این سنت آشنا سازیم، آهسته آهسته از غرب به سوی شرق پیش می‌رویم.»

روبرت بلند می‌شود و درون گیل‌اس‌ها شراب می‌ریزد. کافکا هنوز هم همان لبخند شرمگینانه همیشگی خود را بر چهره دارد، اما به خوبی می‌توان مشاهده کرد که موضوع صحبت برایش همچنان نامطبوع و مایه شرمساریست. اما دورا مایل است بقیه ماجرا را بشنود. روبرت دوباره می‌نشیند و دفتر را باز می‌کند:

«ختنه در روسیه:

در سراسر آپارتمان لوح‌هایی به بزرگی کف دست با نقوش قبایل آویزان می‌کنند تا مادر را در فاصله زمانی میان تولد و ختنه طفل از ارواح شریری در امان نگه دارند که بویژه در این زمان می‌توانند برای مادر و کودک بسیار خطر آفرین باشند، شاید از آن رو که بدن بسیار باز می‌شود و شروران به راحتی می‌توانند به آن راه پیدا کنند و از آن رو که کودک نیز تا زمانی که در قنداق پیچیده

نشده است، نمی‌تواند در مقابل نیروی شر مقاومتی از خود نشان دهد. از این رو برای اینکه مادر لحظه‌ای نیز تنها نماند، نگهبان زنی برای او می‌گمارند. این نیز جزئی از دفاع علیه ارواح شر است که در خلال هفت روز بعد از تولد به استثنای روز جمعه، ده تا پانزده کودک که مرتب عوض می‌شوند، حوالی عصر به سرپرستی کمک‌مربی به کنار بستر مادر آورده می‌شوند، در آنجا ندای «شاما اسرائیل» سر می‌دهند و سپس به آنها شیرینی جات تعارف می‌شود. این طفلان معصوم پنج تا هشت ساله، باید ارواح شریری را که حوالی عصر بیش از هر زمان دیگر به خانه رخنه می‌کنند، با قدرت خود دور نگه دارند. در روز جمعه جشنی مخصوص برپا می‌شود و در همان حال، در خلال هفته‌ای هم که گذشته است، ضیافت‌هایی یکی پس از دیگری برگزار می‌شود. روز پیش از ختنه، اشرار از هر زمان دیگری خشن‌تر می‌شوند، از این رو شب آخر را تا نزدیکی صبح بیدار نزد مادر می‌مانند. مراسم ختنه در اغلب موارد در حضور بالغ بر صد تن از اقوام و دوستان انجام می‌شود. ختنه‌کننده که کار خود را بدون دریافت دستمزد انجام می‌دهد، اکثراً فردی میخواره است، زیرا او چنان سرگرم کار است که نمی‌تواند در خوردن غذای جشن با دیگران سهیم شود و از این رو اندکی عرق را به حلقوم خود سرازیر می‌کند. همه ختنه‌کنندگان به همین خاطر دماغ‌های سرخی دارند و از دهانشان بوی الکل به مشام می‌رسد. به همین سبب، این کار چندان کار پا کیزه‌ای نیست که وقتی برش صورت گرفت، او بنا بر آنچه مقرر شده است، با دهانش عضو خونین را می‌مکد.

دورا فریاد می‌کشد: «آه آه!» روبرت به دنبال نگاهی کوتاه این‌طور ادامه می‌دهد:

«... پس از آن، عضو را با خاک اره می‌پوشانند و در عرض سه روز زخم بهبودی می‌یابد.»

کافکا نفس عمیقی می‌کشد، اما هنوز در چهره‌اش اثری از این اعتراض وجود دارد: «روبرت!»

دورا می‌پرسد: «این مطلب را از کجا رونویسی کرده‌ای؟»
 روبرت محتوای گیلانش را تا آخر می‌نوشد و می‌گوید:
 «در این مورد مایل نیستم در اینجا و هم اکنون اطلاعاتی بدهم، اما همین

حالا نامه پدرت را نشان بده ببینم آیا زبانش را می فهمم یا نه!»
 دورا نگاه وحشت زده ای به او می اندازد. چشمان کافکا گرد می شود و به دورا نگاهی پرسشگرانه می اندازد. دورا بلند می شود و به سمت کمد می رود. کافکا هیجان زده تماشا می کند که او چگونه نامه را به دست روبرت می دهد.
 روبرت می کوشد، نامه را بخواند و سپس آن را پس می دهد:
 «هنوز زبان عبری ام تا این حد پیشرفت نکرده است.»
 دورا جلوی تخت می ایستند و نگاهی به نامه می اندازد:
 «در اینجا مطلبی خصوصی هست که فقط مایلم به فرانتس بگویم.»
 روبرت از جایش بلند می شود، با دلخوری کتش را برمی دارد و می گوید:
 «می روم کمی هوا بخورم، تا بعد.»



روز بعد که شنبه است، باران می بارد. کافکا برای دورا کلمه ای نمی نویسد و روبرت را نیز به پایین صدا نمی کنند. کافکا تزریقات معمول الکل را صبورانه تحمل می کند، اما نه چیزی می خورد و نه چیزی می نوشد.



در پراگ ماکس برود در دفترچه خاطراتش می نویسد:
 «بعد از ظهر روز شنبه است، به هیأت تحریریه می روم، مرا صدا می کنند که: زود باش، تلفن با تو کار دارد، زنی از وین زنگ زده است. خودم را داخل کابین تلفن می اندازم. دوراست که می گوید: زنگ زده بودی. می گویم: نه من تازه همین حالا رسیده ام. دورا می گوید: از پراگ به من زنگ زده بودند، از روزنامه تاگ بلات پراگ زنگ زده بودند، بخاطر همین است که از تو می پرسم. و سپس می افزاید: اگر می خواهی فرانتس را یکبار دیگر ببینی، بیا.»



یکشنبه همان قدر بارانیست که شنبه. کافکا فقط یک بار روی برگه این سؤال را می نویسد: «کی زنگ زده بود؟ ماکس نبود؟»



ماکس برود در ادامه دفترچه خاطراتش چنین می‌نویسد:

«به دنبال این تماس تلفنی اولین قطار را می‌گیرم. درست پیش از آنکه در روز یکشنبه یازدهم ماه مه خانه را ترک کنم، مطلع می‌شوم که جوانی در آپارتمان پایین ما در حال مرگ است. در تراموای برقی خانمی سیاه‌پوش به من سلام می‌کند، او بیوه توسار وزیر است که مدت چندانی از فوت ناگهانی‌اش نمی‌گذرد. در حالی که باران می‌بارد به ایستگاه راه آهن فرانتس یوزف وین وارد می‌شوم. در نزدیکی ایستگاه قطار دنبال هتلی می‌گردم. فردا صبح با اولین قطار به کلستر نیویورگ و از آنجا به کیرلینگ می‌روم. اکنون اینجا جلوی ایستگاه اتوبوس ایستاده‌ام و منتظر دورا هستم. قبلاً به او تلفن زده‌ام. می‌گوید فرانتس خواب است ولی خود او همین حالا پایین می‌آید.»

ماکس برود در مه صبحگاهی با دسته بزرگی گل سرخ و انواع دیگر گل‌ها جلوی میهمانخانه منتظر دورا ایستاده است.

پریده رنگ همچون خاکستر

دورا گریه کنان روی نرده‌های پل خم شده است:

«تو او را بهتر از من می‌شناسی، او با همان شدت و حرارتی که تاکنون هزاران مرگ را مرده به زندگی ادامه می‌دهد: پریده رنگ همچون خاکستر. درست مانند از جنگ برگشته‌ها آنجا روی تخت افتاده است. لطفاً وقتی او را می‌بینی، وحشت خود را نشان نده!»

ماکس سیگاری آتش می‌زند و دود آن را به سوی بیدهای مجنون رها می‌کند. این دختر وابسته به فرقه حسیدیم با ساده‌لوحی خود به منزله تعادلی برای روح دوست اوست. اگر او از سل ریه جان سالم بدر برد، بر اشباح نیز پیروز خواهد شد.

ماکس نجوا کنان به او می‌گوید: «آن روزها مادرم را به خاطر هیکل خوشتراشی که داشت «فانی پاخوشگله» صدا می‌زدند. او به خاطر هیکل

پریده رنگ همچون خاکستر ♦ ۱۵۱

زیبایش در یک مغازه مد مانکن بود. اغلب اوقات که خلقتش تنگ بود و با ماسر دعوا داشت، از او می خواستیم برایمان آواز بخواند. برادرم اتو و من ترانه مادر را آنقدر به کرات شنیده بودیم که هر دو می توانستیم، آن را از بر بخوانیم. اینطوری شروع می شود.»

چند نت را در هوای فراز نهر کیرلینگ با خود زمزمه می کند و بعد می گوید، «حالا:

«دختر!»

اگه می خواید قشنگ بشید

مثل بنفشه های ماه مارس

خیلی یواش کنار نهر آبی بروید، ها ها

کنار نهر آبی برید

دختر!

اگه می خواید... و غیره.»

جز نهر کیرلینگ، همه چیز در سکوت فرورفته است. ماکس آهسته از او می پرسد:

«خوشت آمد؟ اگر خوش آمد، آن را برای خودت یادداشت کن، این آواز برای زدودن غم و غصه مادرم همیشه کارساز بود.»
دورا نگاهی به او می اندازد و با پشت دست، قطرات اشک را از گونه هایش پاک می کند.

★

ماکس روی صندلی راحتی نشسته است. دورا توصیه های کافکا را روی کاغذ دنبال می کند. می خواهند به ماکس نشان دهند که چگونه از این طریق با هم مکالمه می کنند. روی یادداشت چنین نوشته شده است:

«مخصوصاً مایلم به گل سرخ ها بیشتر برسیم، زیرا بسیار شکننده اند.»

دورا گل سرخ ها را جدا می کند و آنها را در گلدان مجزایی می گذارد. کافکا می نویسد:

«لطفاً مواظب باش که ساقه گل ها به کف گلدان نرسد.»

دورا کم کم به عرق کردن می‌افتد. کافکا می‌نویسد: «آگلایا را نشانم بده. آنقدر رنگش تند است که نمی‌توان آن را با دیگر گل‌ها یکجا گذاشت. بوته خار سرخک بیش از حد پنهان است و نور نمی‌بیند. باید بیشتر به آن آب بدهی. خب، ور رفتن با گل‌ها دیگر بس است.»

دورا به اتاق برمی‌گردد و خود را روی تخت می‌اندازد. دلش می‌خواهد بگوید: ...واقعاً بس است.

ماکس با نگاهی سراسر تحسین به او نگاه می‌کند، سرخی روی گونه‌های برافروخته‌اش، گرفتگی‌های ابری و خاکستری بیرون را جبران می‌کند. کافکا به دورا لبخندی می‌زند و روی برگه

یادداشت خطاب به ماکس می‌نویسد:

«جایی در روزنامه‌های امروز یادداشت کوچک و بسیار جالبی درباره نگهداری از گل‌های چیده شده دیدم؛ در روزنامه‌ای نوشته بود که آنها بی‌نهایت تشنه‌اند.»

ماکس سر را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. اما مدام این احساس را دارد که او هم باید به شکل کتبی با کافکا مکالمه کند، رفتار توأم با سکوتش نیز از همین جا ناشی می‌شود. اما خود را به صحبت کردن وادار می‌کند و آهسته می‌پرسد:

«پیش پروفیسور هایک چندان راحت نبود، نه؟»

کافکا بر برگه:

«آنها مرد کنار دستی‌ام را عملاً به کشتن دادند، هر پزشکی که رد می‌شد، سری به او می‌زد و بدون اینکه سؤالی بکنند...

با اینکه ذات‌الریه گرفته بود، گذاشتند با تب چهل و یک درجه در راهروها پرسه بزنند.

معرکه اینجا بود که شب که همه پزشکیارها در بسترهایشان در خواب ناز بودند، کشیش با دستیارش آنجا حاضر بود. او را به اینکه حتماً به گنااهش اعتراف کند مجبور نکردند. پس از مراسم تدهین نهایی کشیش دوباره...»

ماکس به او می‌نگرد، غم همه چیز را در چهره کافکا تحت‌الشعاع قرار داده است. به اطراف می‌نگرد و نگاهش روی دفترچه یادداشت‌های تلمبار شده روی میز ثابت می‌ماند. برای اینکه موضوع را عوض کرده باشد، می‌پرسد:

«خب، کار چطور پیش می‌رود؟»

کافکا به میز جایی که نمونه‌های چاپی قرار دارد، اشاره می‌کند. ماکس بلند می‌شود، روزنامه پراگر پرسه را برمی‌دارد و دوباره سر جایش می‌نشیند. کافکا می‌نویسد:

«عنوان داستان تغییر خواهد کرد: «ژوزفین آوازه‌خوان یا خلق موش‌ها». خواهد شد. البته عناوینی که با یک «یا» دو تیترا به هم وصل می‌کنند، قشنگ نیستند، اما در اینجا معنای بخصوصی دارد. تقریباً جنبه ترازو را پیدا می‌کند.»

ماکس نمونه‌های چاپی را مرور می‌کند و می‌پرسد:

«و این یکی؟» اشاره او به تصحیحات هنرمند گرسنگی است.

کافکا می‌نویسد: «یک سوم را از وسط حذف کرده‌ام.»

ماکس شروع به خواندن می‌کند:

«مدیر برنامه حداکثر زمان گرسنگی کشیدن را چهل روز معین کرده بود، او گرسنگی کشیدن بیش از این را حتی اگر برنامه مذبور در یکی از شهرهای مهم جهان نیز برگزار می‌شد، مجاز نمی‌دانست و آن هم به دلیلی روشن. بنا به تجربه او، چهل روز همراه با پنخش دائمی آگهی‌ها برای جلب علاقه‌مندی یک شهر کفایت می‌کرد. اما پس از آن، تماشاچی به تدریج علاقه خود را از دست می‌داد و پس از آن، کاهش عمده‌ای در جذب و تأثیر تبلیغات مشاهده می‌شد...»

دورا در این میان می‌گوید:

«من می‌روم چیزی بپزم.» و آن دو با تکان دادن سر، موافقت خود را نشان می‌دهند.



ماکس برای اینکه ناگزیر نباشد نگاهش به اندام نحیف کافکا بیافتد، به بالکن می‌رود. کافکا از روی تخت بلند می‌شود و آهسته لباس می‌پوشد. او روی بالکن به ماکس می‌پیوندد. کافکا می‌کوشد با او وارد صحبت شود، اما به دنبال بیرون آمدن صداهای سوت و فوت از دهانش از این کار منصرف می‌شود. به اتاق برمی‌گردد و خودنویس و کاغذ را برمی‌دارد. روی صندلی راحتی می‌نشیند و می‌نویسد:

«امروز حرف زدن برایم مشکل است.»

ماکس می‌گوید: «پس بنویس. من همیشه مطالب تو را با میل خوانده‌ام.»
 کافکا در حین اینکه ماکس سعی دارد زیرلبی جمله را بخواند، می‌نویسد:
 «چه راحت عصاره انار^۱ مخلوط با آب معدنی گازدار می‌تواند موقع خندیدن از دماغ آدم بیرون بیاید.»
 ماکس با انگشتش به شقیقه اشاره می‌کند: «کی و کجا بود که این موضوع اتفاق افتاد؟»

کافکا می‌نویسد: «پاریس. اپرا کمیک. حتماً آن میدان کوچک را به یاد می‌آوری. همگی در پرده آخر بسیار خسته شده بودیم (من از همان پرده یکی مانده به آخر خسته بودم) از آنجا می‌آیم بیرون و روبروی اپرا کمیک در تراس کافه روبرو می‌نشینیم. تو از فرط خستگی سر بطری سودا را روبه من می‌گیری که محتوای بطری به سر و روی من می‌پاشد و من از خستگی نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم و آب انار از دماغم بیرون می‌زند. در این میدان به دنبال گرمای داخل تئاتر که هوای داغش را از راه پیراهن یقه باز خود از روی سینه باد زده بودم، حالم جا آمد؛ نسیم شبانگاهی، نشستن در هوای آزاد، دراز کردن پاها در میدانچه‌ای وسط شهر؛ هرچند که نمای نورانی و عظیم تئاتر با چراغ‌های جانبی کافه‌ها کافی بود که آن میدان کوچک، بویژه زمین آن را تا زیر میزها مانند اتاقی روشن کند.»



کافکا لذت می‌برد از اینکه می‌بیند، ماکس چه راحت آبجوی خود را تا ته سر می‌کشد. می‌نویسد:

«چرا تابه حال با هم هیچ‌وقت به آبجو فروشی نرفتیم؟»
 ماکس آهسته می‌گوید:

«می‌توانیم همین الان هم در میهمانخانه این بغل سریعاً آن را جبران کنیم.»
 کافکا غمگینانه لبخندی می‌زند و می‌نویسد: «راهش خیلی دراز است.»

۱. Grenadine، عصاره انار برای مشروبات غیرالکلی.

پریده رنگ همچون خاکستر ♦ ۱۵۵

سپس به آن سوی دره مای، و فراسوی درختان «وینروالد» خیره می شود، می نویسد: «شراب - مران^۱ ... آبجو - پشه».

ماکس به خنده می افتد. کافکا در مقام یک فرد ضدالکلی همواره از نوشیدن سر باز زده بود. در وایمار ناچار شده بودند، یک روز تمام دوندگی کنند تا کافهای بدون نوشابه های الکلی پیدا کنند.

ماکس می پرسد: «نظرت راجع به سفر مشترک دیگری به ایتالیا چیست؟» کافکا نگاهی به دوردست ها می اندازد و می نویسد: «در سال های گذشته، ونیز، ریوا، دسنزانو و همچنین تنها به نوردرنی، هلگولند و عمو زیگفرید».

یک آن سکوت در دره: آیا می خواهد باران ببارد؟ هر دو نفر به سکوت گوش می سپارند. کافکا می نویسد: «وقتی برای لحظه ای سکوت می شود، شاد می شوم». چیزی زیر آن ترسیم می کند و می نویسد: «ایتالیا، سیسیل».



دورا از درون اتاق صدا می زند: «غذا حاضر است». میز را میان تخت و در بالکن قرار داده اند. روبرت به طبقه بالا رفته است تا از اتاقش دو صندلی راحتی بیاورد. دخترک خدمتکار درون یک کاسه، سوپ اتریشی مخصوصی را که به آن «اشتایریشه وورتسل فلایش^۲» می گویند، به اتاق می آورد و دورا، کمی دستپاچه و برافروخته، آن را روی میز می گذارد. کافکا خجالتش را پنهان می کند که باید به عنوان صاحبخانه از ماکس خواهش کند، سر میز بیاید.



در می زنند.

۱. Meran: آسایشگاهی ایتالیایی در جنوب تیرول که شراب آن معروف است.

۲. سوپ گوشت و سبزیجات.

کنراد، خادم جوان است که می‌گوید: «بارونس هنریته والداشتتن - زیپرر مقدم آقای ماکس برود را گرامی می‌دارند و قلباً آرزو منداند که کیک تقدیمی به مذاق‌شان خوش بیاید.» و نفس راحتی می‌کشد که توانسته است، پیغام را بازگو کند. در طول خوردن غذا همه سکوت می‌کنند. کافکا با درد غذا را فرو می‌دهد، می‌خواهد بیماری‌اش تا آنجا که ممکن است، روی رومیزی سفید بر ملا نشود؛ بالذت همه را به هنگام نوشیدن زیر نظر می‌گیرد؛ گیل‌اس‌ها را از دست دیگران می‌گیرد و پیش از اینکه محتویاتش را تا انتها بنوشند، مشتاقانه آنها را بو می‌کشد.

دورا موقع جمع کردن میز غر می‌زند که:

«فرانتس باز هیچی نخورد.»

کافکا نگاهی به ماکس می‌اندازد، از او انتظار قضاوتی متفاوت را دارد و به نحوی که ماکس هم بتواند کلمات او را بخواند، خطاب به دورا چنین می‌نویسد:

«تحسین‌های تو هم دلبخواهی است. امروز که زیاد خورده‌ام، ایراد می‌گیری و بار دیگر به همان نسبت غیر عادلانه آن را تحسین می‌کنی.»
دورا که بشقابی در دست دارد، یادداشت را بلند می‌خواند و به ماکس می‌گوید:

«دوستت نه تنها نویسنده، بلکه درام‌نویس هم هست.»

کلوپشتوک می‌خندد. کافکا زیر لب درباره بیمار بیچاره‌ای که به ناحق با او رفتار می‌شود و حتی نمی‌تواند درست از خود دفاع کند، چیزی می‌غرد. ماکس پوزخند می‌زند. کلوپشتوک به دورا کمک می‌کند، ظرف‌ها را از اتاق بیرون ببرد.

دورا به ماکس می‌گوید:

«قهوه که می‌خوری؟»

ماкс دوستانه سری به نشانه موافقت تکان می‌دهد. کافکا بلند می‌شود و به طرف بالکن می‌رود. ماکس با نگرانی او را زیر نظر دارد و دفترچه خاطراتش را می‌گشاید. به دنبال توقف در برلین چنین یادداشت کرده بود:
«برداشت من چنین است: این دو تن بسیار خوب به هم می‌آیند. اگر او

پریده رنگ همچون خاکستر ♦ ۱۵۷

زودتر با دورا آشنا شده بود، میل او به زندگی بی شک زودتر، به موقع و قوی تر شکل می گرفت. آنان اغلب مانند بچه ها سر به سر هم می گذارند.»

دورا داخل می شود و درون لگن دستشویی آب می ریزد. کافکا نزدیک می شود و خجالتزده دستانش را در آب گرم فرو می برد. دورا آنها را زیر آب نگه می دارد و خطاب به ماکس می گوید:

«اسم این را گذاشته ایم حمام خانوادگی.»



در حالی که دورا دستان استخوانی کافکا را با حوله خشک می کند، روبرت کلپشتوک با قوری قهوه داخل اتاق می شود و سرخوشانه فریاد می زند:

«قهوه حاضر است!»

ماکس به سرعت به نوشته هایش چنین می افزاید:

«آنها دستانشان را با هم در یک دستشویی می شویند و آن را حمام خانوادگی ما می نامند.»



به هنگام صرف قهوه و کیک روی بالکن، کافکا خطاب به ماکس چنین می نویسد:

«وقتی شرمزده می شود، لبخندش درست شبیه...»

ماکس به نرده های چوبی تکیه می دهد و باغ آسایشگاه را تماشا می کند. روی برگه یادداشت در ادامه چنین می خواند:

«... لوور را که هنوز یادت هست، جمعیتی که در انتظار گشایش درها آنجا جمع شده بود. دخترها که در بین ستون های بلند نشسته بودند و دفترچه های «به ذکر»^۱ را ورق می زدند، کارت پستال می نوشتند، بعد از این نیمکت به نیمکتی دیگر می رفتند. ازدحام در سالن کاره، جو هیجان آلود آنجا،

۱. Karl Baedeker: (۱۸۵۹-۱۸۰۱) کتابفروش آلمانی و مؤسس انتشارات کتاب های جیبی مسافرتی که براساس نام وی نامگذاری شده اند.

سرپا ایستادن‌های گروهی، درست مانند اینکه مونا لیزا را درست در همان لحظه دزدیده باشند. راحت بودن میله‌های جلوی تابلوها که می‌توانستی به آنها تکیه دهی، بخصوص در سالن آثار هنری بدوی. این اجبار که حتماً چون خسته هستم، باید همراه با تو تابلوهای مورد علاقه‌ات را تماشا کنم؛ سر را بلند کردن و نگاه‌هایی تحسین‌آمیز. انرژی و توان زن جوان و بلندقد انگلیسی که با مرد همراه خود در طولانی‌ترین سالن از این سر به آن سر می‌رفت.»

ماکس به تپه‌های دور نگاه می‌کند: حتی در زیر ابرها هم رنگ سبز خود را از دست نداده‌اند، درختان گیلاس و...

کافکا یادداشت دیگری به دست او می‌دهد، او نوشته است:

«پسرعمویم، این انسان فوق‌العاده مانند روبرت خودمان حدود چهل سال حوالی عصر می‌رسید، او زودتر نمی‌توانست بیاید، زیرا وکیل بود و مشغله بسیاری داشت، هم مشغله کاری و هم خوشگذرانی. بنابراین بعد از ساعت پنج بعد از ظهر به مدرسه شناگری سوفی می‌رفت، با چند حرکت، لباس‌هایش را می‌کند، داخل آب می‌جهید، به این سو و آن سو می‌رقصید، با چشمانی درخشان که با زور و توان یک حیوان وحشی و زیبا، نگاهی شعله‌ور داشت، در یک آن به طرف تأسیسات استخراج دیده دور می‌شد - واقعاً معرکه. یک سال بعد او مرد، در حالی که اطباء تا سرحد مرگ آزارش داده بودند. او به یک بیماری مرموز آبله مبتلا شد که برای معالجه آن اساساً شیر تزریق می‌کردند، البته با آگاهی از این امر که این کار هیچ کمکی نخواهد کرد.»

ماکس یادداشت را می‌خواند و باید بسیار به خود فشار بیاورد تا بتواند گرفتگی چهره خود را پنهان کند. مراسم وداع در سکوت مطلق برگزار می‌شود.



ابری تیره و تار، آسایشگاه را با باران‌هایش تهدید می‌کند، کاج‌ها نیز با وزش بادی مرموز شروع به پچ پچ می‌کنند. زاغچه و دیگر پرندگان، اندیشمندانه و بانگرانی به بالا چشم می‌دوزند. دختر خدمتکار به حیاط می‌دود و به سرعت ملافه‌های تازه شسته شده را از روی بند جمع می‌کند. در جایی پنجره‌ای که باز مانده است به هم می‌خورد.

موج گرما

پس از آنکه ماکس آنها را ترک می‌کند، غصه، در میعت موجی از گرما که آفتاب در آن غوغا می‌کند، از راه می‌رسد. روز سه‌شنبه سیزدهم، حرارت هوا تا ۲۱ درجه بالا می‌رود. کافکا با بالاتنه برهنه در بالکن دراز کشیده است.

هنینگ، شاعر میهنی و دو تن از دیگر بیماران، سرودی میهنی را سه صدایی می‌خوانند. کافکا در نامه‌ای خطاب به خواهرش، اوتلا می‌نویسد:

«اوتلای عزیز، نخستین ساعت از نخستین روز زیبا بعد از یک هفته به تو تعلق دارد. دیر هنگامی است که برای تو چیزی ننوشته‌ام، چرا که وقتی حالم خوب است، در جنگل، در سکوت کامل، همراه با پرندگان، نهر و باد، همه کس و همه چیز نیز ساکت می‌شود و هنگامی که درمانده در بالکن نشسته‌ام، در بالکنی که سرو صدا خرابش کرده است، قادر به نوشتن نیستم. نوشته بودی، برایم دشوار است «آرامش بیابم». واقعاً راست است، اما با این حرف مرا یاد شیوه بسیار مؤثری علیه عصبی شدن می‌اندازی. صاحب این وسیله آقای ولج (پدر) است و آن را از اپرای «هوک‌نوت‌ها»^۱ برگرفته است. در شب خوفناک بارتلمی^۲ که طی آن همه پروتستان‌ها در پاریس قتل عام شدند، همه ناقوس‌ها به صدا در می‌آیند و همه جا صدای افراد مسلح شنیده می‌شود، (البته من خودم این اپرا را نمی‌شناسم) در این غوغا، راثول پنجره را باز می‌کند و با خشم چنین می‌خواند: آیا در پاریس نمی‌توان ذره‌ای آرامش پیدا کرد؟ البته نمی‌خواهم اغراق کرده باشم، اما تاکنون بار سوم است که این اتفاق می‌افتد: شاعر میهنی تا دلت بخواهد می‌خواند و سوت می‌زند، مثل پرنده می‌ماند، هنوز آفتاب به نوکش نخورده، شروع به خواندن می‌کند، اما در شب‌های مهتابی و در هوای تاریک نیز دست‌بردار نیست، همیشه هم به نحو هراس‌برانگیزی به طور

۱. در واژه به معنای «هم‌پیمانان قسم‌خورده» و در حقیقت اصطلاح تمسخرآمیزی برای کالونیست‌های فرانسه است.

۲. شب بیست و چهارم ماه اوت سال ۱۵۷۲ و نقطه اوج خونریزی‌ها در فرانسه؛ در این شب چندین هزار تن از هوگونات‌ها در پاریس و شهرهای دیگر به دستور ملکه مادر، کاترین مدیچی به قتل رسیدند.

۱۶۰ ♦ یادداشت‌هایی برای دورا

غیرمترقبه شروع می‌کند. کوتاه کنم، اکنون دیگر او چندان صدمه‌ای به من نمی‌زند، اما زندگی تلخ هم‌اتاقی چک خود را تلختر هم کرده است.»

هنینگ از خواندن و کافکا از نوشتن دست می‌کشد.

★

از ساعت هفت در آفتاب دراز کشیده است. مشتاقانه رایحه درختان زیزفون و یاس‌های درختی را که از لابلاهای شب‌نیم صبحگاهی تا بالای بالکن می‌رسند، استشمام می‌کند: این رایحه، عطر سیری‌ناپذیر یک روز بهاری است.

★

روبرت کنارش می‌نشیند:

«دارم به وین می‌روم، کار خاصی هست که آنجا انجام دهم؟»

کافکا خودنویس را برمی‌دارد. کنار صندلی راحتی کاغذ هست. می‌نویسد:

«۲۷ مه روز تولد ماکس است.»

روبرت آهسته می‌پرسد: «در فکر کتابی هستید؟»

«شماره ۲۷ از کتاب‌های آرتور برگر، عنوان کتاب: «در جزایر بهار ابدی»، از مجموعه «سفرها و ماجراها». انتشارات بروکهاوس لایپزیگ.»

«و اگر نایاب باشد، چه؟»

کافکا می‌نویسد:

«تابه حال چندین جلد از این مجموعه را خود من داشته‌ام، مطالب آنها اکثراً برگزیده‌ای از آثار بزرگ ادبی برای نسل جوان و بسیار عالی است. قاعدتاً باید در کتابفروشی مانند لشنر (در گرابن) با این وسعت جنس جور در انبارشان پیدا بشود. اما مثلاً در کتابفروشی هلر اینطور نیست. اگر آدم شم این کار را داشته باشد و حسابی بگردد، می‌تواند آن را پیدا کند که البته در این هوای گرم، داشتن چنین توقعی از شما کاملاً بیجاست. منتظر می‌شویم تا لباس‌های سبک شما برسد.»

روبرت لبخند می‌زند:

«مهم نیست، از عرق کردن چندان بدم نمی‌آید.»



خورشید همه چیز را لاپوشی می‌کند: درد هنگام قورت دادن، جای خالی ماکس، پاسخ رد پدر دورا و تنگی نفس را که هر روز بیشتر می‌شود. روز، بدون باد و با هوایی راکد سپری می‌شود، دوران سورچرانی پشه‌هاست. روز جولان پرستوها هم هست. آنها مدام به منحنی زدن در آبی بیکران مشغولند.



دورا با نشستن روی زمین کنار صندلی راحتی، بیدارش می‌کند.
دورا آه کشان می‌گوید: «دلم برای اینکه پاهایم را داخل آب بگذارم، یک ذره شده.»

کافکا به او لبخند می‌زند و آهسته با صدایی که بیشتر سوت است تا صدا می‌گوید:

«برو کنار نهر کیرلینگ.»

«نمی‌خواهم تنهایت بگذارم.»

کافکا پاهایش را عقب می‌کشد. دورا فقط باید پیش از رفتن، نمونه چاپی هنرمند گرسنگی را به او بدهد.



کافکا میان خواب و بیداری، بالای نهر کیرلینگ به این سو و آن سو در نوسان است. عطش، او را دائماً به طرفی می‌کشد که صدای شرشر آب در زیر سایه درختان بید بیشتر است.»



دورا کیف خرید را روی زمین می‌گذارد. کافکا بیدار می‌شود. دورا طره‌های مویش را از صورتش کنار می‌زند و می‌گوید: «هوا خیلی داغ است. در عوض آب نهر مثل آب چشمه تا بخواهی سرد و زلال.»
زبان خشک کافکا در حسرت آب درد می‌گیرد. به پاهای لخت دورا که از

۱۶۲ ✦ یادداشت‌هایی برای دورا

آب سرد، سرخ و سر حال شده‌اند، نگاه می‌کند. قادر نیست خود را نگه دارد و به دورا می‌نویسد:

«نمی‌شود آدم در نهر شنا کند؟ دستکم در هوای آن حمام بگیرد؟»

آب معدنی

روز بعد: آسمان بدون ابر، رطوبت شدید، هوا دو درجه گرم‌تر از دیروز. شب‌نم بر گل‌هایی که سرخم کرده‌اند، می‌درخشد و علت خم شدن گل‌ها احتمالاً سنگینی بار شب‌نم صبح است. صبح چنان به نرمی و به سبکی آغاز می‌شود که هیچ بیماری جرأت نمی‌کند از بالکن به سوی این هوای پاک و صاف سرفه کند. تنها چیزی که تحرک دارد، نسیم ملایمی است که نفس کشیدن را ساده می‌کند. دورا سرش را از در بالکن بیرون می‌دهد و می‌پرسد:

«دارم می‌روم خرید، چیزی احتیاج نداری؟»

کافکا سر بلند می‌کند و روی برگه‌ای می‌نویسد:

«پرس ببین آیا آب معدنی خوب پیدا می‌شود یا نه، فقط محض کنجکاوی.»

دورا با حیرت می‌پرسد: «جدی می‌گویی؟»

کافکا سرش را به نشان تأیید تکان می‌دهد. دورا غرق تفکر بالکن را ترک می‌کند.



کافکا فکر می‌کند، الان جا داشت، نامه‌ای به این مظنون برای ماکس بنویسم که: ماکس عزیز، هوای امروز، هوای رفتن به مدرسه شناست، زیرا فقط ماکس است که خواهد فهمید منظور او از این عبارت چیست.

صدای ناقوس‌ها امروز آشکارا واضح‌تر از روزهای دیگر است. او باید سرانجام از این موضوع سردر بیاورد که ساعت جیبی‌اش است که سه دقیقه اشتباه است یا ساعت برج کلیسا.

هرمینه پرستار داخل می‌شود:

«بودن در بالکن لطف دارد، نه؟»

کافکا به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد.

«حالتان چطور است؟ مثل اینکه کمی بهتر هستید، اینطور نیست؟»

کافکا با حرارت سنج در دهان، با ایماء و اشاره حرف پرستار را تصدیق می‌کند و روی برگه می‌نویسد:

«توده‌های کوچک و فشار بی‌وقفه اثبات می‌کنند که در محل، مانعی بر سر پاک شدن کامل عضو وجود دارد که باید پیش از آنکه نیاز باشد با ابزاری جلوی آن را گرفت، برطرفش کرد.

پرستار، مدتی طولانی یادداشت را می‌خواند، از آن چیزی سردر نیاورده است. حرارت سنج را از دهان کافکا برمی‌دارد و می‌گوید:

«۳۶/۸. مرتب بهتر می‌شود.»

کافکا با شتاب می‌نویسد:

«یک لحظه وقت دارید؟ اگر دارید، لطفاً گل سرخ‌ها را کمی با آبپاش آب بدهید.» صدای جاری شدن آب در روشویی او را آرام می‌کند، بعد از آب‌پاشی، گل سرخ‌ها رضایت‌مندانه نفسی می‌کشند و آشکارا سپاسگزارند.

★

روی برگه یادداشتی که کافکا پیش روی روبرت می‌گذارد، نوشته شده است: «بهار ابدی کجاست؟» روبرت برگه را می‌خواند و با پریشان حالی نگاهی به دره می‌اندازد و چنین می‌اندیشد: آیا این یک بازی زبانی است؟

لبخند زنان به کافکا و بار دیگر به دره که زیر آفتاب غنوده است، نگاه می‌کند: مگر این بهار نیست که جلویمان جریان دارد؟

اما فوراً یادش می‌افتد که منظور کافکا عنوان کتابی است که قرار بود او برای روز تولد ماکس سفارش دهد. می‌گوید: «همان‌طور که گفتید، این کتاب در کتابفروشی لشنر موجود بود، آنجا همه چیز در شمارگان بالا یافت می‌شود، این کتاب را هم در انبار دارند. آن را سفارش دادم و یکی دو روز دیگر می‌توانم بروم بگیرمش.»

کافکا با امتنان و با همان لبخند شرمگینانه همیشگی، سر خود را به تأیید تکان می‌دهد.

روبرت کتش را در می آورد و داخل اتاق می شود. آنجا از کاسه شستشو، آب می ریزد و دستانش را زیر آب نگه می دارد. آب سرد حالش را جامی آورد. بعد از آن، آب داخل سطل را عوض می کند تا بطری های آبجو خنک شوند. در این هوا آبجو می طلبد، اما آیا درست است که یکی از بطری های شوشاتر دوبل را باز کند؟ بطری در دست به دنبال دو لیوان می گردد و همزمان می اندیشد: «منظورش کتاب در جزایر بهار ابدی بود، اما چنان به من نگاه می کرد که گویی منظور دیگری دارد.»

به بالکن می رود و در آنجا در سایه دنبال جایی می گردد که بتواند به دیوار تکیه دهد. به هنگام باز کردن در بطری آبجو کنجکاو است که کافکا برایش چه خواهد نوشت. کافکا که از صدای ریخته شدن آبجو در لیوان ها به هیجان آمده است، برگه را به دستش می دهد:

«اوایلی که شما آمده بودید، نوشیدن در تخت چقدر ساده بود، در صورتی که آن موقع اصلاً آبجویی در کار نبود، اما در عوض تا دلتان بخواهد، کمپوت، میوه، آبمیوه، آب، آبمیوه، میوه، کمپوت، آب، آبمیوه، میوه، کمپوت، آب، لیموناد، شراب سیب، میوه، آب.»

روبرت سرش را به نشانه موافقت تکان می دهد و لیوان آبجو را به دستش می دهد. کافکا کف آبجو را می بوید و با چشمان سیاهش آن را سرمی کشد. روبرت به یاد پراگ می افتد. ماه مارس بود. هنگامی که نزد کافکا رفته بود، او روی «ژوزفین آوازه خوان» کار می کرد. کافکا گفت: «تصور می کنم، در وقت مناسبی تحقیقم را درباره صدای حیوانات آغاز کردم، کمی پیش از این، داستانی را در این مورد به پایان رساندم.» به هنگامی ادای این عبارات، تارهای صوتی اش به جای صدا، سوت تولید می کردند. همان موقع گفت که به هنگام نوشیدن، سوزش مخصوصی در گلویش احساس می کند: همه اینها در ماه مارس بود و حالا در پایان ماه مه هستیم.

کافکا همچنان به بوئیدن آبجو ادامه می دهد و سپس خطر آن را به جان می خرد که جرعه کوچکی سربکشد. اما پس می زند: سوزش در گلو با درد همراه می شود.



آبجو کم کم در هوای داغ، گرم می شود و کسی تمایلی به نوشیدن آن ندارد: کافکا به سبب درد به هنگام قورت دادن آن و روبرت هم به این دلیل که فکرش به این موضوع مشغول است که «چطور می توان جلوی فردی تشنه، چیزی نوشید.» کافکا روی برگه یادداشت چنین می نویسد:

«شعرِ پس بیاید بنوشیم! گوته را شنیده اید؟»

روبرت شعر را نمی شناسد. کافکا با نگاهی منتظر به او می نگرد و با ایماء و اشاره به او می فهماند که مایل است، وی را به هنگام نوشیدن تماشا کند. روبرت جرعه بزرگی می نوشد. کافکا با لذت به او می نگرد و سپس بر برگه می نویسد: «مثلاً گیزبول را در نظر بگیرید، روستایی جنگلی در حاشیه کارلزباد. آب آبی آنجا، چقدر آبی!»

روبرت یادداشت را می خواند، در می یابد که کافکا تشنه است، سپس با بطری آبجو به سوی روشویی می رود و شیر آب را تا انتها باز می کند. کافکا در حالت خلسه، طرح نامه ای را خطاب به ماکس بروده به مناسبت روز تولدش می ریزد:

«ماکس عزیز، همراه با این نامه دو کتاب و یک سنگ کوچک دریافت می کنی. من همیشه تلاش کرده ام برای تولدت چیزی بیابم که در نتیجه علی السویه تلقی شدن از سوی تو، تغییر نکند، از بین نرود، خراب نشود و به فراموشی هم سپرده نشود. بعد از اینکه ماه ها در این مورد تعمق کردم، دیدم که جز اینکه کتابی برایت بفرستم، چیزی به خاطر نمی رسد. اما کتاب هم در دسر و گرفتاری خاص خودش را دارد، از یک طرف برای انسان علی السویه است و از طرف دیگر درست به این دلیل که علی السویه است، جالب تر می شود و فقط این عقیده (که در من اصلاً و ابداً حالت تعیین کننده ای ندارد) بود که بعداً مرا به طرف علی السویه ها کشید، در آخر سرانجام با اینکه همچنان بر باور دیگری هستم، کتابی را در دست داشتم که از نقطه نظر جالب بودن، داشت آتش می گرفت، یک بار هم تعمداً روز تولدت را فراموش کردم. این بهتر از ارسال کتاب بود، اما چندان چنگی هم به دل نمی زد. به همین دلیل، اکنون برایت این

سنگ کوچک را ارسال می‌کنم و آن را تا زمانی که عمری برایمان باقیست به تو تقدیم می‌کنم. اگر آن را در جیب خود نگه داری، از تو محافظت خواهد کرد. اگر در کشوی میزت بگذاری هم بی‌اثر نخواهد ماند، اما اگر آن را دور اندازی، از همه بهتر است. زیرا، می‌دانی ماکس، عشق من به تو بزرگتر از کالبدم است و بیشتر از اینکه در من زندگی کرده باشد، من در آن ساکن بوده‌ام و در وجود سست من، تکیه گاه نیکی ندارد، اما در این سنگ کوچک خانه‌ای صخره‌ای می‌یابد، حتی اگر داخل شکاف بین سنگفرش‌های کوچه شالن باشد. این سنگریزه، همان‌طور که می‌دانی، از مدت‌ها پیش بارها مرا نجات داده است، بویژه اکنون که کمتر از هر زمان دیگری از اوضاع سردر می‌آورم و خود را فقط در حالتی بین خواب و بیداری، در خود آگاهی کامل احساس می‌کنم، به غایت راحت و آن هم معلوم نیست تا چه موقع، زیرا برآستی با امعاء و احشایی سیاه‌شده به این سو و آن سو می‌روم، در این حال خوب است که انسان چنین سنگی را به طرف جهان پرت کند و به این ترتیب، مطمئن را از نامطمئن جدا کند. کتاب در برابر این سنگ هیچ است. کتاب شروع به کسل کردن تو می‌کند و دست هم بر نمی‌دارد یا فرزندت آن را پاره می‌کند یا مانند کتاب والزر، از همان لحظه که دریافتش می‌کنی، اوراق است. اما سنگ به هیچ وجه نمی‌تواند تو را کسل کند، چنین سنگی از بین رفتنی هم نیست که اگر هم باشد، در زمان‌های بسیار دور و آن را فراموش هم نمی‌توانی بکنی، زیرا موظف نیستی آن را به خاطر بیاوری و سرآخر اینکه هرگز هم نمی‌توانی آن را به طور قطعی گم کنی، زیرا بر نخستین راه شنی بار دیگر آن را می‌یابی، زیرا باز هم نخستین و بهترین سنگ است. و حتی بهترین تمجید هم نمی‌تواند به آن آسیبی برساند، زیرا آسیب ناشی از تعریف و تمجید فقط زمانی پدیدار می‌شود که تمجیدشونده در اثر تمجید له شود، آسیب ببیند یا شرمسار گردد. اما سنگریزه؟ مختصر کلام اینکه زیباترین هدیه تولد را برای انتخاب کرده‌ام و آن را با بوسه‌ای تقدیم می‌کنم که باید سپاسی نارسا را برای اینکه تو وجود داری، ابراز دارد.

فرانتس تو.



آب معدنی ♦ ۱۶۷

صدای پای دورا می آید. او از باغ مجاور سبزی گل با خود آورده است. وسط اتاق می ایستد. دو مرد آسوده و راحت در بعدازظهری که پاورچین پاورچین نزدیک می شود، نشسته اند و بطری های خالی آبجو را پیش رو دارند. آیا کافکا هم نوشیده است؟ نور خورشید روی بالکن جا خوش کرده است، زرد و خاموش و بر بطری آبجو نیز که میان دو مرد قرار دارد، پرتو افکنده است. روبرت بلند می شود و می گوید:

«می روم کمی دراز بکشم.» در حین رفتن، رز سفید رنگی از سبد برمی دارد. کمابیش به سوی در سکندری می خورد و آن را آهسته پشت سرش می بندد. دورا پوزخند زنان نگاهی به کافکا می اندازد و شیر آب را باز می کند. گل ها آشکارا زیر آب سرد جانی تازه می گیرند، کافکا نیز به همچنین. او دورا را با لبخندی صبورانه زیر نظر می گیرد که چگونه به طرف در می رود و آن را قفل می کند، به سرعت لباسش را درمی آورد. با زیرپوش جلوی آب روان ایستاده است. منتظر می ماند تا روشویی پر شود. گل ها را از دستشویی به داخل سطل آب که در کنار بطری های آبجو قرار دارد، انتقال می دهد و لیف را داخل آب سرد فرو می کند. کافکا با خود می گوید: «خودش را با آبی شستشو می دهد که گل ها از آن نوشیده اند.»

دورا از گردنش آغاز می کند، لیف را به تن می مالد، گرمای سوزان در زیر لیف خنک فرو می نشیند و همزمان نگاهی گذرا نیز به کافکا می اندازد که پژمرده از نور آفتاب به او نگاه می کند. چشمانش می درخشند و به هنگام قورت دادن نیز دردهای همیشگی را دارد.

باد گرم، پوست دورا را خشک می کند و میل دراز کشیدن روی کف خنک اتاق در کنار گل ها در او فزونی می گیرد. دورا نگاه کافکا را احساس می کند که چگونه با چشم لیف را روی پوستش تعقیب می کند. دورا حرکاتش را آهسته تر می سازد و بدون اینکه جلب توجه کند، می گذارد کافکا تماشایش کند. «می خواهی تو را هم با آب خنک کنم؟»

کافکا سرش را به نشانه مخالفت تکان می دهد. او فقط می خواهد دورا را تماشا کند و دیگر هیچ:

«آیا زنان به هنگام استحمام کاری از مونه بود؟ یا گوگن؟»



دورا دیگر قفل در را باز نمی‌کند: دختران خدمتکار برخی اوقات بدون در زدن وارد می‌شوند. به این ترتیب، در تا سرخی غروب قفل می‌ماند. دورا در تخت کنار کافکا دراز کشیده می‌ماند و هیجان زده به او چشم دوخته تا وی برایش بقیه حکایت خانم چیسیک، هنرپیشه لهستانی گروه تئاتر ییدیش را در پراگ بنویسد.

کافکا حکایت را روی برگه بزرگ می‌نویسد و گاه باید صبر کند تا دورا مطلب را تا آخر بخواند و به قدر کافی به آن بخندد. صدای خنده دورا در آن عصر خاموش، طنین مروارید غلطان را دارد:

«هنگامی که لوی در حال آواز خواندن روی صحنه می‌میرد، باید در سالن، دو دختر فروشنده که در لباس فواحش و به همراه خاطر خواهانشان، بسیار سروصدا می‌کردند، با فریادهای بلند ساکت شوند. باری، هنگامی که لوی آوازخوانان در حال وفات بود و خود را در بغل دو سیاهی لشکر مسن رها کرده بود و آرام با آوازی که رو به خاموشی می‌رفت، به خاک در غلطید، آن دو پشت او سرهایشان را نزدیک او آورده بودند تا بتوانند (به قول خودشان) دور از چشم تماشاچی یک شکم سیر بخندند.»

کافکا در اینجا ناچار شد از نوشتن دست کشد، زیرا دورا به هنگام خندیدن تخت را چنان به لرزه درآورده بود که او نمی‌توانست به نوشتن ادامه دهد.

دورا در حال خنده می‌پرسد: «اینها کی بودند؟»

کافکا می‌نویسد:

«به قول لوی، چند یهودی یغور و نخراشیده. تاجران دوره گردی که در ضمن برای بازی در تئاتر دستمزدی نمی‌خواستند. دلمشغولی آنان فقط این بود که روی صحنه خنده‌شان را پنهان نگه دارند یا خوش باشند، اگرچه در دیگر موارد هم نیتشان خیر بود. یکی از آنها، آنکه ریش ببور مصنوعی و لب‌های کلفتی داشت، به طوری که آدم دشوار می‌توانست با دیدنش جلوی خنده خود را بگیرد، با ریش لرزانش که موقع خندیدن‌هایی کاملاً غیرقابل پیش‌بینی، روی گونه‌ها کج می‌شد، از همه مضحک‌تر بود. دومی فقط زمانی که میل داشت

می خندید، اما هنگامی که شروع به خنده می کرد دیگر نمی توانست جلوی خود را بگیرد.»

دورا می خواهد بداند: «و دسته گل برای خانم چیسیک چه؟»
کافکا برگه دیگری می نویسد:

«من برای خانم چیسیک دسته گلی برده بودم که روی آن کارت ویزیتی با مضمون 'برای تشکر' الصاق شده بود و منتظر لحظه‌ای بودم که بتوانم آن را به دستش برسانم. نمایش دیر شروع شد، به من گفته بودند که صحنه اصلی بازیگری خانم چیسیک تازه در پرده چهارم است، از سر ناشکیبایی و با این هراس که مبادا گل‌ها پژمرده شوند، در طول پرده سوم (ساعت یازده بود) از یکی از پیشخدمت‌های کافه خواستم، کاغذ بسته‌بندی دور گل‌ها را باز کند. اکنون آنها از یک طرف روی میز قرار داشتند، خدمه آشپزخانه و چند تن از مشتریان دائمی کافه مرتب دسته گل را به یکدیگر رد می کردند تا همه آن را بو کنند و از من کاری جز این بر نمی آمد که نگران و عصبانی به آنها نگاه کنم. می توانی لطفاً چراغ را روشن کنی؟»

دورا با هیجان نوشته را تا جایی که درباره روشن کردن چراغ آمده است، دنبال می کند. این بار باید به خودش بخندد که منظور کافکا را در وهله اول دریافته است.

دورا دست راستش را از روی سینه کافکا به سمت چراغ مطالعه دراز می کند، دگمه آن را فشار می دهد و در انتظار به کافکا خیره می شود. کافکا در ادامه:

«خانم چیسیک باید در زندان کلاهخود را از سر فرماندار مست رومی که به دیدنش رفته بود (پیپس جوان این نقش را بازی می کرد) بردارد و سپس خودش آن را دوباره سر او بگذارد. هنگامی که او کلاهخود را برمی دارد، دستمالی مچاله شده از آن بیرون می افتد که پیپس ظاهراً به دلیل اینکه سرش درد می گرفت، در آن چپانده بود. با اینکه به خوبی می دانست که در این صحنه کلاهخود را از سرش برخواهند داشت، یادش می رود که باید مست باشد و دلخور به خانم چیسیک خیره می شود... می توانی کمی توکایر برایم بریزی؟»

دورا گیلان او را تا نیمه با شراب پرمی کند و مواظب است که موقع

خندیدن چیزی از لیوان بیرون نریزد، سپس بی صبرانه می پرسد:

«لطفاً بگو سرآخر تکلیف دسته گل چه شد؟»

کافکا به او نگاه می کند، با تحمل دردی طاقت فرسا، جرعه دوم را فرومی دهد و در ادامه می نویسد:

«من در خلال صحنه اصلی در زندان، عاشق خانم چیسیک بودم و در درونم به او تلقین می کردم، آن صحنه را همانجا به پایان برساند. آن طور که خانم چیسیک زیر دست سربازان رومی (که باید آنها را به سمت خود می کشید، زیرا آنان ظاهراً از اینکه با بدن او تماس داشته باشند، می ترسیدند)، پیچ و خم می خورد، مایه تأسف من بود، اما پیش از آن باید حرکات جدیدی را که در او کشف کرده بودم، توصیف کنم: فشردن دست ها روی جلیقه ای که به تن او زار می زد، حرکتی کوچک در شانه ها و باسن، بویژه هنگامی که می خواست به آنهایی که مورد تمسخرش بودند، پشت کند...»

دورا رو به ورق کاغذ فریاد می زند: «دسته گل!»

کافکا صبورانه در پشت صفحه می نویسد:

«او کل نمایش را مانند مادری خانه دار می گرداند، کلام را در دهان همه می گذاشت، در حالی که خودش حتی یک بار هم تپق نزده بود؛ تمام مدت به سیاهی لشگر با خواهش و سرانجام زمانی که چاره ای نبود با زور چیز یاد می داد. حتی هنگامی که خودش بر صحنه حضور نداشت، صدای شفاف و رسایش با نوای ضعیف کر بر صحنه در هم می آمیخت؛ او پاراوانی را که قرار بود در صحنه آخر نمایانگر استحکامات یک دژ باشد و سیاهی لشگر بی شک ده بار آن را به زمین انداخته بود، با دست نگه می داشت.»

دورا نجواکنان التماس می کند:

«دسته گل، لطفاً!»

کافکا در ادامه می نویسد:

«سرآخر آن پرده نیز که به دلیل حواس پرتی، توجهی به آن نداشتم، به پایان رسید، سریش خدمت گل ها را به او تقدیم کرد، خانم چیسیک هم آنها را از لای پرده که در حال بسته شدن بود، گرفت، از لابلای یکی از چین های کوچک پرده تعظیم کرد و دیگر بر صحنه ظاهر نشد. هیچ کس متوجه عشق من نشد، در حالی

که من می خواستم آن را به همه نشان دهم و به این ترتیب، قدر آن را نزد خانم چیسیک زیاد کنم، در حالی که اصلاً هیچ کس آن دسته گل را ندید. در این میان دیگر ساعت دو صبح شده و همه خسته بودند، برخی تماشاچیان زودتر رفته بودند که من می خواستم همان وقت گیلانم را به سویشان پرتاب کنم.»

دورا با خواندن آخرین عبارت، فریاد می زند: «نه.» کافکا با خستگی سرش را روی بالش می گذارد و آن را چند بار به نشانه تأیید تکان می دهد. دورا همدردانه او را می نگرد و می پرسد:

«و او حتی بعدها هم متوجه نشد؟»

کافکا سرش را بلند می کند و می نویسد:

«نه، قصد من آن بود که با آن دسته گل، آتش عشقم را نسبت به او کمی خاموش سازم، اما کاملاً بی فایده بود.»

کافکا برای چند ثانیه از نوشتن دست می کشد و سپس در ادامه می نویسد:

«با دسته گل به دشواری می توان آتش عشق به زنی را فرو نشانند. این کار فقط از راه ادبیات یا هم آغوشی میسر است. این را به خاطر آن نمی گویم که من آن را نمی دانستم، بلکه از این رو که شاید بد نباشد، انسان هشدارها را مکررتر، مانند آنچه در اینجا می نویسم، به رشته تحریر درآورد.»

دورا چهره کافکا را میان دستان خود می گیرد و بر بینی اش بوسه می زند. اوراق حاوی آن توصیفات از روی تخت به زمین فرو می ریزد. دورا مانند کبوتری بغوغوکنان می گوید:

«عزیزک بیچاره من...»

مدت بسیاری از شب گذشته است، چلچله ها ناپدید شده اند و کافکا به خواب رفته است. شبی ملایم و فراخ است. جستجوی دورا به دنبال ستارگان به جایی نمی رسد، اما او فوری دست نمی کشد: در حالی که در تاریکی کنار در بالکن ایستاده است، صدای نفس کافکا را می شنود و با شنیدن آن، در رؤیای او با وجه تیره و تار افکارش، آهی می کشد، به این امید که با فرارسیدن بهار حال کافکا بهبود یابد. آن پایین در فاصله دوری در دره مای چراغ ها کورسو می زنند. کاج ها آرامش خود را حفظ می کنند:

آفرین بر شما کاج های عزیز، همین طور خوب است، بگذارید بخوابد!

و بعد همچنان کنار او روی صندلی بیدار می‌ماند.

هجوم بهار

روز شانزدهم مه با هوایی ابری آغاز می‌شود، اما در خلال صبح به تدریج آفتاب همه جا را می‌گیرد. درجه حرارت هوا تا ۲۶ درجه بالا می‌رود و صدای خنده دختران خدمتکار از حیاط و آشپزخانه بلندتر از هر زمان دیگر شنیده می‌شود.

زاغچه روی نرده‌ها نشسته است و پس از آنکه کافکا سرفه‌های صبحگاهی‌اش را به پایان می‌برد، به او می‌گوید:

«آیا تا به حال همه روزهای بهاری زندگی‌ات را با هم جمع زده‌ای؟ کافکا زبان در کام، او را نگاه می‌کند. دلش می‌خواست بگوید، نه تا به حال این کار را نکرده است و نخواهد کرد. زاغچه می‌گوید:

«روزی بهاری بدون دندان‌درد؟ منظورم روزی تعطیل بدون وحشت و نگرانی از پول و اداره است که در آفتاب دراز کشیده و عاشق باشی؟»

کافکا گوش‌هایش را می‌گیرد تا نشنود.

باسوت و فوت به سوی پرنده می‌گوید: «نه!» زاغچه به سوی درخت کاج پر می‌کشد.

آیا به او برخورد کرده است؟

کافکا روی صندلی راحتی دراز می‌کشد و نمونه چاپی را به دست می‌گیرد:

«آنگاه در روز چهارم در قفس را که پیرامونش را با گل تزئین کرده بودند، باز کردند، تماشاچسانی پرشور آمفی‌تئاتر را پر کرده بودند. یک دسته ارکستر نظامی مشغول نواختن بود، دو پزشک وارد قفس شدند تا اندازه گیری‌های لازم را روی هنرمند گرسنگی به عمل آورند، از بلندگویی نتایج...»

زاغچه پرواز کنان به روی نرده باز می‌گردد و می‌گوید: «مثلاً امروز یکی از آن روزهای بهاری است که نصیبت شده است، اما تو داری چه می‌کنی!» و با این حرف در کارش وقفه ایجاد می‌کند.

کافکا کاغذها را لوله می‌کند و به اتاق باز می‌گردد. در آنجا خسته روی تخت

بیماری ♦ ۱۷۳

دراز می‌کشد و روی سقف اتاق دنبال روزهای بهاری گذشته می‌گردد. جز امروز روز دیگری را به خاطر نمی‌آورد. برای نمونه، امروز آفتاب می‌درخشد و نباید به کار فکر کند. دورا کنار اوست. فقط درد گلو و تشنگی است که او را حلق‌آویز و خفه می‌کند. کاش می‌شد که این دو نیز وجود نداشت، چراکه درد مانع آن می‌شود که رایحه دلچسب درختان زیزفون را با فراغت خاطر استشمام کند. به این ترتیب، باز هم یک روز بهاری دیگر از دست می‌رود.

بیماری

روز بعد (شنبه، هفدهم ماه مه) هوا بد است. در بسته بالکن می‌گویید، «هوا امروز سرد است» و دورا تا زمانی که درجه حرارت زیر ۱۷ بماند، در را باز نخواهد کرد. صدای گرفته ناقوس‌های کلیسای «سن پتر اوند پاول» از بارانی صبحگاهی خبر می‌دهند. نگاهی کوتاه در خواب و بیداری به سمت بالکن، این خبر را تأیید می‌کند. هوا ابری و سرد است؛ ده درجه سردتر از دیروز. بنابراین کافکا باید سرفه‌های صبحگاهی دردناک معمولش را به جای آنکه مانند روزهای دیگر در بالکن بجای آورد، اکنون در تخت انجام دهد. از خود می‌پرسد، دورا کجاست؟



روبرت کلوپشتوک بالا در اتاقش در انتظار لحظه‌ای است که سرفه‌ها به پایان رسد. هراس دائمی کافکا بیشتر از این است که با سرفه‌هایش میکرب سل را به دیگران منتقل کند. نحوه سرفه کردنش با دیگران از این رو تفاوت دارد که طنین آنها کوتاه و خشک است، گویی که می‌کوشد، کودکی را که در اتاق مجاور خوابیده است، بیدار نکند.

سرفه کردن او امروز به درازا می‌کشد. روبرت در این مورد که بیماری کافکا اکنون کدام مرحله را طی می‌کند، به فکر فرو می‌رود. او چند نکته‌ای را که به

نظرش می‌رسد، باید در نامه به والدین کافکا نوشته شود، یادداشت می‌کند:

«- هر دو پزشکی که لئوپولد ارمان، معمار جوان اهل پراگ توصیه‌شان را کرده است (عموی این فرد، دکتر سالومون ارمان، در وین به عنوان پزشک متخصص امراض پوستی آوازه نیکی دارد) هر هفته به کیرلینگ سر می‌زنند.

- پروفسور چیاسنی هفته‌ای یکبار می‌آید و آدمی است از خود گذشته و برای عیادت‌ها نیز تقریباً چیزی مطالبه نمی‌کند.

- کافکا همان قدر که مجذوب پروفسور شده، به پزشک جوان اهل وین نیز اعتماد بسیار دارد. - پزشک مذکور، هفته‌ای سه بار به اینجا می‌آید، البته نه با اتومبیل، بلکه فروتنانه با قطار و اتوبوس، به نحوی که کافکا برای عیادت‌های وی ارزش بسیاری قائل است.

روبرت گوش می‌دهد: سرفه‌ها هر لحظه شدیدتر می‌شود. دورا این همه وقت کجا رفته است؟ آیا بهتر نیست که خود او پایین برود و نزد کافکا بماند؟ در ادامه یادداشت می‌کند:

- پزشک جدید که مورد اعتماد فرانتس و البته طبیعتاً به فکر همه چیز است، تأثیری بی‌نهایت مهم و آرامش‌دهنده بر وی دارد.»

بیش از این دیگر چیزی به فکرش نمی‌رسد که بتواند به اطلاع والدین برساند. به طرف گنجه می‌رود: امروز لباس‌هایش بیشتر از هر زمان دیگر با آب و هوا جور در می‌آیند. آیا نباید به وین برود و از کتابفروشی لشنر کتاب سفارش داده شده را بگیرد؟ هوا سرد است و لازم نیست او به خاطر کت و شلوار ضخیم زمستانی‌اش خجالت بکشد.

پشت میز می‌نشیند و نگارش نامه را آغاز می‌کند:

«... فرانتس به نسبت زیاد و غذاهایی بسیار مغذی می‌خورد، برای نمونه او اکنون با هر وعده غذا آبجو (و اغلب شراب نیز) می‌نوشد، در حالی که دورا نیز بدون اطلاع فرانتس داخل آن سوماتوز می‌ریزد (هرچند او متوجه شده است که کیفیت آبجو چندان خوب نیست، اما همچنان آن را می‌نوشد)، و همه اینها را باید فقط مدیون دورا بود که همیشه بلایی سر غذاها می‌آورد، برای نمونه تخم مرغ به آن اضافه می‌کند و غیره و تازمانی هم که فرانتس نخورد، کوتاه نمی‌آید...»

از نوشتن دست می‌کشد و سرفه‌های پایین نیز قطع می‌شود.

★

دورا زیر گوش کافکا نجوا می‌کند:

«می‌روم صبحانه درست کنم.»

کافکا چشم باز می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید، اما به خاطر خارش گلو و از ترس سرفه، کاغذ و قلم می‌خواهد و می‌نویسد:

«لطفاً شیر نیاور، شیر خیلی خوب است، اما در عین حال وحشتناک هم هست.»

دورا او را آرام می‌کند:

«بسیار خوب، شیر نمی‌آورم، اما برایت چای درست می‌کنم.»

دورا از خود می‌پرسد، دیگر چه شده است، چرا اشک بر گونه‌هایش جاریست؟

کافکا روی برگه یادداشتی می‌نویسد:

«داشتم خواب می‌دیدم که روبرت در آستانه وسط در ایستاده است و من باید با اشاره به او حالی می‌کردم که کارم تمام است، اما همزمان می‌دانستم که تو در بالکن ایستاده‌ای و نمی‌خواستی با این اشاره مزاحمت شوم.»

★

در ساعات عاری از تب که معمولاً ساعات پیش از ظهر هستند، تلاش می‌کند نمونه‌های چایی «هنرمند گرسنگی» را تصحیح کند. امروز مشخص خواهد شد که آیا موفق می‌شود در عرض یک هفته غلط‌گیری اولیه نمونه‌ها را به پایان ببرد یا خیر.

تقریباً دیگر عادت شده است: بعد از صبحانه او را تنها می‌گذارند و او یا به بستر می‌رود تا کمبود خوابش را جبران کند یا روی غلط‌گیری کار می‌کند. ساعت جیبی را کنار خود می‌گذارد و در آن را باز می‌کند. دنبال صفحه‌ای می‌گردد که دیروز کار غلط‌گیری آن ناتمام مانده است:

«اما آنگاه رخ داد، آنچه همیشه رخ می‌داد. مدیر نمایش آمد، صامت

دستانش را بالای سر هنرمند گرسنگی رو به آسمان بلند کرد، به نحوی که گویی از آسمان دعوت می‌کند، به مخلوق خود روی توده کاه‌ها، به این شهید زنده قابل ترحم که البته به مفهومی دیگر یک هنرمند گرسنگی بود، نظری اندازد؛ بعد به کمر باریک او دست انداخت و درحالی که با احتیاطی مبالغه‌آمیز می‌خواست این نکته را به همه بقبولاند که در اینجا با چه موجود شکننده‌ای سرو کار دارند او را پس از تکان‌هایی خفیف برای اینکه تعادل پاها و دست‌ها را از دست بدهد و تلو تلو بخورد، به خانم‌هایی که در این میان رنگشان مانند مرده پریده بود، تحویل داد...»

در اینجا برای لحظه کوتاهی به در بالکن خیره می‌شود. مدیر برنامه، آن گونه که کافکا توصیفش کرده بود، از فکر و رفل نشأت گرفته بود. کافکا روی رمان وردی دست می‌کشد و دفترچه یادداشت را برمی‌دارد. در جایی محتوای نامه و رفل به ماکس را یادداشت کرده بود. بویژه بخشی از نامه را که درباره او نوشته بود. آیا سال گذشته نبود؟ دفترچه را ورق می‌زند و آن را می‌یابد:

«رونوشت نامه و رفل به ماکس درباره من:

کافکا چه می‌کند؟ اوضاع جسمانی‌اش چگونه است؟ من به کرات به او فکر می‌کنم و او را می‌بینم که در اتاقی به غایت غیرخصوصی در تخت دراز کشیده است. در چنین محیط غم‌انگیز و تیره و تاری انسان فقط می‌تواند یا به عیادت بیماری رفته باشد و یا خود بیمار باشد. - آیا نمی‌توان کاری کرد که این انسان نادر نجات یابد؟ او عالی‌ترین چیزها را می‌نویسد، اما این نوشته‌ها هر روز از زندگی دورتر می‌شوند و از این رو به زوال می‌روند. انسان وقتی چهل ساله می‌شود، نمی‌تواند از رؤیا تغذیه کند. هیچ هنرمند گرسنگی قادر نیست این همه مدت گرسنگی بکشد.»

سرازیر شدن اشک‌ها در سکوت.

روبرت بانگرانی در آستانه در ایستاده است. در پشت سرش می‌بندد، کنار او می‌آید و بدون اینکه صدایی ایجاد کند، روی صندلی راحتی می‌نشیند. کافکا صورتش را خشک می‌کند و روی برگه می‌نویسد:

«این کتاب همیشه مرا بسیار متأثر می‌کند و باید از نو تجربه‌اش کنم.»

روبرت با سر فرو افتاده می‌گوید: «کار نکردن روی آن هم بدون شک

آنقدرها بد نیست.»

روبرت مراعات یادداشت را می‌کند و بلند می‌شود. لبخند مؤدبانه کافکا او را تا کنار در همراهی می‌کند. غمگینانه از پله‌ها بالا می‌رود. بالا در اتاقش خطاب به ماکس برود می‌نویسد:

«کار کردن روی این کتاب برای او نه فقط یک مشقت فکری، بلکه گونه‌ای رؤیای مجدد و تکان‌دهنده با خود است، به طوری که مدت‌ها اشک را بر گونه‌هایش جاری می‌سازد. نخستین بار است که من بروز یک تلاطم درونی به این شکل را در او می‌بینم. لیکن او قصد دارد به رغم وضعیت هراس‌برانگیز جسمانی‌اش تصحیح «هنرمند گرسنگی» را همچنان ادامه دهد، در صورتی که حتی خود او معتقد است که این کار اضطراب او را دائماً بیشتر می‌کند... چند لحظه پیش به من گفت: باید آن را از نو تجربه‌اش کنم. وضعیت جسمانی او که مانند قهرمان نگون‌بخت داستانش در حال گرسنگی کشیدن است، برآستی وحشت‌برانگیز است.»

خود را روی تخت می‌اندازد. انتظار برای اینکه دورا او را به پایین صدا زنند، تا صبح روز بعد ادامه می‌یابد. مشغول فراگیری دروس برای امتحانات قریب‌الوقوع خود می‌شود.

چیا سنی

سروصدای معمول ناقوس‌های کلیسای «سن پتر اوند پاول» در روز یکشنبه:

خدا کند که کافکا بیدار نشود. دورا در اتاق روبرت که پنجره‌هایش باز است و باد آغشته به رایحه زیزفون‌ها، پرده‌ها را گاه به داخل و گاه به خارج از اتاق پف می‌دهد، نشسته است. او غرق در افکار خود به روبرت نگاه می‌کند که مشغول خواندن کتاب است و خطاب به والدین کافکا می‌نویسد:

«ناراحتی وجدان مرا عذاب می‌دهد. اینکه کلوپشتوک خوب و عزیز برایتان نامه می‌نویسد، فقط وجدان مرا از احساس گناه، بیشتر آگاه می‌سازد، گرچه از طرف دیگر کمی هم آرامم می‌کند. چیز چندانی هم برای گزارش دادن وجود

ندارد. اگر اینجا می‌بودید و به چشم خود می‌دیدید که در اینجا از فرانتس چه خوب نگهداری می‌شود، همه چیز بسیار تسلی‌بخش‌تر و باورپذیرتر می‌بود. او از هفت صبح تا هفت الی هشت عصر در بالکن به سرمی‌برد. از ساعت دو بعدازظهر به بعد که آفتاب به طرف بیمارانی می‌چرخد که در بالکن‌های طرف دیگر ساختمان دراز کشیده‌اند، جای آفتاب را به تدریج رایحه‌ای معجزه‌آسا و سحرانگیز پرمی‌کند که از اعماق دره برمی‌خیزد که تأثیر یک مرهم را دارد. این رایحه تا عصر به حد باورنکردنی و تقریباً تحمل‌ناپذیری تشدید می‌شود.»

برای چند لحظه روبرت را نگاه می‌کند که هنوز سرش را داخل کتاب پزشکی فرو کرده است و در ادامه می‌نویسد:

«و مناظر و صداها و اطراف نیز نفس چشم‌ها و گوش‌ها را تازه می‌کنند. همه حواس به اعضای تنفسی بدل می‌شود و همه به همراه هم، آن شفا و برکتی را که به وفور در اطراف و اکناف پراکنده است، تنفس می‌کنند. حیف که من از استعداد توصیف زیباتر اینها محروم هستم. اما اینها را عمو، اوتلا و ماکس که استعداد بیشتری دارند به تدریج بهتر توصیف خواهند کرد. و از آنجا که غلبه بر بیماری نیز تنها و تنها به همین امر بستگی دارد، باید با قاطعیت اعتقاد داشت که قرین موفقیت خواهد بود. حيله و نیرنگ‌هایی که گاه و بیگاه رخ می‌نمایند، با چشمان تیزبین بی‌درنگ شکار و تاحدامکان برطرف می‌شوند. دردهای گلو که گاه در شکل بسیار ابتدایی ظاهر می‌شوند، کاملاً بی‌اهمیت‌اند و بویژه از آن رو که گلو مرتب معالجه می‌شود، به هیچ وجه موجب نگرانی نیستند. به همین خاطر هم بود که من در آخرین نامه برای شما در این باره چیز زیادی ننوشتم، زیرا ممکن بود از فاصله دور افکار تیره و تاری در این زمینه به ذهن خود راه دهید.»

طنین ناقوس‌های کلیسای «سن پتر اوند پاول» فرارسیدن ساعات ظهر را اعلام می‌کنند. دورا برای چند ثانیه به پنجره نگاه می‌کند و در ادامه می‌نویسد:

«ناقوس‌ها ظهر را اعلام می‌کنند. من بالا نزد کلپشتوک هستم، فرانتس پایین خوابیده است. امیدوارم ناچار نشوم، بیدارش کنم. کلپشتوک می‌گوید درباره درجه حرارت بدن و سایر چیزها قبلاً برایتان نوشته است. عجب انسان فوق‌العاده‌ای است او!

رابطه شما با من از طریق نامه هر بار مایه سعادت من است. باید بکوشم،

استحقاق این توجه را داشته باشم.

با سلام‌های بسیار صمیمانه. آیا مجاز هستم بنا بر شیوه گرم و صمیمانه شما، بازوهایم را برای به آغوش کشیدنانتان بگشایم؟ هر طور که پسند آید! بار دیگر با صمیمانه‌ترین سلام‌ها.

دورا.

منتظر می‌شود تا جوهر نامه خشک شود و سپس به روبرت می‌گوید:
«وقتش شده که بروم پایین و بیدارش کنم، به اندازه کافی خوابیده است. لطف می‌کنی در چیدن میز کمکم کنی؟»
روبرت زیر لب نجوا می‌کند: «بسا ر خوب، فقط یک لحظه.» برخلاف میلش کتاب را کنار می‌گذارد و با دورا پایین می‌رود.



بیدار کردن کافکا از خواب عمیق در حالی که روی صندلی راحتی در آفتاب دراز کشیده، کار دشواری است. او، پیش از اینکه چشمانش را باز کند، در حالی که چهره‌اش رو به سوی آفتاب است، برای لحظه‌ای به صدای آب نهر کیرلینگ گوش می‌دهد سپس به نجوای درختان گوش می‌سپارد که در آفتاب ظهرگاهی می‌خواهند با سرو صدایشان چیزی حکایت کنند.

عطش و نه سرو صدای کارد و چنگال و بشقاب است که او را بیدار می‌کند. به دورا که دستش را در دستانش نگه داشته است، نگاه می‌کند و می‌نویسد:

«فکر می‌کنید، می‌توانم یک بار هم که شده برای نوشیدن یک جرعه بزرگ آب دل به دریا بزنم؟» دورا و روبرت که در سمت چپ و راست او ایستاده‌اند و آماده‌اند به او کمک کنند، سر میز بیاید، به یکدیگر نگاه می‌کنند. کافکا ابتدا کنار میز می‌نشیند و دورا به او کمک می‌کند، پیراهنش را بپوشد.

دورا نجواکنان به او می‌گوید:

«پروفسور چپاسنی تلفن کرد، امروز ساعت سه خواهد آمد.»

کافکا که از تشنگی طولانی در زیر آفتاب به عذاب آمده است، حریصانه به روبرت می‌نگرد که چگونه یک لیوان پر لیموناد را در یک جرعه سرمی‌کشد. قورت دادن چنان دردی در گلویش ایجاد می‌کند که باید با چشمان بسته یک

دقیقه صبر کند تا بتواند دوباره نفس بکشد.

★

پروفسور رثوف پس از معالجه رو به کافکا می‌گوید:
 «وضع گلو کمی بهتر به نظر می‌رسد.»
 کافکا با تردید بسیار به او نگاه می‌کند. پروفسور تکرار می‌کند:
 «جدی می‌گویم، وضع گلو بهتر است.»
 کافکا روی برگه می‌نویسد:
 «ممکن است، دردها هم مدتی ساکت شوند؟ منظورم مدتی طولانی‌تر
 است؟»

«اگر زخم گلو به تدریج التیام پیدا کند، بله.»
 چشمان کافکا از هیجان برق می‌زند. می‌نویسد:
 «حتی اگر زخم جوش بخورد - می‌بخشید که با سؤالات مهوع خود... اما
 شما پزشک من هستید، مگر نه؟ - سال‌ها طول خواهد کشید و به همین اندازه
 باید ماه‌ها صبر کرد تا خوردن غذا بدون درد انجام گیرد.»
 چپاسنی آهسته آنچه را بر برگه نوشته شده است، می‌خواند و به همان
 آهستگی نیز چنین تأیید می‌کند:
 «بهتر است منتظر شویم و ببینیم چه پیش می‌آید.»

کافکا با عجله به طرف کمد می‌رود و با شیشه‌ای توکایر در دست
 باز می‌گردد، اندکی هم سکندری می‌خورد. دورا به شتاب به سمت لگن شستشو
 می‌رود و به سرعت گیلای را خشک می‌کند. کافکا بطری را روی میز می‌گذارد
 و با لبخندی شرمسارانه درخواست شکیبایی می‌کند، روی برگه‌ای می‌نویسد:
 «آقای دکتر، به شراب خوب آشنایی دارید؟ آیا شراب امسال را چشیده‌اید؟»
 دورا گیلای شراب را به دست پروفسور می‌دهد. توکایر در نور بعدازظهر،
 درخششی طلایی دارد. پروفسور به سرعت محتویات گیلای را سر می‌کشد و
 نگاهی تشکرآمیز به دورا می‌اندازد. دورا می‌خواهد، گیلای را دوباره پر کند، اما
 دکتر ساعت جیبی‌اش را در می‌آورد و لبخند زنان گیلای را به دورا پس می‌دهد.
 روبرت کیف طبابت دکتر را بر می‌دارد و در را برایش می‌گشاید. او را تا کنار

آسانسور همراهی می‌کند. هنگامی که به اتاق باز می‌گردد، کافکا را می‌بیند که از فرط شادی دورا را در آغوش گرفته است و پیوسته در گوشش نجوا می‌کند: «هیچ وقت در زندگی مثل امروز آرزوی سلامتی و زنده بودن را نداشته‌ام.» روبرت گوشه‌ای می‌ایستد؛ نمی‌داند برای چه آنجا ایستاده است. آن دو را تنها می‌گذارد و به اتاق خود می‌رود، در نامه‌ای به ماکس می‌نویسد: «هنگامی که پروفیسور چیا سنی به فرانتس گفت که وضع گلویش بهتر است، او از شادی گریست، چند بار دورا را در آغوش گرفت و گفت هرگز مانند امروز طالب سلامتی و زندگی نبوده است.»



دورا او را از بالکن صدا می‌زند. روبرت به طرف پنجره می‌رود. دورا می‌گوید: «فرانتس می‌خواهد یک سر به میهمانخانه برود و چیزی بنوشد، تو هم می‌آیی؟» روبرت با بهت و حیرت به درخت کاج نگاه می‌کند. حرف‌های پروفیسور را باور نکرده است. از کجا معلوم که دروغی سرهم نکرده باشد تا کافکا در این امیدواری احساس کند که حالش بهتر است؟



از نفس افتاده به میهمانخانه می‌رسند. پنجاه متر آخر را کافکا به جای اینکه روی پای خود راه برود، بین دورا و روبرت و بیشتر توسط این دو حمل شده است. مشتریان آخر هفته به باغچه رستوران حال و هوای خاصی داده‌اند. آنان مانند خانواده‌ای کوچک کنار میزی می‌نشینند. کافکا با رنگی پریده سعی می‌کند به زور لبخند بزند.

خود را سالم جلوه دادن هم کاری است شاق و جانفرسا. کافکا در حالی که به بالای درخت شاه بلوط نگاه می‌کند، می‌اندیشد، همه‌اش تقصیر احساس شورو شغف بیش از اندازه‌ای بود که به من دست داد. برگ‌ها در نور تند خورشید، می‌لرزند. کافکا می‌خواهد چیزی بگوید و دنبال خود نویسی می‌گردد. روبرت

خودنویس خود را به او می‌دهد.

کافکا می‌نویسد:

«این در دسری که به شما دادم، دیوانگی محض بود.»
دورا دست او را در دست خود می‌گیرد و آبجو سفارش می‌دهد.

★

کافکا بعد از بازگشتن به آسایشگاه در رختخواب به ماکس برود چنین می‌نویسد:

«ماکس عزیز، کتاب هم سرانجام رسید، تماشای آن هم خودش لذتی است، با رنگ زرد تند، سرخ و کمی سیاه بسیار چشمگیر است و از اینها گذشته مجانی هم تمام شده، ظاهراً هدیه‌ای است از طرف شرکت تابلِس. احتمالاً باید از تأثیر بقایای الکل باشد، از آنجایی که حالا دیگر هر روز یک تادو تزریق دارم و اثرات مستی از الکل از دو جهت با هم تلاقی می‌کنند و همیشه مقداری از آن باقی می‌ماند، این باعث شد که از تو، البته تحت تأثیر ترغیب معصومانه دورا، اینطور گستاخانه و صریح «تهیه» کتاب را تمنا کنم. کاش تزریق الکل را در خلال دیدار تو که آنقدر مشتاقش بودم و آنطور تلخ سپری شد، انجام می‌دادم تا از این طریق کمی مانند آدم جلوه کنم. البته نباید تصور کنی که آن روز بر حسب تصادف یک روز بد از آب درآمده بود، فقط کمی بدتر از روز پیشش بود، اما به این منوال زمان و تب سپری می‌شود. (فعلاً روبرت مشغول آزمایش کردن پیرامیدون است.) شکی نیست که در جوار این شکایات و دیگر شکوه‌ها، اندکی شادی نیز وجود دارد که در میان گذاشتن آن فعلاً مقدور نیست، بهتر است آن را برای دیداری مانند آن که از سوی من چنان مفتضحانه خراب شد، نگه دارم. تندرست باشی و با سپاس به خاطر همه چیز.

به فلیکس و اسکار سلام برسان. فرانتس.»

تنبلی در نوشتن

پس از صبحانه دورا کوتاه نمی آید. او با برگه‌ای کاغذ در دست که روی آن برای والدین کافکا نامه نوشته است، کافکا را همراهی می‌کند تا وادارش کند، او نیز چند خطی بدان اضافه کند. صبح روز دوشنبه، ۲۰ ماه مه است. این روز، گرمترین روز در این بهار خواهد بود (۲۷ درجه و یازده ساعت تابش خورشید). کافکا فقط به آب و نوشیدن فکر می‌کند. دوست دارد دستانش را در کاسه پر آب دستشویی فروبرد و حسرت‌مندان به نوشیدن فکر کند. نامه فوری که از خانه رسیده است، بدون پاسخ روی میز قرار دارد.

(پانویشت: نامه فوری والدین حاوی اخباری درباره سفر کوتاه خواهر کافکا، «الی» و خانواده‌اش است و احتمالاً در روز شنبه، هفدهم ماه مه به دست کافکا رسیده است.)

کافکا با نگاهی غمگین خطاب به دورا می‌نویسد:

«چرا در بیمارستان یک بار هم که شده، آبجو را امتحان نکردم؟»

دورا به اصرار می‌گوید:

«خواهش می‌کنم، وگرنه مادرت بسیار نگران می‌شود.»

کافکا روی برگه یادداشت می‌نویسد:

«لطفاً برو پایین و از طرف من به هیئت تحریریه «پراگر پرسه» تلفن کن و

درباره حق‌التألیف «ژوزفین آوازه‌خوان سؤال کن.»

دورا می‌گوید: «بسیار خوب، اما تو هم نامه به والدینت را بنویس.»

کافکا لبخند زنان موافقت می‌کند.

در همان حال که دورا به پراگ زنگ می‌زند، کافکا آنچه را که دورا برای

والدینش نوشته است، می‌خواند. به رغم اشتباهات املائی فراوان (برای نمونه

به جای کلوفشتوک، کلوفشتوک) مطالبی که دورا نوشته است از این لحاظ که

کوشیده است، آن اوضاع تیره و تار را به زبان ادبی بیان کند، تأثیرگذار است.

دورا بر برگه‌ای دیگر نوشته است:

«وقتی آن را شنید، با چشمانی که مانند آفتاب برق می‌زد، گفت پس حتماً

آبجو هم نوشیده‌اند، و این عبارت را با چنان شور و شوق و احساس شعفی ادا

کرد که ماکه آن را شنیدیم، بیشتر از آنهایی که واقعاً آبجو نوشیده بودند، از آن لذت بردیم. همان‌طور که یک بار هم نوشتم، او حالا با هر وعده غذایی آبجو می‌نوشد و چنان از آن لذت می‌برد که تماشای او در آن حال، خودش صفایی دارد.»

کافکا به سوی بالکن لبخند می‌زند، خودنویس را برمی‌دارد و می‌نویسد:

«والدین عزیز، تنبلی من در نوشتن واقعاً دیگر از حد و مرز گذشته است، هنوز حتی از شما به خاطر نامه دسته‌جمعی که نوشته‌اید و آنقدر مایه شادی من شد، تشکر نکرده‌ام، اما این موضوع فقط به نوشتن محدود نمی‌شود. من در سراسر دوران زندگی‌ام از شیرخوارگی تا حال، از هر آنچه اندکی موجب دردسر و کار برایم می‌شود، مانند الان دوری جسته‌ام. چرا هم که نه، زیرا دورا و روبرت را دارم. حداکثر شاید فقط غذا خوردن به نسبت آن روزها که در سکوت شیر می‌خوردم، اندکی دشوارتر شده باشد. اما می‌کوشم غذا خوردن را هم برای خود ساده‌تر سازم، چیزی که پدر عزیز حتماً خوشایند تو خواهد بود، یا نوشیدن آبجو و شراب، شوشاتر دویل و آدریاپرل که حالا دیگر توکایر را جایگزین این آخری کرده‌ام. البته مقدار آن و نحوه‌ای که این مشروبات نوشیده می‌شوند، احتمالاً به مذاق تو خوش نخواهد آمد، اما طور دیگری هم نمی‌شود. در ضمن، آیا تو به هنگام سربازی در این حوالی نبودی؟ آیا شراب امسال را شخصاً امتحان کرده‌ای؟ بسیار مایل بودم، همراه با تو در آنجا در چندین جرعه درست و حسابی هم‌پیاله شوم. زیرا هرچند که ممکن است ظرفیت چندانی نداشته باشم، اما در عطش هیچ‌کس به پای من نمی‌رسد. به این ترتیب است که دل می‌نوش خودم را سبک کرده‌ام.

با سلام‌های صمیمانه برای شما و دیگران. فرانتس.

در حال حاضر، به پول نیازی نداریم؛ از این گذشته، خبر یک هدیه نقدی گزاف به گوشم رسیده است که حتی جرأت نمی‌کنم، واضحت‌ر درباره‌اش پرس و جو کنم.»



دورا مشغول خواندن پاسخ طولانی کافکا به والدینش است. کافکا روی صندلی راحتی دراز کشیده و دورا در سایه ایستاده است.

دورا لبخند زنان می گوید: «این اولین بار است که کلامی مستقیم برای پدرت می نویسی.» چشمان کافکا درشت می شود و سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد.

«با او آشتی کردی؟»

کافکا روی برگه می نویسد:

«وقتی پسر کوچکی بودم و شنا بلد نبودم، گاه با پدرم که او هم شنا بلد نبود، به بخش مخصوص غیرشناگران می رفتم. ما برهنه کنار بوفه می نشستیم، هرکدام با ساندویچ کالباس و آبجوی نیم لیتری در دست.... باید بتوانی درست تجسمش کنی، آدمی قوی هیکل با پسرکی ترسو و به قولی یک مشت پوست و استخوان، آنطور که در اتاقک کوچک و تاریک رختکن لباس هایمان را درمی آوردیم، او مرا از اتاقک بیرون می برد، زیرا خجالت می کشیدم، می خواست روش به اصطلاح شنا کردن خود را به من یاد دهد و از این جور کارها. اما بعد نوبت به آبجو می رسید!»

آب

سه شنبه، مشکلات ناشی از تنگی نفس:

قرار است دورا، نامه ها را تحویل پست دهد. او در حال رفتن می گوید: «همه شان را با پست فوری می فرستم.»

کافکا یادداشت می کند: «پدر خوشحال خواهد شد، اما از فوری بودن نامه هم دلخور می شود.»

دورا یادداشت را برمی دارد و به هنگام خواندنش، در را پشت سر می بندد. روبرت از حالت چهره کافکا متوجه پریشان حالی اش می شود.

کافکا می نویسد: «کتاب هایی را که انتشاراتی اشمیده فرستاده، ملاحظه کرده اید؟» روبرت به کتاب هایی که انتشاراتی مذبور برای نقد و بررسی برای کافکا ارسال نموده، نگاه می کند. اما بدخلقی کافکا علت دیگری دارد: نمونه های اصلاح شده ای که برایش از برلین فرستاده اند، هنوز ایراد دارد. او عنوان «ژوزفین آوازه خوان» را به روبرت نشان می دهد. بخش دوم عنوان «oder

«das Volk der Mäuse» را آنطور که او معین کرده بود، حروفچینی نکرده‌اند. کافکا پیش از هر چیز از این دلخور است که چرا دستورالعمل او را نادیده گرفته‌اند. روبرت با خود می‌اندیشد، کافکا نه از سر و سواس، بلکه از این رو که این امر را بی‌احترامی تلقی کرده، رنجیده خاطر شده است. او می‌داند که اکنون باید کافکا را با کتاب‌ها تنها گذارد.

★

روبرت در طبقه بالا در اتاقش یادداشت‌های دیروز و امروز کافکا را تنظیم و تاریخ‌گذاری می‌کند:

«خلط‌های تمام ناشدنی که راحت می‌آمد اما با وجود اینکه در حوالی صبح بود، درد... در حالت نشسته این فکر به ذهنم رسید که شاید باید برای این مقدار خلط و راحت آمدن آن، جایزه نوبل را...»
در یادداشت دیگری آمده است:

«چرا برای نوشیدن آبجو به باغچه کافه نرفتیم؟»
و سپس:

«با این ظرفیت کمی که من در نوشیدن دارم، قادر نخواهم بود به همراه پدر برای نوشیدن آبجو به باغ کافه مدرسه عمومی شنا بروم.»
روبرت بر این برگه یادداشت می‌نویسد: «این توجیهی بود برای اینکه چرا قادر نیست به علت نشسته بودن سر پا بماند.»

روبرت بلند می‌شود و به سوی پنجره می‌رود. لبخند غمزده کافکا و بردباری‌اش، در وجود او، بویژه در ناحیه سینه، گونه‌ای درد گزنده پدید می‌آورد که از لحاظ پزشکی به دشواری می‌توان برای آن توضیحی یافت. خطاب به درختان کاج می‌گوید: بیچاره دورا، بیچاره روبرت، بیچاره کافکا. سپس نزد کافکا باز می‌گردد و روی کاغذ نامه می‌نویسد:
«برای والدین:

اگر مادر به اینجا بیاید، برای فرانتس البته و حشتناک خواهد بود، البته اصولاً هر آدم جدیدی که از خارج بیاید (سوی رفت و آمدهای معمول در کلینیک) حال او را دگرگون می‌کند، زیرا هر فرد جدید به منزله سلامی است که از زندگی

بیرون می‌رسد و بیرون یعنی جایی که بهار در آن جاریست؛ اما انتقال به چکسلاواکی نیز طبیعتاً به همین اندازه برای او وحشتناک خواهد بود، زیرا هر توجیهی، هر چقدر هم که محکم باشد، نمی‌تواند از نگاه تیزبین او در امان باشد.»

عطش

پنج‌شنبه، ۲۳ مه. ظهر هنگام. خطاب به دورا بر برگه‌ای که به دستش می‌دهد: «اگر یک بار هم شده می‌توانستم محض تفریح هم که شده، آب معدنی...» در حالی که دورا با چهره‌اش رو به سوی خورشید، عرق‌ریزان آن را می‌خواند، یادداشت دوم را به دستش می‌دهد که روی آن نوشته شده است: «بدی کار این است که من حتی قادر نیستم یک لیوان آب را سربکشم؛ آدم ناچار است مدام عطش خود را فقط با طلبیدن آن خاموش کند.» خورشید سوزان ظهرگاهی به آن شکل مستقیم که روی دره مای تاییده است، بی‌رحم و شفقت است.

فقط جیرجیرک‌ها هستند که در این سکوت با بی‌خیالی به خواندن مشغولند، به نظر می‌رسد که دیگران همگی به سوی سایه‌ها خزیده‌اند و هیچ نمی‌کنند. دورا با برگه یادداشت خود را باد می‌زند. او می‌داند که حال که کافکا با رویای ناممکن بودن نوشیدن آب معدنی در سر چه دارد می‌کشد. گرما پیوسته عطش وی را افزایش می‌دهد. کافکا در ادامه می‌نویسد:

«برایت از ریوا در کنار دریاچه گاردا تعریف کرده‌ام؟ سال‌ها پیش با ماکس و برادرش اتو با هم برای تعطیلات به آنجا رفته بودیم. نمی‌توانستیم از پس قیمت گران هتل پرتجمل «لیدو» بریاییم، به همین خاطر در مسافرخانه «بل‌وو» که خارج از محدوده قرار داشت، سکنی گزیدیم. معرکه‌ترین ساعات را در پلاژ کوچک زیر جاده «پوناله» در «باینی دلا مادونینا» گذرانیدیم. آب، تادلت بخواد خنک، خنک، خنک و زلال بود. بعد از شنا من همیشه تشنه‌ام می‌شد، درست مانند الان و بعد از آن همیشه لااقل دو شیشه آب معدنی می‌نوشیدم.»

دورا با گفتن «باید یک بار هم ما به آنجا برویم» سکوت ظهر را می‌شکند. کافکا متفکرانه در پشت صفحه یادداشت می‌نویسد:

«نمی‌دانم. ماکس بعد از جنگ جهانی اول یک بار دیگر به آنجا رفت، می‌گفت دیگر از آن تخته‌های آفتاب خورده و خاکستری رنگ اثری نیست و دیگر آن مارمولک‌های براقی را هم که در کوچه باغ‌ها می‌دویدند ندیده، کوره‌راهایی که عبور از جاده‌های اتومبیل‌روی خاکی را به کاری آرامش‌بخش همراه با خنکای برکه‌های آب معدنی بدل کرده بودند.»

دورا یادداشت را می‌خواند و کافکا را زیر نظر می‌گیرد. کافکا به او لب‌خند می‌زند. دورا می‌پرسد: «به چه می‌خندی؟»

کافکا سرش را تکان می‌دهد. نمی‌خواهد این نکته را برای دورا فاش سازد که اکنون در توصیف پلاژ از سبک و سلیقه ماکس در تعریف کردن تقلید کرده است.



پیش از غذا تزریقات صورت می‌گیرد. به این ترتیب، قادر خواهد بود، دردها را به هنگام بلع ساده‌تر تحمل کند. پس از تزریقات کافکا خطاب به روبرت می‌نویسد:

«بیسمارک هم پزشک مخصوص خودش را داشت.»

روبرت می‌گوید: «لطفاً اینطور مبالغه نفرمایید، من فقط دانشجوی رشته پزشکی هستم که بیشتر از حد معمول قد کشیده است.» کافکا می‌نویسد:

«پزشک او هم مرد قدبلندی بود.»

به این ترتیب، مدتی سپری می‌شود. کافکا هر بار پس از تزریق الکلی احساس شادی می‌کند. کاهش درد همواره او را اندکی سرخوش می‌سازد. کافکا روی برگه می‌نویسد:

«چپاسنی می‌گفت، آن داخل وضع بهتر است. شما هم متوجه چیزی شده‌اید؟»

روبرت با لحنی سرد و خشک پاسخ می‌دهد: «تغییری نکرده.» کافکا می‌نویسد:

«بسیار خوب، بد باید بد بماند، وگرنه بدتر می شود.»



هر سه در مقابل بشقاب های سوپشان نشسته اند. کافکا خود را مجبور می کند، محتویات قاشق اول را فرو دهد.

در این حین، دورا و روبرت با دهن باز به او چشم دوخته اند. خطوط چهره کافکا از درد در هم می شود. دورا آهسته از او می پرسد:

«قورت دادن زجرت می دهد، نه؟»

کافکا با خود می اندیشد که این، پرسشی است صرفاً لفظی و پاسخی ندارد و به آن دو نگاه می کند. غصه خوردن آنها او را نیز غمگین می کند. بر اولین دسته کاغذهای یادداشت می نویسد:

«طبیعی است که اینطوری درد بیشتر می شود، چون شماها به من اینقدر محبت می کنید. از این لحاظ، بیمارستان خیلی بهتر بود.»

آب

کافکا برای هر مینه پرستار می نویسد: «پیشنهاد خوبی که می توانم به شما بکنم این است که یک قطعه لیمو داخل شراب بیاندازید.» هر مینه در خلال اندازه گرفتن درجه حرارت بدن او می کوشد آنچه را که وی نوشته است، رمزگشایی کند. او لبخند زنان شراب را تا ته می نوشد، بدون اینکه به توصیه کافکا واقعی نهاده باشد. کافکا با خود می اندیشد که اینجا چه راحت شراب می نوشند. هر مینه درجه حرارت را می خواند و می گوید: «شراب زیاد بنوشید، آقای دکتر. همین، فقط زیاد بنوشید، شراب بزودی سلامتی تان را برمی گرداند.» و برای تشکر، به هنگام رفتن مادرانه دستی روی گونه های استخوانی و تکیده او می کشد. چهره کافکا سرخ می شود و مایل نیست به لبخند دورا توجهی نشان دهد که با شادمانی از آنچه بر سر کافکا آمده است، متوجه خجالت زدگی او شده است.

کافکا خطاب به دورا روی برگه یادداشت:

«می‌خواهم حرفش را گوش کنم، بخصوص که باب طبع هم هست.»
 «می‌خواهی همین حالا برایت شراب بریزم؟»
 کافکا در حالی که جرعه‌ای بسیار کوچک از لیموناد می‌نوشد، می‌نویسد:
 «بعد از لیموناد.»

★

روی بالکن:
 «باز هم از مادرت برام بگو که چطور می‌نوشید.»
 کافکا مایل نیست در این مورد چیزی بشنود که مادر دورا نیز به دلیل سل ریه
 قادر به نوشیدن نبوده است.
 کافکا مایل است این را دقیقاً بداند: «پیش از بیماری، هنگامی که آب گوارابه
 دستش می‌دادند، خوشحال می‌شد، نه؟»
 دورا می‌گوید: «معلوم است که خوشحال می‌شد، بخصوص وقتی که آب،
 آب چشمه، آب زلال و خنک چشمه بود. او با شعف فراوان آن را می‌نوشید.»
 «آیا هرگز پیش نیامده که یکبار به علت بیماری جنبی نتواند آب بنوشد؟»
 دورا سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد. کافکا در مالیخولیایی ژرف
 فرومی‌رود. دورا کنار صندلی راحتی می‌نشیند و دست کافکا را در دست خود
 می‌گیرد:

«یک دفعه چه‌ات شد؟»
 کافکا روی برگه می‌نویسد: «فقط آب، دردهای طولانی و عطش.» و
 چشمانش را می‌بندد.

«خواهش می‌کنم، برایم چیزی تعریف کن.»
 کافکا چشمانش را می‌گشاید. دورا اصرار می‌کند:
 «از ریوا و سفر به آنجا.»

کافکا به وقفه‌ای طولانی نیاز دارد تا بتواند خود را از نو باز یابد. می‌نویسد:
 «بعداً مدتی هم در «مالچه سینه» بودیم، شهرکی در نزدیکی ریوا، منتهی به
 ساحل شرقی دریاچه گاردا. نگهبان قصر جایی را که گوته آن را با قلم به تصویر
 در آورده بود، نشان داد، اما این مکان با دفترچه خاطرات روزانه گوته جور

هلاک از تشنگی ♦ ۱۹۱

در نمی آمد. آیا کتاب «سفر به ایتالیا»ی گوته را می شناسی؟ در هر حال، ما نتوانستیم در این مورد با نگهبان قصر به تفاهم برسیم، بویژه با زبان ایتالیایی. «گوته در تاریخ ۱۴ سپتامبر ۱۷۸۶ می نویسد که به هنگام ترسیم برج قدیمی در دژ نیمه ویرانه «اسکالینگر»، عده ای از مردم که دور هم جمع شده بودند به او شک می کنند که برای اتریش جاسوسی می کند و او تنها با ایراد یک سخنرانی طولانی برای شخصیت های والامقام توانست از این سوء ظن خطرناک جان بدر برد.»

دورا تا پایان می خواند و می گوید:

«به آنجا هم خواهیم رفت.»

کافکا سر خود را به نشانه نفی تکان می دهد.

دورا آزرده خاطر می پرسد: «چرا نه؟»

کافکا می نویسد:

«چون مرا هم احتمالاً به جاسوسی متهم خواهند کرد.»

اما گوته را تبرئه کردند.

کافکا می نویسد:

«او می توانست داد سخن دهد، اما من چه؟»

دورا بلند می شود و به راهرو می رود. به خاطر کافکا غم، وجودش را گرفته است. در آنجا در راهرو اندوه خود را آهسته با قطرات اشک به درون لگن روشویی می ریزد.

هلاک از تشنگی

«کیرلینگ، ۲۵ مه ۱۹۲۴

والدین عزیز، فقط یک نکته اصلاحی: اشتیاق من نسبت به آب (آن گونه که در خانه ما همیشه در لیوان های بزرگ بعد از آبجو سر سفره می آید!) و به میوه، کمتر از اشتیاقم به آبجو نیست، اما موقتاً، همه چیز به کندی پیش می رود. با سلام های صمیمانه.»

دورا با سرخوردگی به جملات کوتاه نامه نگاه می کند. فرانتس قصد دارد در

این توضیح اضافی، برداشت احتمالی را که ممکن است والدینش از نامه پیشین پیدا کرده باشند، اصلاح کند. دورا با خود فکر می‌کند: توجیهی از روی بزدلی، آن هم یک بزدلی زیاد از حد و با غیظ می‌نویسد:

«مایلم، هرچند بسیار دیر شده است، به آخرین کارت بسیار زیبای شما که در روز یکشنبه رسید، پاسخ دهم. چه تبادل دوستی‌ای! کارت شما و نامه فرانتس. کاش همیشه اینطور بود. این کارت در مقایسه با نامه اکسپرس شادی کمتری به دنبال نداشت. فرانتس تقریباً محتوای آن را از بر شد. او بویژه به این امکان می‌بالد که با پدر محترم و عزیزش لیوانی آبجو بنوشد. من مایلم از دور نظاره‌گر باشم. من از فرط تکرار گپ مداوم تنها راجع به آبجو، شراب، (آب) و دیگر چیزهای زیبا بارها تقریباً مست شده‌ام. فرانتس به نوشنده‌ای پر شور بدل شده است.» دورا مجبور می‌شود به علت کمبود جا در حاشیه ادامه دهد: «به ندرت وعده‌ای از غذا بدون آبجو یا شراب سپری می‌شود. البته نه در حجم بالا. او هفته‌ای یک شیشه توکایر یا شراب خوب دیگری می‌نوشد. ما سه نوع شراب در اختیار داریم تا به شیوه درست و حسابی افراد خوش مذاق، متنوع بنوشیم.»

خرده شیشه

دوشنبه صبح، شکستن یک لیوان، مایه هراس و وحشت می‌شود. روز با هوایی سرد و ابری آغاز می‌شود.

لیوانی که در این صبح زود از دست کافکا به زمین می‌افتد و می‌شکند، در او وحشت و نگرانی ایجاد می‌کند، هرچند که دورا برای آرام کردن او، بارها زمین را رفت و روب می‌کند.

کافکا تنهایی را به دشواری تاب می‌آورد. دورا هم به هنگام خرید و مراجعه به اداره پست، حسابی طولش می‌دهد. کافکا از تخت پایین می‌آید تا وقتی دختران خدمتکار برای تمیز کردن اتاق می‌آیند، به آنها درباره لیوان شکسته هشدار دهد. خسته و هراسزده روی زمین خم می‌شود و بانوک انگشتان کف به زردی گراییده اتاق را که می‌خواهد وانمودی ناکام از موزائیک زردرنگ باشد، سانتی متر به سانتی متر می‌گردد. با پیدا کردن چند تکه خرده شیشه ناآرامی و

گرسنگی ♦ ۱۹۳

نگرانی اش دوچندان می شود، زیرا ممکن است در گوشه و کنار اتاق چند تایی دیگر هم پیدا بشود. برای مقابله با ترس، به ورق زدن «هنرمند گرسنگی» می پردازد:

«سپس غذا رسید که مدیر نمایش اندکی از آن را همراه با پر حرفی های خوشمزه که باید ذهن تماشاچیان را از وضعیت هنرمند گرسنگی منحرف می کرد، به دهان وی که در حالتی بین خواب و بیداری مشرف به بیهوشی به سر می برد، سرازیر کرد؛ سپس یک «به سلامتی شما» نیز به سوی تماشاچیان پرتاب شد که ظاهراً آن را هنرمند گرسنگی زیر گوش مدیر نمایش نجوا کرده بود؛ ارکستر برای حسن ختام با یک دام دام دام پرسرو صدا بر این همه تأکید نمود، تماشاچیان پراکنده شدند و هیچ کس حق نداشت از آنچه دیده بود، ناراضی باشد، هیچ کس جز هنرمند گرسنگی و همواره فقط او...»
دورا مانع آن می شود که به خواندن ادامه دهد:

«روز بخیر، آقای دکتر!»

کافکا دستانش را با یادداشت هشدار آمیزی که همان لحظه نوشته است، به سوی او دراز می کند، دورا، خیس از باران، یادداشت را می گیرد و چنین می خواند:

«باید به دخترک بابت شیشه خورده ها هشدار داد، او گاه پابرهنه می آید.»

گرسنگی

امروز بیرون: سراسر ابری، سرد، ۱۶ درجه بالای صفر.
هنگامی که کافکا دیگر چیزی خطاب به او نمی نویسد و فقط با تکان دادن سر، حرف او را تأیید می کند، روبرت می اندیشد: می خواهد تنها باشد. بلند می شود و برگه های یادداشت را از روی میز جمع می کند و به طبقه بالا به اتاقش می رود.

امروز او به طرز خاصی غمگین بود. ابتدا همه یادداشت ها را با «سه شنبه، ۲۷ مه» تاریخگذاری می کند و سپس آهسته شروع به خواندن آنها می کند. بر یادداشت نخست نوشته شده است:

«به وضوح می‌توان دید که چگونه یک داروی شیطانی، راه را برای داروی دیگر هموار می‌کند.»

در اینجا کافکا دلخوری خود را از قرص‌های جدید بیان می‌کند و نمی‌خواهد حرف او را گوش دهد.

او به هر مینه پرستار هنگامی که می‌خواست حرارت سنج را از دهانش درآورد، نوشته است: «لطفاً مراقب باشید، به طرف شما سرفه نکنم.»
گفتاری دیگر:

کافکا در یادداشتی غر می‌زند که: «اگر این حرف درست باشد که محتملاً درست هم هست و تغذیه کنونی من برای اینکه بتوان از درون بهبودی ایجاد کرد، ناکافی است، پس همه چیز بی‌فایده است، مگر اینکه معجزه‌ای رخ دهد.»
و در همان حال که روبرت سرنگ‌ها را برای تزریق الکل آماده می‌کرد:

«چنان به داروها آلوده شده‌ام که بدنم دیگر از مواد طبیعی سر در نمی‌آورد.»
چرا کافکا امروز چنین بود؟ آیا این مرحله جدیدی در بیماری اوست؟ روبرت به نوبه خود کوشیده است، هوشیارانه عمل کند و به او دروغ نگوید. در هر حال به او دروغ هم نمی‌توان گفت، اما خشم او در ضدیت با داروها امروز به نحو خاصی غیرقابل تحمل بود. هنگامی که کافکا واژه «موقتاً» را از روبرت شنید، نوشت:

«مرتب می‌گویند «موقتاً»، این واژه را من هم می‌توانم به کار برم. ما همیشه از حنجره طوری حرف می‌زنیم که گویا وضع آن فقط می‌تواند بهتر شود، در حالی که این حقیقت ندارد.»

روبرت همه برگه‌ها را به دست می‌گیرد، انگار می‌خواهد آنها را وزن کند: صبحی غمناک بوده است. هنگامی که می‌خواست کافکا را با دلخوری ترک کند، کافکا نوشته بود:

«البته حال و هوای گفتگو هم چندان بی‌تأثیر نیست، برای نمونه موضوع صحبتی که آدم را عصبی می‌کند.»

آیا با ادای این حرف می‌خواست به نوعی عذرخواهی کند یا برعکس، بیزاری خود را نشان دهد؟

و در ادامه اضافه کرده بود: «حتی اگر از چنگ انواع گرفتاری‌ها نیز کمی

خلاصی بیابم، مسلماً از چنگ داروهای مخدر رها نخواهم شد.»
 روبرت بلند می‌شود و به طرف پنجره می‌رود. از کاج‌ها می‌پرسد:
 «انتقاد یا فریاد شکوه؟»

میل به تنهایی

کافکا مایل است تنها بماند. دلش نمی‌خواهد به هنگام گریستن نه دورا و نه روبرت حضور داشته باشند.

ابتدا برقی در آسمان که رعدی به دنبال ندارد، او را به خود مشغول می‌کند. سپس شروع به خواندن می‌کند. از دیروز در جای معینی از کتاب گیر کرده است و به رغم آنکه فکر می‌کند باید آن را تغییر دهد، از کل این بخش ناراضی است. یک باردیگر از ابتدا آن را می‌خواند:

«یک باردیگر مدیر نمایش همراه با او نیمی از اروپا را زیر پا گذاشت تا ببیند آیا اینجا و آنجا هنوز آن اشتیاق سابق برقرار است یا نه؛ تلاش بی‌حاصل؛ مانند یک تباری همگانی، در همه جا مردم به طور یکسان از نمایش گرسنگی رویگردان شده بودند. شکی نیست که این امر نمی‌توانست یکباره و به طور ناگهانی اتفاق افتاده باشد و یادآوری برخی جنبه‌ها، آن هم پس از اینکه کار از کار گذشته بود، نشان می‌داد که آن موقع سرمست از موفقیت به این شواهد توجه لازم مبذول نشده و به قدر کافی علائم و آثار آن جدی گرفته نشده، اما اکنون نیز برای مقابله با آن بسیار دیر بود. هرچند این اطمینان خاطر وجود داشت که روزی باردیگر دوران نمایش «گرسنگی خوردن» فراخواهد رسید، اما این برای کسانی که هنوز در قید حیات بودند، تسلی‌خاطری نبود. اکنون هنرمند گرسنگی چه باید می‌کرد؟ او که هزاران نفر تحسینش کرده بودند، حال دشوار می‌توانست خود را در دکه جمعه بازارها به نمایش بگذارد و برای پیدا کردن شغلی دیگر نیز نه فقط پیر شده بود، بلکه بویژه به نحوی متعصبانه نیز به گرسنگی کشیدن ارادت می‌ورزید.

ناتوانی در غذا خوردن

آذرخش: آسمان بدون رعد، برق می‌زند. در پایان بعدازظهر نیز توفانی بدون بارندگی درمی‌گیرد. ناتوانی در غذا خوردن به وضعیتی ثابت بدل می‌شود. در آزمودن انواع و اقسام خوراکی‌هایی که بلعیدنشان ساده است، معلوم می‌شود که ماست تنها ماده خوراکی قابل خوردن است. سه روز است که ماست غذای اصلی‌اش شده است و تازه فرودادن همین هم کاملاً خالی از درد نیست. کاسه صبر دورا لبریز شده است. به زور به او غذا می‌خوراند، مانند بچه‌ای بد غذا و بد خلق.

به هنگام ناهار به دنبال نخستین قاشق، کافکا یادداشت می‌کند: «می‌توانم آن را از داخل ظرف هم بخورم، هرچند خوب است، اما چندان تمیز نیست، اما چون من بسیار کم می‌خورم، بهتر است همه‌اش را هم بزنید و برای من کمی داخل لیوان بریزید.»

دورا خواسته او را بجا می‌آورد. کافکا یک جرعه از درون ظرف می‌خورد: دردهای همیشگی، وقفه و به دنبال آن یادداشت بعدی:

«بدون آب نمی‌توانم فرویش دهم. همان ماست برایم کافی بود، یعنی هرکس این قدر تب داشته باشد، ماست برایش کفایت می‌کند. حالم با هوا تغییر می‌کند، وقتی هوا گرم است، همه چیز بسیار بهتر و پربارتر است، از این گذشته در هوای گرم بهتر...»

دورا لیوان آب را به دستش می‌دهد و او را هنگام خوردن اولین قاشق ماست سفت شده تماشا می‌کند. کافکا تلاش می‌کند آن را قورت دهد و هنگامی که از دردهایی که این کار به دنبال دارد به وحشت می‌افتد، موضوع را عوض می‌کند. مگسی را در اتاق با نگاه تعقیب می‌کند. اشاره او به موضوعی در این مورد است. دورا سردر نمی‌آورد که او چه می‌خواهد بگوید. کافکا روی کاغذ یادداشت می‌نویسد:

«او نمی‌تواند غذا بخورد، پس درد هم نمی‌کشد.»

کافکا می‌خواهد کودک باشد و می‌خواهد مانند یک کودکی در حق او مادری شود. دورا با نگاه خود مگس را از در بالکن به بیرون دنبال می‌کند. مگس

در آنجا با شیشه تصادم می‌کند. کافکا خسته روی کاغذ می‌نویسد:
«می‌خواهد دوباره برگردد.»

هنوز ماست را در دهانش نگه داشته است. اما به نظر می‌رسد که دورا نمی‌خواهد در صبر توأم با انتظارش کوتاه بیاید.



غذایش به ماست تقلیل یافته و این نیز از دو قاشق تجاوز نمی‌کند و همین است که دورا را نگران می‌کند. کافکا خواهش می‌کند دورا گوشش را نزدیک بیاورد و در آن پیچ پیچ می‌کند. دورا چیزی جز سوت و فوت نمی‌شنود. دفترچه یادداشت و قلم را به او می‌دهد. کافکا می‌نویسد:
«با این سرفه و درد قادر نخواهم بود مدت زیادی غذا خوردن را حتی در حد فعلی ادامه بدهم.»

از پادرآمده می‌گذارد دورا کاغذ و قلم را از دستش بگیرد و رویش را بپوشاند. دورا آهسته در را باز می‌کند و با دفترچه یادداشت به دست بالا نزد روبرت می‌رود. حتی در نمی‌زند. روبرت مدتی طولانی او را می‌نگرد و یادداشت را می‌خواند.

«باز هم فقط ماست؟»

دورا آه کشان می‌گوید: «دو قاشق.» روبرت گزارش پزشکی کوتاه و کتبی‌اش را برمی‌دارد و با احتیاط روی میز می‌گذارد. زیر تاریخ ۲۸ مه می‌نویسد: دو قاشق ماست.

دورا با انگشت اشاره لرزانش به واژه‌های «کاهش وزن، هشت کیلو.» اشاره می‌کند و می‌پرسد: «این همه؟»
روبرت به او نگاه می‌کند.

دورا با لبانی لرزان زیر لب زمزمه می‌کند: «وزن ۴۱ کیلو.» سپس بادرماندگی واژه‌های زیر را که با جوهر قرمز نوشته شده است، لمس می‌کند: «نتایج معاینات عینی ریه‌ها و حنجره.»

«Phthisis desperata دیگر چیست؟»

«لطفأً بنشین، مطلبی هست که می‌خواهم بهت بگویم.»

دورا با رنگ پریده می‌نشیند و به حق می‌افتد. روبرت به طرف پنجره می‌رود و آن را می‌بندد. توفان و باد بیرون نگران کننده است:

«لطفاً به من گوش بده، دیگه کافیه.»

و بعد هنگامی که دورا او را می‌نگرد، با صدایی آرام:

«نباید گول وضعیتش را که گاه سرحال نشان می‌دهد، بخوری. این تازه پیش درآمد درام است: تنگی نفس، عدم توانایی در قورت دادن و عدم توانایی بستن دریچه نای از پیامدهای این بیماری خواهد بود.»

چشمان دورا از ترس برق می‌زنند. روبرت می‌گوید:

«و بعد خطر مرگ در اثر خفگی تهدیدش خواهد کرد.»

دورا مشتش را به دندان می‌گزد که تا حد امکان آهسته‌تر ضجه بزند. روبرت به طرف پنجره می‌رود. آیا باید درباره امکان تغذیه مصنوعی با او صحبت کند؟ چیزی در این باره نمی‌گوید، هنوز وقت هست. دورا فقط باید به او قول دهد که به وضعیت سرحال و سرخوشانه کافکا به دیده بهبودی بنگرد و درباره آنچه اکنون شنیده است، چیزی بر زبان نیاورد. هنگامی که دورا با سر پایین افتاده و پای برهنه از راه‌پله تنگ پایین می‌رود، روبرت می‌اندیشد: «دختر خوب و شجاعیست. بیچاره دورای صبور!»

میل شنا

پنج‌شنبه، ۲۹ مه، رعد شروع می‌شود، اما چیزی نمی‌گذرد که همه چیز حالتی شادمانه و سبکبالانه به خود می‌گیرد (۲۳ درجه، ۱۱ ساعت آفتاب).

دورا به طرف بالکن فریاد می‌زند: «گیلاس‌ها قرمز شده‌اند!» کافکا سرش را به سمت چپ خم می‌کند. از لابلای شکاف‌های نرده چوبی دورا را پابرنه با لباس تابستانی سبک و سفیدش آن پایین می‌بیند که منتظر لبخند اوست.

منظره دورا که پابرنه روی چمن‌های خیس به انتهای باغ می‌رود، در این گرما تأثیری سبک و خنک کننده دارد. روبرت شاخه‌ها را پایین می‌کشد و دورا گیلاس می‌چیند.

خنده‌اش، هنگامی که پاهایش را در نهر می‌شوید، در سراسر دره مای طنین

عطش ♦ ۱۹۹

می اندازد. دورا با پاشیدن آب به روبرت او را وادار به فرار می کند. کافکا صدای ضربان های آرام قلبش را می شنود. شکاف های لابلائی نرده چوبی بیشتر و بیشتر گشوده می شوند. دورا دامنش را بالا می گیرد و تازانو داخل نهر می شود. آب باید سرد باشد، به سردی برف های ذوب شده. صدای خنده آهسته او به گوش می رسد که حتی می توان گفت بسیار آهسته است. کافکا در لابلائی صدای خنده و صدای آب خود را همچون برگی احساس می کند که در نهر کیرلینگ رقصان به این سو و آن سو و به سمت کلستر نوئیورگ می رود و دورا نمی تواند آن را از آب بگیرد.



هنگامی که با تماس دست های سرد دورا که چهره اش را نوازش می کند، بیدار می شود، با شتاب می نویسد:

«بلیت های مدرسه شنا. آیا بلیت های مدرسه شنا رسیده اند؟»

دورا به روبرت نگاه می کند. هر دو به اتاق می روند. روبرت در گوش دورا نجوا می کند:

«جریان از این قرار است که او تلا همیشه در آغاز فصل شنا، بلیتی سالانه برای مدرسه عمومی شناگری برای برادرش تهیه می کرد.»

کافکا گیلای در دست می گیرد. همچنین مایل است آنچه را که پیش از آن درباره بلیت سالانه نوشته بود، به فراموشی سپارد. رنگ صورتی - زرد گیلای در آفتاب درخششی دارد.

عطش

دورا مضطرب، روزی را در مقابل خود می بیند که هوا دائم گرمتر خواهد شد. تا آنجا که چشم کار می کند، ابری در آسمان دیده نمی شود. روزیست که در آن باید بسیار سرسختانه تر با عطش روزافزون جنگید. جمعه، ۳۰ مه، روز دشواری خواهد شد. کافکا باید ۱۳ ساعت متوالی صبورانه آفتاب را تحمل کند و در سکوت دردهای حنجره خشکیده اش را به جان بخرد. هنگامی که

چشمانش را باز می‌کند، دورا کنار تخت ایستاده است. چند بار دهانش را باز و بسته می‌کند تا دورا کاغذ و قلم را به او می‌دهد:

«چیزی مثل قرار ملاقات در خواب و بیداری بود. به من قول دادند موفق شوم، به رغم سروصداها به خواب روم و من هم باید در عوض آن قولی می‌دادم، قلم را دادم، اما فراموش کرده‌ام چه بود. روبرت کجاست؟»
«نزد پروفیسور چیاسنی به وین رفته است. بعد از ظهر برمی‌گردد.»
کافکا می‌نویسد:

«چطور می‌توانیم این همه وقت را بدون او سرکنیم؟»

دورا بالشی زیر سر او می‌گذارد و سینی صبحانه را جلوی او می‌نهد. کافکا لیوان شیر، لیوان کوچک عسل، کره و نان نرم را نگاه می‌کند. لیوان را به دست می‌گیرد، ولرم است. عسل و نان را بو می‌کند. به دورا اشاره می‌کند که آنها را بخورد. او فقط می‌خواهد تماشا کند. مورچه‌ای از دیواره لیوان عسل بالا می‌رود. کافکا به مورچه خیره مانده است. می‌نویسد:

«عسل را با مومش خیلی دوست دارم، البته موم حتماً فقط در پاییز وجود دارد، از آن گذشته موم‌های شفاف و زیبا بسیار نادرند.»

دورا با جویدن‌های آهسته، نان عسلی را می‌خورد و سرش را برای کافکا تکان می‌دهد. تحمل نگاه گرسنه کافکا هر بار بیشتر برایش به عذابی بدل می‌شود. دورا شیر را هم تا ته می‌نوشد. کافکا لیوان عسل را به دستش می‌دهد و اشاره‌ای به این معنا می‌کند که آن را روی میز بگذارد. دورا حالتی به چهره‌اش می‌دهد که حاکی از درک نکردن منظور او است. کافکا می‌نویسد:

«برای اینکه مورچه‌ها آن را نخورند.»

دورا بشقاب گودی را از آب پرمی‌کند و لیوان عسل را وسط آن قرار می‌دهد. کافکا با لبخندی غمگینانه از این فکر نبوغ‌آسا استقبال می‌کند و از او می‌خواهد نمونه‌های چاپی «هنرمند گرسنگی» را به او بدهد. تا دورا با سینی اتاق را ترک نکرده است، خواندن را شروع نمی‌کند. چنین می‌خواند:

«می‌توانست تا جایی که توان دارد به گرسنگی خوردن ادامه بدهد، کاری که خواه ناخواه انجام می‌داد، اما دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را از اینکه نادیده گرفته می‌شد، نجات دهد. بکوش برای یک نفر هنر گرسنگی خوردن را توضیح

عطش ♦ ۲۰۱

بدهی! این را نمی توان به کسی که هیچ احساسی از آن ندارد، فهماند. آگهی های دیواری خوش آب و رنگ، کثیف و ناخوانا می شد، آنها را پاره می کردند و از دیوار می کنند و کسی به فکر آن نبود که آگهی های نو را جایگزین آنها کند؛ تابلوی کوچک اعلانات که روی آن تعداد روزهای تحمل گرسنگی را در اوایل کار یادداشت می کردند، از مدت ها پیش دست نخورده باقی مانده بود، زیرا پس از هفته های نخست، حتی این کار پیش پا افتاده هم برای کارکنان در دسری اضافه شمرده می شد؛ به این ترتیب، هر چند هنرمند گرسنگی، آن گونه که زمانی آرزوی آن را داشت و حال بدون کوچکترین زحمتی به آن سلطه یافته بود، همچنان به گرسنگی کشیدن ادامه می داد، ولی هیچ کس نبود که روزها را بشمارد و هیچ کس حتی خود هنرمند گرسنگی نیز نمی دانست پیروزی بزرگی که به آن نائل شده است، در چه حد و حدودی است و این امر قلبش را به درد می آورد.



دورا می آید و ساک خرید را روی صندلی راحتی می گذارد، با خستگی خود را روی تخت می اندازد و دست کافکا را می گیرد:

«خوب پیش می روی؟»

کافکا به گلدان یاس ها اشاره می کند. دورا به آنجا نگاه می کند و می پرسد:

«مگر طوریش شده؟»

کافکا می نویسد:

«معرکه نیست؟ یاس حتی در حال احتضار هم دست از نوشیدن بر نمی دارد، هنوز آب می خورد.»

«تا وقتی که آب می خورند یعنی که هنوز نمرده اند و زنده اند.»

کافکا سرش را به نشان اینکه مخالف است، تکان می دهد و می نویسد:

«محال است که کسی در حال احتضار آب بخورد.»

دورا برگه را می خواند و آه می کشد، بلند می شود و خریدها را از ساک بیرون می آورد:

«یک جرعه لیموناد می خواهی؟»

کافکا می‌نویسد: «اگر می‌شد که امروز کمی بستنی امتحان کنم...» دورا بطری را در لگن دستشویی زیر شیر آب می‌گذارد و می‌گوید: «به چشم، آقای دکتر!»



پس از به جان خریدن خطر یک جرعه برای امتحان، نگاهی پرامتنان به دورا می‌اندازد.

«کمی از فلیسه برایم تعریف کن، آیا همدیگر را خوب می‌فهمیدید؟» کافکا به گذشته می‌اندیشد و می‌نویسد:

«یک بار قرار شده بود که با او (و یکی از آشنایانش) به کنار دریاچه «اوست زه» برویم، اما من به سبب لاغر بودنم و ترسی که داشتم، خجالت کشیدم و نرفتم.»

دورا مایل است بداند: «آیا تو را درک هم می‌کرد؟» کافکا می‌نویسد:

«تا جایی که ارزش آن را داشت که مرا درک کند، بله. او مجموعاً اینطوری بود. قشنگ نبود، اما باریک بود و هیکلی خوشتراش داشت که بنا به گزارش‌ها (خواهر ماکس با او دوست است) هنوز هم آن را حفظ کرده است.»

ارگو - بیباموس^۱

روز شنبه ۳۱ مه با یک گله‌گزاری آغاز می‌شود. روی برگه یادداشتی که کافکا به سوی دورا دراز کرده است، نوشته شده است: «امروز هنوز آب نخورده است.» دورا می‌پرسد: «چه کسی را می‌گویی؟» کافکا به یاس درون گلدان اشاره می‌کند. دورا گلدان را برمی‌دارد و آب تازه داخل آن می‌ریزد.

1. -Ergo-Bibamus

ارگو - بیباموس ♦ ۲۰۳

جلوی آینه دورا لبخندش را پنهان می‌کند. به خود می‌گوید: «صبر کن، بزودی خواهیم دید، چه کسی هیكل خوشتراشی دارد.» و آهسته شروع به درآوردن لباسش می‌کند. دورا جلوی کافکا ایستاده است:

«باید وقتی خودم را می‌شویم، نگاهت را برگردانی!»

کافکا لبخند زنان خطاب به او نجوا می‌کند: «محال بود که در وینروالد بتوانیم به این شکل در کنار هم باشیم.»

دورا می‌گوید: «آره.» کافکا وانمود می‌کند که دارد نمونه‌های چاپی را می‌خواند، اما نگاهش متوجه بدن اوست. دورا هنگام خشک کردن خود، به او نزدیک می‌شود و زیر گوشش نجوا می‌کند:

«آقای دکتر، باید خجالت بکشید که برای سیر کردن عطشتان، نگاهتان به ذرات آب خیره مانده است.»

کافکا بر برگه‌ای می‌نویسد: «برای همین است که آدم پریان دریایی را دوست دارد.» و به رویش لبخند می‌زند.

★

کافکا از روی تخت می‌بیند که زاغچه چگونه از روی نرده‌های چوبی، روی کف بالکن می‌نشیند و در حالی که با احتیاط چپ و راست را نگاه می‌کند، وارد اتاق می‌شود:

«روزهای بسیاری یکی پس از دیگری سپری شدند تا اینکه سرانجام این دوره نیز به پایان رسید. یکبار یکی از مراقبین متوجه قفس شد و از خدمه پرسید، چرا این قفس بدرد بخور را با آن کاه‌های پوسیده داخل آن به حال و روز خود رها کرده‌اند. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا. تا اینکه سرانجام یک نفر به کمک تابلوی آمار و ارقام یاد هنرمند گرسنگی افتاد.»

کافکا می‌بیند که زاغچه کنار در بالکن ایستاده است، اما حضور او در کارش اختلالی ایجاد نمی‌کند. در ادامه می‌نویسد:

«با چوبدستی کاه‌ها را کنار زدند و هنرمند گرسنگی را زیر آنها پیدا کردند. مراقب پرسید: «هنوز هم داری گرسنگی می‌کشی؟ آخر کی می‌خواهی از این کار دست برداری؟» هنرمند گرسنگی نجواکنان طوری که فقط مراقب که

گوش‌های خود را به میله چسبانده قادر به فهمیدن آن بود، گفت: «از همگی طلب بخشش می‌کنم.» مراقب گفت: «البته» و انگشتش را روی پیشانی‌اش گذاشت تا کارکنان را متوجه حواس‌پرتی هنرمند گرسنگی کند. «ما تو را می‌بخشیم.» هنرمند گرسنگی گفت: «همیشه خواهان آن بودم که شما گرسنگی خوردنم را تحسین کنید.» مراقب نیز تأییدکنان گفت: «تحسین هم می‌کنیم.» هنرمند گرسنگی گفت: «اما نه، نباید تحسین کنید.»

کافکا به زاغچه نگاه می‌کند که به خود جرأت داده و چند گام به جلو برداشته است. چنین می‌افزاید:

«مراقب گفت: «بسیار خب، تحسینش نمی‌کنیم. اما چرا نباید آن را تحسین کنیم؟» هنرمند گرسنگی گفت: «چون که گرسنگی خوردن برای من یک اجبار است، قادر نیستم کار دیگری بکنم.» مراقب گفت: «آقا را ببینید، چطور نمی‌توانی کار دیگری بکنی؟» هنرمند گرسنگی سر کوچکش را کمی بلند کرد و با لبانی که گویی برای بوسه غنچه شده بود تا کلامی ناشنیده نماند، درست زیر گوش مراقب گفت: «چون نمی‌توانم غذایی پیدا کنم که باب میل باشد. باور کنید، اگر پیدا می‌کردم، به جای جلب توجه عموم، مانند تو و دیگران تا آخر خره می‌خوردم.»

چرا نمی‌رود، آنجا چه می‌خواهد؟ زاغچه روی میز می‌پرد و می‌گوید:

«دروغ است، تو دلت می‌خواهد بخوری، اما نمی‌توانی.»

در ادامه می‌خواند:

«اینها آخرین کلمات او بودند، اما هنوز در چشمان رو به خاموشی او این اعتقاد راسخ اما دیگر نه چندان غرورآمیز وجود داشت که همچنان به گرسنگی ادامه دهد.»

دورا داخل می‌شود، زاغچه پرمی زند و می‌رود.

کافکا روی برگه‌ای می‌نویسد:

«پرنده‌ای آمده بود داخل اتاق.» و با وحشت به دورا می‌نگرد.

می‌نویسد: «باز هم مجدداً ترس.»

«ترس از چه؟»

روی برگه‌ای جدید می‌نویسد:

«یک لحظه دستت را روی پیشانی ام بگذار.»

دورا دستش را روی پیشانی اش می گذارد، روی میز متوجه فاصله پرنده می شود. کافکا می نویسد: «از روزی که با هم به باغچه میهمانخانه رفتیم تا به حال مدتی فاصله افتاده است...»

دورا او را در آغوش می گیرد و با خود می اندیشد، با وضعیتی که او دارد، رفتن به آنجا غیر ممکن است.

کافکا به نرمی خود را از آغوش او بیرون می کشد و می نویسد:

«ارگو بیباموس.»

دورا:

«یعنی چه؟»

کافکا می نویسد:

«پس به سلامتی، بنوشیم!»

«مایلی چه بنوشی؟ آبجو؟»

کافکا یکی از کتاب های انتشارات رکلام را بیرون می کشد، توجه دورا را به شعر گوته جلب می کند و از او خواهش می کند، آن را بخواند. دورا به صفحه باز شده نگاهی می کند و ابتدا شعر را برای خودش زیر لب می خواند. و سپس می گوید:

«اول باید تمرین کنم.»

چهره کافکا در هم می رود. دورا ساده ترین بند شعر را انتخاب می کند و می گوید: «فقط این قسمت را برایت می خوانم، بقیه اش برایم خیلی سخت است.»

و:

«در شرح امروز چه باید بگوییم؟

به گمانم فقط: به سلامتی، نوش باد!

باز هم روزی است با تلألویی خاص

بنابراین باز هم از نو: به سلامتی، نوش باد!

این روز، شادی را از دروازه می گذرانند،

برق می زنند ابرها، باز می شوند شکوفه ها،

نمایان می‌شود بر ما نقشی کوچک، نقشی خدایی؛
 می‌زنیم جام‌ها را به هم و می‌خوانیم: به سلامتی، نوش باد!»
 دورا می‌خواهد کتاب را به او پس دهد. کافکا به سویی‌ش نجوا می‌کند:
 «لطفاً بند دوم را هم بخوان» دورا نگاه‌گذاری به بند دوم می‌اندازد و
 می‌گوید:

«برایم سخت است.» و به طرف لگن شستشو می‌رود، لبخند زنان کافکا را
 نگاه می‌کند که چطور کتاب را بلند می‌کند و لبانش به هنگام خواندن می‌لرزد:
 «کوچک دلدار مهربانم را دیدم،
 یکباره به خود نهیت زدم که:
 پس به سلامتی، نوش باد!»

مادر

روز اول ماه ژوئن با دمای ۲۷ درجه و ۱۱ ساعت خورشید تابان (ابری در
 آسمان دیده نمی‌شود)، آهسته و در هوایی راکد و بدون باد به اندیشیدن به
 والدین و بویژه به مادر می‌گذرد. تصور اینکه مادر به اینجا بیاید و او را با آن
 ظاهر (شبح‌گون، تکیده و رنگ‌پریده) در آغوش گیرد، هراس‌برانگیز است!
 نامه‌اش نامه‌ای طولانی از آب درخواهد آمد. دو ورق تاشده (هشت
 صفحه!).

«کیرلینگ، آسایشگاه دکتر هوفمان، ۲ ژوئن ۱۹۲۴
 والدین عزیز، و اما آن دیداری که گاه و بیگاه درباره‌اش می‌نویسید؛ هر روز
 درباره‌اش فکر می‌کنم، زیرا برای من موضوع بسیار مهمی است. اگر می‌شد
 چقدر معرکه بود، مدت زیادی می‌شود که با هم نبوده‌ایم! البته با هم بودن در
 پراگ را به حساب نمی‌آورم، چون آن مورد یک جور گرفتاری آپارتمانی بود،
 اما اینکه چند روزی را در صلح و صفا با هم باشیم، در ناحیه‌ای زیبا، فقط
 نمی‌توانم به یاد آورم که چنین چیزی زمانی رخ داده باشد، شاید یکبار چند
 ساعتی در «فرانتسزباد». و سپس با هم همان‌گونه که نوشته بودید، «یک لیوان

آبجوی خوب» بنوشیم که از آن اینطور برداشت می‌کنم که پدر با شراب تازه سال چندان میانه‌ای ندارد، اما درباره آبجو روی حرفش صحه می‌گذارم. از این گذشته، آن‌گونه که اغلب در خلال گرما به خاطر می‌آورم، ما زمانی هم به طور منظم با هم در آبجوخوری هم‌پیاله بودیم، یعنی سال‌ها پیش که پدر مرا با خود به مدرسه عمومی شنا می‌برد.

این خاطره و بسیاری چیزهای دیگر بر دیداری که می‌توانیم داشته باشیم، مهر تأیید می‌زند، اما بسیاری عوامل دیگر هم در نفی آن وجود دارد. اول اینکه پدر به خاطر مشکلات مربوط به گذرنامه احتمالاً نخواهد توانست بیاید. بدون شک این باعث می‌شود این دیدار بخش اعظم معنا و مفهومش را از دست بدهد، اما به این ترتیب مادر، حال، هر که او را همراهی هم کند، بیش از حد به من توجه خواهد کرد و به من وابسته خواهد شد، در حالی که من هنوز هم چندان چنگی به دل نمی‌زنم و به هیچ وجه تماشایی نیستم. خودتان دشواری‌های نخستین ساعات رسیدن به اینجا و وین را می‌دانید، این مشکلات مرا کمی از پا در آورده‌اند؛ مانع از این شدند که تب، سریع پایین برود که این خود بیشتر باعث ضعف من شد؛ غیر مترقبه بودن موضوع حنجره در آن اوایل نیز، بیش از آنکه در خور باشد، مرا تضعیف کرد. اخیراً در این دورافتادگی غیر قابل تصور با کمک‌های دورا و روبرت است (واقعاً وضع من بدون این دو چه می‌شد؟) که می‌توانم در جهت رهایی از ضعیف شدن، اقدام کنم. البته اختلالات هنوز هم وجود دارد، برای نمونه التهاب روده در روزهای اخیر که هنوز به طور کامل رفع نشده است. همه اینها دست به دست هم می‌دهد و باعث می‌شود که من به رغم یاری‌رسانان فوق‌العاده‌ای که دارم، به رغم هوا و خوراک خوب و حمام آفتاب‌های تقریباً هر روزه، هنوز به طور کامل بهبود نیافته باشم و در مجموع حتی عاقبت به وضعیتی مشابه آنچه که در پراگ داشتم نیز نرسم. این را نیز باید بدان بیافزایید که فقط اجازه دارم به شکل نجوا کردن زیر لب حرف بزنم و آن هم نه به کرات، به این ترتیب اگر شما هم بودید، دوست داشتید این دیدار را به تعویق بیاندازید. همه چیز در بهترین سرآغاز خود است - این اواخر پروسوری این موضوع را تأیید کرد که بهبودی قابل توجهی در حنجره دیده می‌شود و بنا به استناد این مرد دوست‌داشتنی و فداکار که هفته‌ای یکبار با

اتومبیل خودش به اینجا می‌آید و تقریباً اجرتی دریافت نمی‌کند،... در حالی که کلامش برای من تسلای خاطر بزرگی بوده است، همان‌طور که گفتم همه چیز در بهترین سرآغاز ممکن است، اما این بهترین سرآغازها هنوز هیچ به حساب می‌آید. اگر نتوانیم برای دیدارمان، حال هر گونه دیداری که می‌خواهد باشد، پیشرفت‌هایی بزرگ و غیرقابل انکار که نگاه غیرحرفه‌ای هم بتواند آن را تشخیص دهد، به ارمغان ببریم، بهتر است از خیر آن بگذریم. پس، والدین عزیز، آیا بهتر نیست فعلاً از خیر آن بگذریم؟

در حالی که در افکارش به دنبال استدلال‌های دیگری می‌گردد، خوابش می‌برد. در خواب و بیداری از خود می‌پرسد: آیا این ضعف است که او را تا این حد از پا انداخته است؟ یا خستگی ابداع آن همه بهانه برای منصرف کردن مادر از سفرش به وین؟

★

پرستار هرمینه روی صندلی راحتی نشسته و منتظر خواندن درجه حرارت سنجی است که کافکا در دهان دارد.

کافکا برای دورا یادداشتی می‌نویسد:

«به پرستار بازهم شراب تعارف کن.»

دورا گیلان خالی را که لاجرم سرکشیده می‌شود، پرمی‌کند.

دو زن درباره اضافه وزن بارونس هنریته والداشتتن - تسپیرر صحبت

می‌کنند که هر روز یک کیلو و روی هم سی کیلو اضافه وزن پیدا کرده است.

در این میان کافکا یادداشت دیگری می‌نویسد:

«اینجا مشروب تعارف کردن کار خوبیست، زیرا هر کس سرآخر کمی از آن

سردرمی آورد.»

پرستار حرارت سنج را از دهان او برمی‌دارد و به حکایت کردن ادامه

می‌دهد، این بار درباره ماجراهای ظاهراً عاشقانه...

★

مادر ♦ ۲۰۹

دورا در گوشش نجوا می‌کند: «بیدار شو! رفت. می‌خواهی از شراب جرعۀ ای بنوشی؟»

کافکا به ساعت جیبی خود که با در گشوده روی میز کنار تخت قرار دارد، اشاره می‌کند. ساعت یازده است.

«بنا به رسم خوش مذاقان، آیا کمی مشروب پیش از غذا میل داری؟»
کافکا لبخند زنان سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد. به دنبال اولین جرعۀ ای که از گیلّاس شراب می‌نوشد، به دورا می‌نویسد:
«این خود سعادت است که آدم چیزی که دیگری را به طور قطعی و صادقانه و در همان لحظه خوشحالم می‌کند، به او تعارف کند.»

★

چکه کردن مرتب آب از شیر:

کافکا با خوشحالی متوجه می‌شود که به صفحه آخر «هنرمند گرسنگی» رسیده است. بار دیگر شروع به خواندن می‌کند:

«مراقب گفت: «حالا نظم بدهید!» و هنرمند گرسنگی و کاه‌ها را با هم خاک کردند. اما داخل قفس پلنگی جوان انداختند. حتی برای ارگان‌های حسی خموده نیز دیدن آن حیوان وحشی در آن قفسی که مدت‌ها خماری بر آن حاکم بود و اکنون او در آن خود را به این سو و آن سو پرت می‌کرد، نشاط‌انگیز بود. پلنگ احساس کمبودی نمی‌کرد. نگهبانان بدون کوچکترین ملاحظه‌ای غذای باب طبع او را برایش می‌آوردند؛ به نظر می‌رسید که دل پلنگ حتی برای آزادی هم تنگ نمی‌شود؛ به نظر می‌رسید که آن جثه ناب با همه اسباب لازم تا حد آن دریدگی مسلح است که آزادی را نیز با خود به همراه می‌آورد و آن را در جایی لابلای دندان‌ها مخفی کرده است؛ شور زندگی با چنان حرارت قدرتمندی از حلقوم او برمی‌آمد که تاب آوردن آن برای تماشاچیان ساده نبود. اما مردم بر خود غلبه می‌کردند، به طرف قفس هجوم می‌آوردند و به هیچ وجه نمی‌خواستند از آن دور شوند.»

★

دورا پارچه‌ای خیس روی پیشانی‌اش می‌گذارد و اشک‌هایش را می‌زداید.
پوست کافکا به علت گرما به سرعت خشک می‌شود. دورا می‌پرسد:

«می‌خواهی چیزی بنوشی؟»

کافکا می‌نویسد: «به اندازه یک کلاه سیلندری، آب.» آب باید مدام از شیر
دستشویی جاری باشد. صدای آن عطشش را فرومی‌نشاند.

★

کافکا خطاب به پروفیسور چیاسانی که از حالش می‌پرسد، می‌نویسد:

«هر عضو بدن، خسته مانند یک انسان.»

روبرت و دورا بانگرانی کنار تخت ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند که چیاسانی
چطور معاینه کاملی انجام می‌دهد.

روبرت چیاسانی را تا بیرون همراهی می‌کند. کافکا یادداشت می‌کند:

«کمک، بدون اینکه کمکی برساند، رفت.» و چشمانش را می‌بندد.

★

روبرت در اتاقش خطاب به ماکس می‌نویسد:

«واکنش او نسبت به این اقدام (تغذیه مصنوعی) چنان مایوسانه بود که حتی
نمی‌توانم آن را به زبان آورم. فکر می‌کنم قبول آن از نظر روحی برایش بسیار
دشوار است. اما شما که می‌دانید، برای او همه چیز یکی است: تأثیرات جسمی
همانند تأثیرات روحی است و بالعکس! از وقتی که موضوع را با او در میان
گذاشته‌ایم، دیگر مایل نیست چشمانش را باز کند. ناچار شدیم بارها به او
اطمینان خاطر بدهیم که موضوع تغذیه مصنوعی فراموش شده است. به گمانم
او یاد شراصل می‌افتد، مرد کفاشی که در کلینیک بود. او با لوله‌ای که از بدنش
آویزان بود به این طرف و آن طرف می‌رفت. فرانتس از همانندی ظاهری با وی
وحشت دارد. شما که او را بهتر از ما می‌شناسید. ما در مانده شده‌ایم. او به ندرت
می‌تواند چیزی بنوشد یا بخورد.»

بلند می‌شود و در اتاق بالا و پایین می‌رود. صدایش شنیده می‌شود که

خطاب به دیوار می‌گوید: «اکنون در کجا قرار داریم؟ در چه مرحله‌ای هستیم؟»

انسداد راه بلع؟ مرگ در اثر گرسنگی؟ خفگی؟»



کافکا آشتی جویانه خطاب به دورا که مشغول مرتب کردن گل‌های تازه درون گلدان‌های اتاق است، می‌نویسد: «آقایا پیدا نمی‌شود؟» دورا شاد می‌شود که کافکا سرانجام چشمانش را می‌گشاید. کافکا چیزی می‌نویسد و منتظر دورا می‌شود:

«آیا احساس تو این نیست که لئونارد موقع دیکته کردن، یک لیوان 'پشور'^۱ را همواره مقابل خود داشته است؟»

دورا نگران از او می‌پرسد: «لئونارد کیست؟»
کافکا پس از تأملی کوتاه می‌نویسد: «... پسران پادشاهان. در اعماق، در عمق بارانداز.»

دورا فکر می‌کند، تب دارد بالا می‌رود و به بالا به سوی اتاق روبرت می‌شتابد. او باید کاری کند.

رؤیا

کافکا در نامه خود به والدین چنین می‌افزاید: «فکر نکنید، می‌توانید در اینجا در معالجه من بهبودی ایجاد کنید یا آن را پر بارتر سازید.» دورا که رو به سوی بالکن دارد، خود را به باد خنک شبانه سپرده است تا گرمای روز را از وجودش بزدايد. او با عذاب شاهد آن است که نوشتن باقی نامه چگونه به بهای از دست رفتن باقیمانده توان بدنی‌اش تمام می‌شود. کافکا به دنبال لحظه‌ای اندیشیدن چنین ادامه می‌دهد:

«هرچند مالک آسایشگاه آقای مسن و بیمار است که نمی‌تواند چندان کاری به کارها داشته باشد و مراوده با دستیار پزشک دوست‌داشتنی برای من بیشتر دوستانه است تا پزشکی، اما جز دیدار گاه و بی‌گاه متخصصان، پیش از هر

۱. Pschorr نوعی آبجو با رنگ کدر.

کس روبرت است که از کنارم دور نمی‌شود و به جای اینکه فکر امتحان‌هایش باشد، با تمام قوا به فکر من است؛ دکتر جوان دیگری هم هست که به او اعتماد کامل دارم. من همان اندازه مدیون او هستم که مدیون پروفیسور ارمان که در بالا ذکر او رفت.... او هم هفته‌ای سه بار به اینجا می‌آید...»

از نوشتن دست می‌کشد. فکر می‌کند: «جمله درست نیست.» و بار دیگر چنین شروع می‌کند:

«... زیرا برخورد من با این دیدار اینطور است، البته او با اتومبیل به اینجا نمی‌آید، بلکه متواضعانه با قطار و اتوبوس هفته‌ای سه بار به اینجا می‌آید.»
دیگر توانی در او نمانده است. دورا نامه را می‌گیرد و پشت میز می‌نشیند. با مداد در ادامه چنین می‌نویسد: «نامه را از دستش گرفتم. در هر حال نوشتن آن هم خودش کار می‌برد. تنها چند سطر دیگر می‌نویسم که بنا به خواهش فرانتس نیز ظاهراً بسیار اهمیت دارند:»

فکر می‌کند، بقیه را فردا می‌نویسد و روی صندلی راحتی کنار تخت می‌نشیند. تنگی نفس کافکا ناآرامش کرده است.

تسوم گروئن باوم

بعد از ظهر روز سوم ژوئن (سه ساعت بعد از مرگ کافکا)، روبرت کلپشتوک در باغچه میهمانخانه «تسوم گروئن باوم» نشسته و در حال افراط در مشروب خوار است. دورا در اتاق او مشغول گریستن است. کافکا را در سردخانه کیرلینگ گذاشته‌اند.

هوا ۱۰ درجه سردتر شده است. گاه باران می‌بارد و حوالی ساعت چهار و هجده دقیقه بعد از ظهر رنگین کمانی در آسمان ظاهر می‌شود (در گزارش ایستگاه هواشناسی وین، هوهن وارته چنین آمده است).
روبرت خطاب به ماکس برود می‌نویسد:

«عصر روز دوشنبه حال فرانتس بسیار خوب بود، سر حال بود و شادی خود را به هر چه که من با خود از شهر آورده بودم، نشان می‌داد؛ توت‌فرنگی و گیلان می‌خورد، مدتی دراز آنها را می‌بوید و از رایحه‌شان لذت می‌برد، همان‌طور که

تسوم گرونین باوم ♦ ۲۱۳

اصولاً در روزهای آخر از همه چیز دو برابر لذت می برد. دلش می خواست جلوی او با جرعه های طولانی آب (و آبجو) بنوشند، کاری که خودش نمی توانست انجام دهد؛ او از لذت بردن دیگران شاد می شد. روزهای آخر درباره نوشیدنی ها و میوه بسیار صحبت می کرد.

در اینجا روبرت جرعه ای بزرگ آبجو می نوشد و در همان حالت که بغضش می ترکد، کاغذ نامه را هر چند باران نمی بارد، از قطرات باران که با باد از روی برگ های درختان شاه بلوط به پایین می چکند، دور نگه می دارد:

«ساعت دوازده شب خوابید. ساعت چهار صبح بود که دورا مرا به اتاقش صدا کرد، زیرا فرانتس نمی توانست خوب نفس بکشد. من از خطر باخبر شدم، پزشک را بیدار کردم که او نیز عصاره کافور تزریق کرد. جنگ و جدل بر سر مورفین آغاز شد. فرانتس به من گفت: «همیشه به من قول می دادید، از چهار سال پیش. مرا عذاب می دهید. همیشه عذابم داده اید. دیگر با شما حرفی ندارم. اینطوری هم خواهم مرد.» دو آمپول به او تزریق کردند. بعد از آمپول دوم گفت: «فریبم ندهید، ماده خنثی کننده تزریق کردید.» بعد آن عبارتی را گفت که پیش از آن نیز به زبان آورده بود: «مرا بکشید، وگرنه قاتل هستید.» به او پانتوپن دادیم، خوشحال شد: «اینطوری بهتر است، اما بیشتر بدهید، بیشتر، این که کارساز نیست.» بعد آهسته به خواب رفت. واپسین سخنانش را خطاب به خواهرش الی گفت. من سر او را نگه داشته بودم. کافکا که همیشه وحشت بسیار داشت، بیماری اش به دیگران هم سرایت کند (در حالی که به جای من، خواهرش را می دید) گفت: «برو، الی، اینقدر نزدیک نشو، اینقدر نزدیک نشو...» و وقتی کمی بدنم را بلند کردم، خیالش راحت شد:

«آره، آره اینطور بهتره.» پیش از این صحنه آخر هم دستش را با خشونت تکان داده بود تا پرستار هم دور شود، چنان با خشونت که از او بعید بود. سپس با همه توانش لوله ای را که به قلبش وصل بود کند و آن را وسط اتاق پرت کرد: «دیگر عذابم ندهید، چرا اینقدر طولانی اش می کنید؟» هنگامی که از تخت فاصله گرفتم تا سر سرنگ را تمیز کنم، فرانتس گفت: «نروید.» گفتم: «نمی روم.» فرانتس با صدایی گرفته گفت: «اما من می روم.»



پیشخدمت لیوان خالی آبجو را برمی‌دارد و لیوانی پر جلوی او می‌گذارد. همه آنها به خوبی می‌دانند که او برای چه می‌گیرد. در ادامه چنین می‌نویسد:

«دورای بیچاره، تا همین حالا کنار نهر بود و گریه می‌کرد... در خواب بی‌وقفه زیر لب چیزهایی نجوا می‌کرد. فقط اینها را می‌شد فهمید: «عزیزم، عزیزم، مهربان من!» به او قول دادم، امروز بعد از ظهر بار دیگر به سردخانه و نزد فرانتس برویم. نزد او که اکنون اینقدر تنها، کاملاً تنهاست، دیگر کاری از دستان بر نمی‌آید. اینجا نشسته‌ایم و او را آنجا گذاشته‌ایم، تنها در تاریکی، بدون روکش - آه مهربان من، عزیز من!

و همه‌اش همین‌طور می‌گذرد. آنچه اینجا بر ما می‌گذرد (من هنوز هم از «ما» سخن می‌گویم، زیرا ما خود را خانواده فرانتس می‌نامیدیم) توصیف‌پذیر نیست و نباید هم به توصیف آید. فقط کسی که دورا را می‌شناسد می‌داند عشق چیست. عده بسیار کمی آن را درک می‌کنند و همین است که درد و رنج را افزایش می‌دهد. البته شما نه، شما آن را خواهید فهمید!... هنوز هیچ نمی‌دانیم چه در انتظارمان است، کم‌کم، آهسته آهسته، همه چیز روشن‌تر می‌شود و به طرز دردناکی همزمان تاریک‌تر. به خصوص ما که هنوز او را در کنار خود داریم، این را نمی‌دانیم. حالا بار دیگر نزد او می‌رویم، نزد فرانتس.

دورا از چند لحظه پیش کنار میز ایستاده است. روبرت پول میز را می‌پردازد و بلند می‌شود. دورا زیر بغل او را می‌گیرد و آهسته به سردخانه می‌روند.

پراگ

ماکس برود پایان نامه روبرت را چنین می‌خواند: «... چهره‌اش همان قدر که سخت و منجمد و دست‌نیافتنی بود، پاک و سخت بود. سخت - چهره یک پادشاه از اصیلترین و کهن‌ترین دودمان‌ها. ملاطفت حیات بشری‌اش دیگر رخت بر بسته و تنها چهره منجمد و عزیزش باقی مانده است که به زیبایی پیکره‌ای مرمیست.»

روز یازدهم ژوئن ۱۹۲۴ هوایی داغ و خفه بر اتاق‌های هیئت تحریریه «پراگر تاگس بلات» حاکم است.

ماکس در حالی که کنار پنجره ایستاده است و به سوی «هراجین»^۱ می‌نگرد، تکرار می‌کند: «پزشک، مرگ را در اثر ایست قلبی تشخیص داده است.» دگمه یقه‌اش را باز می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و غمگینانه چند بار هوا را با نفسی عمیق فرومی‌دهد. او باید به عنوان نخستین سخنران در مراسم سوگواری حضور یابد. حالا ساعت چند است؟ دفترچه خاطراتش کجاست؟

آن را از داخل کمد بیرون می‌آورد و بی‌هدف ورق می‌زند. جایی می‌خواند: «ماکس عزیز، برای ارسال کارت‌پستالی با پست سریع خود را به خرج نیانداز که در آن بنویسی نمی‌توانی ساعت ۶/۰۵ در ایستگاه فرانتس یوزف باشی، زیرا باید آنجا باشی، چون قطاری که ما با آن به وران می‌رویم، سر ساعت شش و پنج دقیقه حرکت می‌کند. ساعت یک ربع به هشت نخستین مسیر به سوی داولس را خواهیم پیمود و در ساعت ده هم در رستوران لدرر فلفل دلمه خواهیم خورد، ساعت دوازده در اشتشوویچ ناهار می‌خوریم، از ساعت دو تا سه و ربع از میان جنگل به سوی رودخانه‌های پر جوش و خروشی خواهیم رفت که از روی آنها عبور خواهیم کرد. ساعت هفت با کشتی بخار به پراگ می‌رویم. دیگر فکرش را نکن و ساعت یک ربع به شش در ایستگاه قطار باش. - البته می‌توانی کارت پستال سریع بفرستی که در آن نوشته باشی می‌خواهی به دوبایچوویچ یا جای دیگری بروی. ک.»

ماکس با لبخند محزونی بر لب به ورق زدن ادامه می‌دهد:

«ماکس عزیز، مانند همیشه در کوچه می‌نویسم، همان‌طور که همیشه به هم نامه می‌نویسیم، زیرا حرکات سریع عابران در نامه شور و حالی ایجاد می‌کند...» پس از بیست و دو سال دوستی باید برای مردم چه حکایت کند؟ در صفحه‌ای چنین ضبط کرده بود:

«کافکا اغلب این جمله را تکرار می‌کند: رایحه سنگ‌های خیس در راهروی یک خانه، از هوفمانس تال.»

۱. Hradschin: محله‌ای در پراگ که سابق بر این کاخ پادشاهی بوده است.

همچنان که ورق می‌زند، در جایی متوقف می‌شود. شاید اینجا؟
 «در موزه جانوران دریایی برلین خطاب به ماهیان درون آکواریوم گفت
 (همسرم بعدها با هیجان این را برایم تعریف کرد). حالا می‌توانم با وجدان
 راحت توی چشم شماها نگاه کنم، چون مدتی است که دیگر شما را نمی‌خورم.»



بایی قراری از جایش بلند می‌شود، این کتابچه نمی‌تواند برای آماده کردن
 سخنرانی‌اش چندان کمکی بکند. به ساعت پاندول‌دار نگاه می‌کند. سه ساعت
 دیگر باید در سالن «درای ریتر»^۱ که سابق بر این به خانه آلمان تعلق داشت و
 اکنون به تئاتری با صحنه‌ای کوچک بدل شده است، در حضور مردم بایستد و
 درباره فرانتس کافکا صحبت کند. اما چه باید بگوید؟
 باردیگر با خستگی سر جایش می‌نشیند. در صفحه‌ای که باز است، چنین
 آمده است:

«وقتی یک روز بعد از ظهر نزد من آمد، پدرم را که روی کاناپه خوابیده بود،
 بیدار کرد. برای آرام کردن اوضاع، دو دستش را بالا برد و در حالی که آهسته
 روی نوک پا از میان اتاق می‌گذشت، گفت:
 «لطفاً مرا یک رؤیا تصور کنید.»

۱. «سه شهسوار».

درباره نویسنده

حمید صدر، متولد ۱۹۴۶ (۱۳۲۵ خورشیدی) در تهران است، او از نویسندگان مقیم خارج به شمار می‌رود که به دریافت جوایز متعددی نیز نائل آمده و آثار نخستین او به زبان آلمانی نیز ترجمه شده است. حمید صدر از پانزده سالگی به چاپ مقالاتی در مجلات ادبی مشغول بود، در سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵) نخستین کتاب وی با نام قصه‌های کوچی به چاپ رسید و در سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۶) قصه‌های کبوتر خسته از او منتشر گردید که در سال ۱۹۹۰ (۱۳۶۹) به آلمانی برگردانده شد. به دنبال این آثار، کتاب اعتصاب پروانه‌ها و سرانجام در سال ۱۹۹۰ (۱۳۶۹) چوب پنبه روی آب از وی به چاپ رسید. صدر در کنار فعالیت‌های ادبی‌اش با کارگردانانی همچون ژاک برال، سم فولر و منصور مهدوی نیز همکاری دارد. صدر در وین و پاریس زندگی می‌کند.



مَنْزِل کافکا در پراگ

کافکا را همواره از چشم اندازی تیره و تلخ نگریسته ایم، گویی او تنها و تنها می تواند در نقش پیامبر رنج و ناامیدی ظاهر شود.

اکنون حمید صدر در این کتاب وجهی دیگر از سیمای کافکا را پیش رویمان قرار می دهد: کافکایی که در فرجامین روزهای زندگی اش، چشم براه بهار و سلامتی است، کافکایی که با وجود همه بیماری و رنج هایش عشق می ورزد، زیبایی ها را دوست می دارد و میل به زندگی دارد. این کتاب که براساس واپسین یادداشت های کافکا سامان یافته است، کافکای واقعی را نشانمان می دهد، کافکایی از گوشت و پوست و استخوان با همه بیم ها و امید هایش، با همه دل باختگی ها و ناکامی هایش، بدان گونه که دوستان کافکا را تحت تأثیر قرار می دهد و آنانی را که او و آثارش را نمی شناسند، علاقه مند می سازد.

شما در این اثر با تلفیقی از واقعیت و ادبیات روبرو هستید.



انتشارات مروارید

شابک: ۹۶۴-۵۸۸۱-۳۶-۶

ISBN: 964-5881-36-6